

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادوهفتم، اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی
داستان ترجمه
جستار و ناداستان
نقد رمان «کاندید (خوشبینی)»
مثل و تمثیل‌های ایرانی «انگشت»
معرفی رمان «رودی به نام زمان»
معرفی کتاب «زندگی بی حد و مرز»
بررسی داستان «تمام چیزهایی...»
خلاصه اسطوره «انتقام قتل آگاممنون»
دربارهٔ «شهاب‌الدین یحیی سهروردی»»
معرفی داستان «هزارتوی خواب و هراس»
بررسی فیلم: «هایگن»؛ «همنشین»؛ «نور شبح»
معرفی برنده جایزه نوبل «ویسلاوا شیمبورسکا»

این شماره همراه با:مهدی غبرائی، عتیق رحیمی، مسیحا برزگر، جهانگیر افکاری، سارا شرفی، نازیلا خوشنود، صنوبر صرافزاده، یاسمن بازقی، نسیم گزی، محمدطاها رضایی، امید رنجبری، گلبرگ فیروزی، مریم قربان‌پور، امیرکیوان صمدی، زهرا کرمی، مهشید رضایی، محمود کلاتی، جمشید غلامی شیل‌سر، اصغر شُکری‌زاده، محمدجواد محمدی محمدعلی منتظری، علی پاینده، فروغ صابرمقدم، نازیلا خوشنود، بهمن عباس‌زاده، پرستو آقاحسینی، سمیه جعفری زلیخا پرویز، ویسلاوا شیمبورسکا، میا کوتو، نیک وی آچیچ، پتر اشتام، فرانسوا ولتر، درو هنکاک، سیریل بُس، فیلیپ استرنت عبدالمطلب برات‌نیا، جعفر سلمان‌نژاد، کلی اوسالیوان و الکس تامپسون، کاناک کاپور، جان اشتاین بک، عبدالله حسین

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادوهفتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

این بار نیز به یاری ایزد منان دوازدهم اردیبهشت زیبا را به برگزاری بیستمین سال تأسیس خانهٔ داستان چوک اختصاص می دهیم و در این جشن، شانزدهمین سال ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک و اختتامیهٔ سومین دورهٔ جایزهٔ ادبی را همراه با دوستان جشن می گیریم.

این جایزه هرسال ابعاد جالبی پیدا می کند و تجربیات خوبی را برای ما رقم می زند؛ نمونه‌اش مشخص شدن به اصطلاح فرهیختگانی است که عطش دیده شدن و دریافت جایزهٔ ادبی، لحظه‌ای رهایشان نمی‌کند و در این راستا ما را برای برگزیده شدن تحت فشار می‌گذارند و گویا در خدمت امیال خود هستند تا ادبیات! در مقابل دوستانی که بی هیچ ادعایی قلم می‌زنند و گویا رسالتی جز کمک به جامعهٔ ادبیات و پایداری‌اش ندارند!

متأسفانه با توجه به دیدگاه عده‌ای فرهیخته‌نما، خیلی از جوایز ادبی به‌دلیل تهمت و قدرنشناسی همین گروه به کار خود پایان داده‌اند؛ اما ما از همین برخوردهای ناشایست و ناشیانه در بهبود روند کار خود استفادهٔ مفید می کنیم؛ متوجه می شویم که برای ادامهٔ خالصانهٔ راه ناهموارمان، از چه اشخاصی یاری بگیریم و چه کسانی را از دایرهٔ وسیع فعالیت خود کنار بگذاریم؛ امواج سهمگین و جزرومدهای پیاپی، ساحل بی کران چوک را زیباتر خواهند ساخت...

قطره، دریاست اگر با دریاست   ورنه او قطره و دریا دریاست

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

info@chouk.ir

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

- دوره داستان‌نویسی
- دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- دوره فن بیان و روایتگری
- دوره نوشتار درمانی
- کارگاه نقد داستان
- کارگاه نقد فیلم


۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱


@mehdirezayi


www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک

«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کرد‌ای، بلوچی و عربی



مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک

کارگروه ویراستاران، تعرفهٔ سال ۱۴۰۴



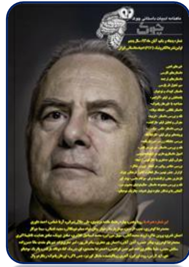
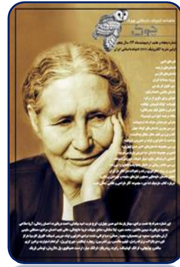
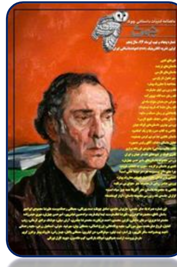
- ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۱۳۰ تومان
- ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۲۰۰ تومان
- تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۱۱۰ هزارتومان
- کارشناسیِ داستان؛ صفحه‌ای ۱۰ هزارتومان
- پذیرشِ سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه

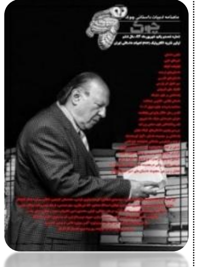
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

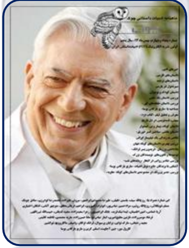
سایت خانهٔ داستان چوک www.khanehdastan.ir

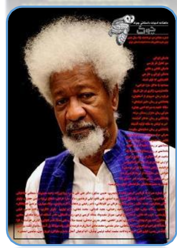
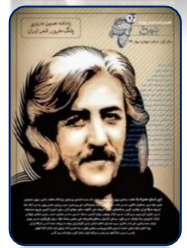
سرویراستار؛ سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ



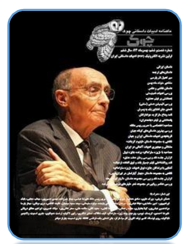


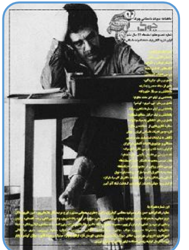


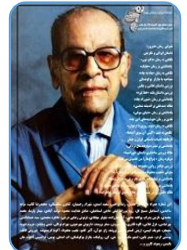


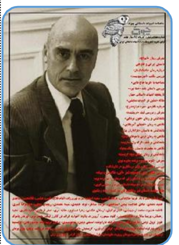


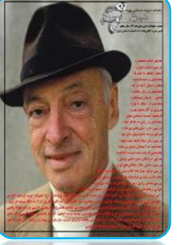
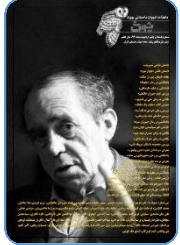



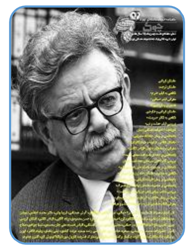
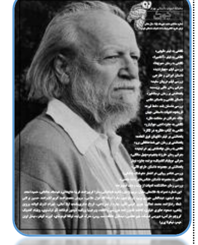
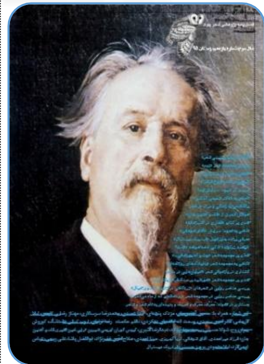





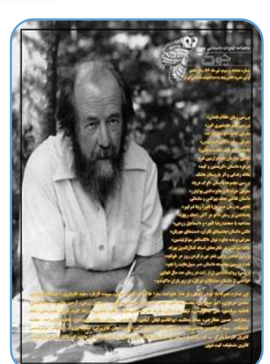










مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

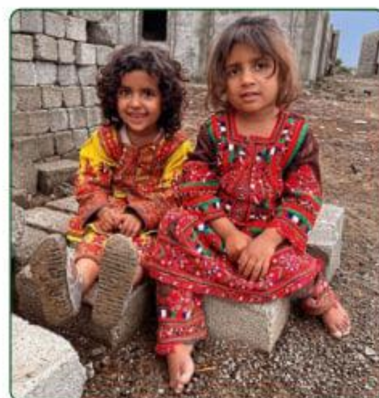
@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute





گور به گور و چند داستان دیگر

آمنه نقی‌لو

من همراه فرزندانم خیلی زود به محل دفن رسیدیم؛ به غسال‌خانه نرفتیم؛ در دل‌هایمان چه جشنی به پا شده بود! بالاخره مُرد! مثل ماری روی صندوق پول‌هایش چمبره زده بود؛ مردکِ خسیس! خودش از مالش استفاده نمی‌کرد چه برسد به من و فرزندان و بقیه آدم‌هایِ زندگی‌اش.





ISBN: 978-622-8416-20-5



قیمت: ۷۰۰۰۰۰ ریال



خدا اینجا لبخند می‌زند

مهدیه مظلومی‌نژاد

مامان می‌رود تا به خاله‌ثریا و عمه‌زهرا خبر بدهد. نامهٔ حمیدرضا را که در کیفم لای دفتر مثلثات گذاشته‌ام. به یاد می‌آورم حمیدرضا دوستم دارد؛ من هم وقتی او را در کوچه می‌بینم قلبم تند می‌زند؛ صورتم گُر می‌گیرد؛ پس من هم عاشق شده‌ام؛ اما عشق بی‌ارزش‌ترین چیز در خانوادهٔ ماست؛ پول، شهرت و اسم‌ورسم ارزش بالاتری دارد.





ISBN: 978-622-8416-24-3



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال


داش آکل

دربارهٔ داستان

خلاصه اسطوره: «انتقام قتل آگاممنون»؛ «مرتضی غیاثی»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «انگشت»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «ویسلاوا شیمبورسکا»؛ «گیتا بختیاری»

دربارهٔ: «شهاب‌الدین یحیی سهروردی»؛ نویسنده «نازیلا خوشنود»

معرفی رمان: «رودی به نام زمان»؛ «میا کوتو»؛ «مهدی غبرایی»؛ «آرزو معظمی»

معرفی داستان: «هزارتوی خواب و هراس»«عتیق رحیمی»؛ «سارا حسینی‌نسب»

معرفی کتاب: «زندگی بی حد و مرز»؛ «نیک وی آچیچ»؛ «مسیحا برزگر»؛ «سارا شرفی»

نقد رمان: «کاندید (خوشبینی)» »؛ «فرانسوا ولتر»؛ «جهانگیر افکاری»؛ «آریانا سلطانی»

بررسی داستان: «تمام چیزهایی...»؛ «پتر اشتام»؛ «صنوبر صراف‌زاده »؛ «»؛ «ریتا محمدی»














برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «ویسلاوا شیمبورسکا»

نویسنده «گیتا بختیاری»

برندهٔ نوبل که انقلاب را زمزمه کرد



ویسلاوا شیمبورسکا (۱۹۲۳-۲۰۱۲) شاعر، مقاله‌نویس و مترجم مشهور لهستانی به خاطر اشعار عمیق و تأمل برانگیزش در سال ۱۹۹۶ مورد تحسین کمیته فرهنگی نوبل قرار گرفت، هیئت داوران جایزه نوبل ادبیات را به عنوان قدردانی از کمک‌های استثنایی او در ادبیات و توانایی‌اش در بیان ایده‌های پیچیده فلسفی به شیوه‌ای قابل دسترس و جذاب به او اعطا نمودند.

ویسلاوا در ۲ ژوئیه ۱۹۲۳ در پروونت در خانواده‌ای متوسط، متولد و بزرگ شد. پدرش (کازیمیرز) مهندس و مباشر کنت ولادیسلاو زامویسکی بود. مادرش آنا شیمبورسکا (با نام خانوادگی تادئوس) معلم و نقش مهمی در تحصیلات اولیه او داشت و نهال عشق به ادبیات را در دخترش کاشت. پس از مرگ زامویسکی در سال ۱۹۲۴، خانواده به تورون نقل مکان کردند، و در سال ۱۹۳۱ به کراکوف، (جایی که ویسلاوا تا زمان مرگش در اوایل سال ۲۰۱۲ در آنجا زندگی و کار کرد.) بازنشستگی زودهنگام پدرش به جهت بیماری قلبی به او اجازه داد تا زمان زیادی را با خانواده خود بگذراند که به نفع ویسلاوا و تحصیلاتش بود. در ۱۹۳۶ هنگامی که بیش از ۱۳ سال نداشت پدرش را در سن شصت و شش سالگی از دست داد.

بزرگ شدن و تربیت در یک خانواده لهستانی‌تبار که تحت‌تأثیر فضای فرهنگی و سیاسی لهستان در جنگ بود دیدگاه او را در مورد زندگی، ادبیات و هنر شکل داد، و او را در معرض ادبیات و بحث‌های فلسفی و کنجکاوی فکری قرار داد به ویژه آنکه تاکید خانواده، علیرغم امکانات متوسط بر اهمیت تحصیل به طور قابل‌توجهی بر فعالیت‌های آینده ویسلاوا به عنوان یک نویسنده و متفکر تأثیر گذاشت. در طول جنگ جهانی دوم، درحالی که شهر تحت اشغال آلمان بود در دبیرستان دخترانه خواهران نظم اورسولین[۱] در کراکوف، تحصیل کرد و در ۱۹۴۵ تحصیلات را به پایان رساند. تحصیل وکار در طول جنگ جهانی دوم (از ۱۹۴۳ در اداره راه آهن لهستان مشغول به کار شد تا به عنوان یک کارگر اجباری و تبعیدی به آلمان رهایی یابد). باعث نشد هنرمندانه به تصویرسازی برای کتاب درسی زبان انگلیسی نپردازد، و شروع به نوشتن داستان و شعرهای گاه‌به‌گاه نکند. جوانی او با جنگ جهانی دوم وتاثیرات ناشی از جنگ گره خورد، و همین باعث شد تا ادبیات و جامعه‌شناسی لهستان را در دوران اشغال نازی‌ها به صورت زیرزمینی مطالعه کند.

پس از جنگ در ۱۹۴۵، اولین شعرش «من درجستجوی کلمه» را در روزنامه‌ای[۲] در کراکوف منتشر کرد. این شعر نارسایی زبان را در مواجهه با تجربه شخصی و جمعی جنگ بیان می‌کند، که منعکس کننده امید پس از جنگ و عدم اطمینان ایدئولوژیک بود. از دیگر اشعار این دوره می‌توان «به یاد سپتامبر، ۱۹۳۹»[۳]، «به یاد ژانویه»[۴]، «ترک سینما»[۵] اشاره کرد.

در همان سال در دانشگاه یاگیلونی[۶] در کراکوف تحصیل در ادبیات لهستانی را آغاز کرد، دورانی پس از جنگ جهانی دوم که تأثیر زیادی بر دیدگاه و نوشتار او داشت، اما پس از مدت کوتاهی از ادبیات به جامعه شناسی تغییر رشته داد. این انتقال نشان دهنده علاقه او به ساختارهای اجتماعی و رفتار انسانی

[۱] Gimnazjum Siostr Urszulanek
[۲] Dziennik Polski
[۳] Pamieæ o wrzeoniu
[۴] Pamieæ o styczniu
[۵] Wyjocie z kina
[۶] Jagiellonian University

بود. اگرچه او تحصیل در این رشته را هم به پایان نرساند، اما موضوعاتی که مطالعه کرد، درک او را از پویایی‌های اجتماعی غنی و مشاهدات دقیق او را تقویت کرد، که بعداً در اشعارش نفوذ پیدا کردند. در حین تحصیل در دانشگاه صحنه ادبیات را ترک نکرد و فعالانه در این محیط پر جنب و جوش و انتقادی حضور داشت، محیطی که در آن شاعران، نویسندگان و روشنفکران نوظهور با مسائل سیاسی و اجتماعی غالب در لهستان دست و پنجه نرم می‌کردند. در این صحنه با چسلاو میلوش شاعر، نویسنده برجسته لهستانی و برنده جایزه نوبل آشنا شد، دوستی و احترام متقابل آنها نقش مهمی در پیشرفت شیمبورسکا به عنوان یک شاعر داشت. کاوش میلوش در مضامین وجودی و رویکرد منحصربه‌فرد او به شعر بر آثار او تأثیرگذار بود و او را تشویق می‌کرد تا به دنبال کاوش‌های فلسفی عمیق‌تری برود.

در ۱۹۴۸ مجموعه‌ای از اشعار خود را گردآوری کرد تا با نام «اشعار»[۷] منتشر کند، اما این مجموعه هرگز ناشر پیدا نکرد، نه به دلیل مخالفت آشکار سیاسی، بلکه به دلیل انحراف مضامین و سبک آن از هنجارهای هنری دولتی رد شد. محتوای آن بیش از حد «بورژوایی» و «بدبینانه» تلقی می‌شد و با زیبایی‌شناسی رئالیستی سوسیالیستی که در حال گسترش بود، در تضاد بود. یکی از شعرهای این مجموعه «یکشنبه در مدرسه»[۸] جرقه مبارزاتی را علیه او برانگیخت؛ کار او به جای مبارزه جمعی با احساسات فردی درگیر بود که نشانه‌ای از هنر "منحط" بورژوازی است. این مجموعه و عدم انتشار آن یک سکوت شاعرانه دو ساله را برای ویسلاوا در پی داشت، زیرا حزب کمونیست لهستان کنترل خود را محکم و مخالفان را پاکسازی کرد، و از سویی اولین کنگره نویسندگان لهستانی (۱۹۴۹) رئالیسم سوسیالیستی را به عنوان تنها سبک قابل قبول به رسمیت شناخت؛ شیمبورسکا ۲۵ ساله، با یک انتخاب روبرو بود: سازگاری یا ساکت شدن.

اما این سکوت با اولین مجموعه شعرش «برای چه زندگی می‌کنیم»[۹] در دوران اوج استالینیسم، شکست که آشکارا تحت‌تأثیر سبک ادبی رسماً تأیید شده از سوی رژیم کمونیستی لهستان، «نظریه رئالیسم سوسیالیستی»[۱۰] بود، با انعکاس شور و شوق برای آرمان شهر سوسیالیستی، جلد اول «پرسش از خود»[۱۱] را منتشر کرد که تحت سلطه و درگیر سیاست، با تجویز ضد غربی، ضد امپریالیسم، ضد سرمایه‌داری، و «مبارزه برای صلح» بود، منتقدان شیمبورسکا را نه تنها به خاطر درستی ایدئولوژیک، بلکه به خاطر خلاقیتش در بیان دکترین حزب تحسین کردند، اما بعداً این دوره را رد کر د و آن را یک اشتباه تحت فشار سیاسی خواند.

از آثار این دوره می‌توان به مجموعه‌های « Wołanie do Yeti» (۱۹۵۷)، و «Koniec i początek» (۱۹۹۳) اشاره کرد. تجربیات رویدادهای تاریخی مهم از جمله جنگ جهانی دوم و رژیم کمونیستی درک عمیقی از وجود انسان، فناپذیری و پیچیدگی‌های زندگی را در او القا کرد.

علیرغم مشکلاتی که در ازدواج اول و دومش وجود داشت، تجربیاتش از این دوران از جمله پویایی رابطه او با همسرانش، به دیدگاه‌های او در مورد عشق، روابط انسانی و تأمل وجودی کمک کرد. ۱۹۵۳ به عنوان ویراستار برای «زندگی ادبی»[۱۲] مشغول به کار شد، جایی که ستون نقد و بررسی کتاب شوخ او، «Lektury nadobowiązkowe» دانش و طنز او را به نمایش گذاشت. او با سبکی کنایه‌آمیز در مورد هستی، تاریخ و شانس، اغلب از اشیاء روزمره در اشعارش استفاده کرد (مانند گربه‌ای در آپارتمان خالی، منظره‌ای با دانه‌ای شن). کنایه و شوخ طبعی در آثارش به مثابه سلاح‌های مخفیانه عمل می‌کرد. اتوپیاها را به سخره می‌گیرد (آرمان شهر)، مرگ را بی‌اهمیت جلوه می‌دهد (درباره مرگ ...)، و خشونت را از طریق جزئیات پیش پا افتاده افشا می‌کند (تروریست ...).

با کاهش محدودیت‌ها پس از مرگ جوزف استالین در ۱۹۵۳ که در ۱۹۵۶ در لهستان به اوج خود رسیده بود، با ویرایش مجموعه‌ای پیشگامانه با عنوان «اولین کارهای دیرهنگام» در ۱۹۵۵، به معرفی صداهای سرکوب‌شده مانند «میرون بیالوشفسکی»[۱۳] و «زبیگنیو هربرت»[۱۴] در کنار نظرات

---

[۷] Poezje

[۸] Niedziela w Szkole

[۹] Dlatego żyjemy ۱۹۵۲

[۱۰] رئالیسم سوسیالیستی (Socialist Realism) سبکی هنری است که در دورهٔ حکومت شوروی در روسیه و سپس در دیگر کشورهای کمونیستی پدید آمد. در واقع‌گرایی سوسیالیستی، کشمکش‌های فردی در برابر تضادهای اجتماعی اهمیتی ندارد. انسان با ایده، جست‌وجوگر، امیدوار و آینده‌نگر است. رئالیسم سوسیالیستی ریشه‌های خود را در رئالیسم جست‌وجو می‌کند و با اصالت دادن به روایت واقعیت، مرکزیت توجّه خود را به زندگی مردمان فرودست، بیان مشکلات طبقاتی و بعضاً روند مبارزات و انقلاب‌ها معطوف می‌کند. بنیان این مکتب بر تأکید بر کار است

[۱۱] Pytania zadawane sobie ۱۹۵٤

[۱۲] Życie Literackie

[۱۳] Miron Białoszewski

[۱٤] Zbigniew Herbert

شاعران، نقشی محوری در «ذوب» ادبی لهستان ایفا کرد. این پروژه که با شل شدن چنگال استالین (۱۹۵۳) و پیش از تحولات سیاسی لهستان (۱۹۵۶) منتشر شد، به یک ناقوس فرهنگی تبدیل گردید. شیمبورسکا با استفاده از استعدادهای به حاشیه رانده شده، به طرز ماهرانه‌ای از عقاید رئالیسم سوسیالیستی سرپیچی کرد که نشان‌دهنده سرپیچی مادام‌العمر او از محدودیت‌های هنری بود، اثری فراتر از یک مجموعه شعر منتشر شده، به عبارتی مجموعه آثاری از اقدامات آرام شورشی بودند. شیمبورسکا، که در آن زمان ویراستار جوانی بود، به باز کردن دروازه‌های رنسانس شاعرانه لهستان کمک کرد و ثابت کرد که حتی در زمان‌های سخت، کلمات می‌توانند به سمت آزادی خم شوند. نقش او در اینجا نشانگر اخلاق شایسته نوبل او بود: «هنر نه در بیانیه‌ها، بلکه در فضاهای بین خطوط رشد می‌کند.»

در اوایل دهه ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۱ با حفظ ویراستاری، به عنوان ستون‌نویس شروع به کار کرد و یکی از همکاران دائمی در نقد کتاب شد. همچنین به عنوان سردبیر ناشناس " Poczta Literracka" (اتاق پست ادبی) یک کارگاه ادبی زبان در قالب یک ستون هفتگی ایجاد کرد که مملو از پیامها و نکته‌های شوخ و تأمل در مورد شعر و هنر و توصیه‌هایی برای شاعران مبتدی بود. این ستون شواهدی از ایده‌آل‌های شاعرانه خود شیمبورسکا را ارائه می‌دهد: دقت در بیان، احترام به تنوع و پیچیدگی جهان، ثبات منطقی، و توجه به ریتم و فرم شاعرانه. گزیده‌ای از مطالب این ستون هفتگی به‌عنوان کتاب در سال ۲۰۰۰ منتشر شد. همچنین مجله پدربزرگ خود آنتونی شیمبورسکی، مخالف سرسخت نقطه‌گذاری، را به‌صورت سریالی در Zycie Literackie منتشر کرد. قانون شکنی میراثی رسیده از پدربزرگ به شیمبورسکا بود. پدربزرگش علائم نگارشی را کنار گذاشت، و ویسلاوا قطعیت‌های ایدئولوژیک را از بین برد؛ هر دو ثابت کردند که سرپیچی، چه سبکی و چه فلسفی، در خون جاری است.

در سال ۱۹۶۶، هنگامی که فیلسوف Leszek Kol;akowski از صفوف حزب کمونیست به دلیل نظرات "تجدیدنظر طلبانه" خود اخراج شد، شیمبورسکا در اقدامی به نشانه همبستگی، عضویت حزب خود را کنار گذاشت. پس از ترک حزب، از او خواسته شد تا به عنوان رئیس بخش شعر در Zycie Literackie استعفا دهد، اما به عنوان یک ویراستار و ستون‌نویس منظم در نقد کتاب‌هایی که به شکل و سبکی کاملاً خاص خودش نوشته شده بود، ادامه داد.

در اواخر دهه ۱۹۶۰ دست به کار هنری دیگری زد و کلاژهایی را در قالب کارت پستال ساخت تا برای دوستانش پست کند. اگرچه سرگرمی مورد علاقه او ناشی از واکنش خلاقانه به سانسور پستی بود و به او اجازه می‌داد تا با بازیگوشی با استفاده از تصاویر، نظارت و سانسور را دور بزند، اما بهرحال یک خروجی خلاقانه مهم به‌شمار می‌آمد. کلاژهای او به صورت چند ده تایی ساخته می‌شد و از بین آنها یکی را که مناسب موقعیت و مخاطب بود انتخاب می‌کرد. ساخت کلاژ اولین تلاش او در هنرهای تجسمی نبود، در طول جنگ جهانی دوم، کتاب زبان انگلیسی به نام «گام‌های اول»، نوشته یان استانیسل؛ اوسکی، را تصویر سازی کرده بود و در ۱۹۴۸ برای کودکان به نام کتاب «گربه چکمه پوش» (Mruczek w butach) را به تصویر کشیده بود.

ترجمه‌ها هم مانند ساختن کلاژ، به شیمبورسکا وسیله‌ای غیرمستقیم برای بیان خود می‌داد تا از طریق آن سانسورچی‌ها را دور بزند. او که در شعر فرانسوی تخصص داشت، آثاری از آلفرد دو موسه و شارل بودلر، و همچنین شاعران قرن پانزدهم و هفدهم را ترجمه و تحسین شد. همچنین در مخالفت با جریان‌های یهودی‌ستیز در سال ۱۹۶۸، چندین شعر از آیسیک منگر[۱۵] را برای مجموعه‌ای از شعر یهودی ترجمه کرد. همین جریان‌ها انتشار آن را تا سال ۱۹۸۳ به تعویق انداختند.

دهه ۱۹۷۰ دوره نسبتاً پرباری بود. دو جلد شعر تولید کرد که مشخصه هردو رگه قوی اگزیستانسیالیستی آنها است. منتقدان مجموعه شعر «هر موردی»[۱۶] را ضدرمانتیسم معرفی کردند و شیمبورسکا را به خاطر شک و انسان‌گرایی، حس شگفتی و ارزیابی سرد از محدودیت‌های شناخت انسان تحسین نمودند و به حساسیت و ظرافت فکری او اشاره کردند. شعر «تولد»[۱۷] در این مجموعه، ابراز تاسفی است از توانایی محدود انسان برای دریافت فراوانی و زیبایی طبیعت، با توجه به کوتاه بودن وجود انسان در برابر وسعت زمان کیهانی. ویسلاوا این مجموعه را با شعر «زیر یک ستاره کوچک معین»[۱۸] که به عنوان یک عذرخواهی جهانی قاب‌بندی شده،

---

۱۵ Icyk Manger

۱۶ ۱۹۷۲ Wszelki wypadek

۱۷ "Urodziny"

۱۸"Pod jedna gwiazdka

می‌بندد؛ که مضمون آن متمرکز بر تلاش‌هایی برای کنار آمدن با پیچیدگی وجود با توجه به محدودیت‌های انسانی است.

در طول دهه ۱۹۷۰، ویسلاوا محتاطانه از جنبش‌های اپوزیسیون لهستان حمایت می‌کرد، اما از تبدیل شدن به یک سخنگوی مستقیم سیاسی اجتناب می‌نمود، شاید به دلیل سرخوردگی‌اش از سوسیالیسم پس از سازش‌های ایدئولوژیک قبلی‌اش؛ احتمالاً به همین خاطر به جای ابتکارات پیشرو، یک همبستگی بی‌سر و صدا را در پیش گرفت. خویشتن‌داری شیمبورسکا نشان‌دهنده حکمتش بود که به سختی به دست آمده بود، که «تغییر را می‌توان از طریق هنر و سرپیچی آرام و نه فقط مانیفست‌ها ایجاد کرد». این موضع ظریف او در سال ۱۹۸۰ برایش «جایزه PEN Club لهستانی» را به همراه داشت که رهبری ادبی و اخلاقی ظریف او را گرامی می‌داشت و بر نقش او به عنوان یک وجدان «ادبی»، نه یک وجدان حزبی تأکید می‌کرد.

گرچه اشعار او به چند نشریه ادبی پرماجرا راه یافت، اما فضای سیاسی مانع از انتشار یک جلد شعر تا پس از پایان حکومت نظامی شد که طولانی‌ترین وقفه بین مجموعه‌هایش بود، اما با انتشار این مجموعه با عنوان «مردم روی پل»[۱۹] که گروهی از اشعار آن با تمرکز بر تاریخ، تأملات در مورد وضعیت بشر و درس‌های قرن که هنوز ناآموخته، بودند ستایش و جوایز متعددی را برای او داشت.

علیرغم تحسین منتقدان و احترام زیاد او در میان خوانندگان بزرگ و گسترده لهستانی، رژیم کمونیستی او را کاندید هیچ جایزه ادبی ندانست. بیشتر جوایز مهم او در دهه ۱۹۹۰ به دست آمد. در ۱۹۹۱ مفتخر به دریافت جایزه گوته شد. دکترای افتخاری توسط دانشگاه آدام میکیویچ در ۱۹۹۵ به او اعطا شد و در همان سال جایزه «هردر»[۲۰] به او اهدا شد.

در ۱۹۹۶ دوباره جایزه ادبی PEN Club لهستان را دریافت کرد. بعداً در همان سال جایزه نوبل ادبیات به او اعطا شد. دریافت جایزه نوبل توسط شیمبورسکا جرقه بحثی در لهستان و حتی حملات شخصی به خاطر اشتیاق اولیه او به سوسیالیسم را برانگیخت، نه به این دلیل که شعر او شایسته دریافت این جایزه تلقی نمی‌شد، بلکه به این دلیل که برخی احساس می‌کردند برنده شدن او، احتمال اعطای جایزه به دیگر نویسندگان را کاهش می‌دهد.

کمیته نوبل او را به خاطر شعری که «با دقت کنایه‌آمیز، اجازه می‌دهد تا زمینه تاریخی و زیستی در تکه‌هایی از واقعیت انسانی آشکار شود» تمجید کرد.

> واقعاً زیاد حرف می‌زنیم. همه در حال حرف زدنند. بیش از حد نیاز. همه فکر می‌کنند چیزی برای گفتن دارند. حال آن که حرف با ارزش در یک قرن، شاید بیش از دو یا سه بار پیش نیاید. من خودم، آدم پر حرفی نیستم. دوست دارم پیش از آن که در مورد چیزی ابراز عقیده کنم، یکی دو روز دربارهٔ آن بیندیشم. دلم می‌خواهد حرفم ارزش دو روز فکر کردن را داشته باشد.»

کمیته فرهنگی نوبل از ویسلاوا شیمبورسکا برای توانایی منحصر به فردش در آشکار کردن حقایق عمیق از طریق کنایه و دقت مینیمالیستی تجلیل کرد.

جایزه نوبل ۱۹۹۶ او را شگفت‌زده کرد، و به دلیل شخصیت خجالتی‌اش آن را "فاجعه استکهلم" نامید. سخنرانی نوبل او بر قدرت شعر در پرسیدن سؤالات، نه پاسخ دادن به آنها تأکید داشت. سخنرانی او با عنوان «شاعر و جهان» تبدیل به یک مانیفست برای فروتنی شد او در این سخنرانی عنوان کرد که شاعران اگر اصیل هستند باید مدام تکرار کنند «نمی‌دانم»، زیرا اعتراف ساده «نمی‌دانم»، نگرش فروتنی، گشودگی نسبت به امکان‌ها و میل به دانش را به همراه دارد که مجموعاً جرقه لازم برای کار الهام‌بخش در هر زمینه‌ای را فراهم می‌کند. او همچنی بیان کرد هر دانشی که منجر به سؤالات جدید نشود به سرعت از بین می‌رود؛ او از کلمه «چرا» به عنوان "مهم‌ترین کلمه در هر زبان روی زمین و احتمالاً در زبان دیگر کهکشان‌ها" سخن گفت و از شاعر می‌خواهد که «آن را بشناسد و ماهرانه از آن استفاده کند»... او با ذکاوت، هم سختگیری‌های دوران کمونیست و هم مصرف‌گرایی پس از ۱۹۸۹ را نقد کرد و اصرار داشت که شعر در پرسش‌ها رشد می‌کند، نه پاسخ‌ها.

---

[۱۹] Ludzie na moocie

[۲۰] به افتخار فیلسوف آلمانی یوهان گوتفرید هردر (Herder Prize) نامگذاری شده. یک جایزه بین المللی معتبر بود که هر سال از سال ۱۹۶۴ تا ۲۰۰۶ به دانشمندان و هنرمندانی از کشورهای اروپایی مرکزی و جنوب شرقی که به زندگی و آثار فرهنگی کشورهای اروپای مرکزی و جنوب شرقی مرتبط بوده‌اند اهدا می‌شود. در سال ۱۹۶۳ تأسیس شد و اولین جوایز در سال ۱۹۶۴ اهدا شد.

شیمبورسکا در سخنرانی نوبل خود، کوتاه‌ترین سخنرانی را داشت که تا به حال توسط یک برنده ادبیات ارائه شده است، با ظرافت و شوخ طبعی که در شعر اوست، نقش شاعر را کمرنگ می‌کند و نشان می‌دهد، الهام چیزی است که برای همه: باغبان، معلمان، یا هر فردی که کار خود را با تخیل، اشتیاق و کنجکاوی دنبال می‌کند، قابل دسترس است.

شیمبورسکا صحنه نوبل را به یک کلاس در شورش آرام تبدیل کرد. گفتار او، مانند اشعارش، گوشه چشمی به اقتدار، دفاع از شگفتی و یادآور این بود که کوچکترین کلمات می‌توانند امپراتوری‌های یقین را سرنگون کنند. سخنرانی شیمبورسکا ضد مانیفست بود: فراخوانی برای پذیرفتن عدم قطعیت، پرسشگری برازنده و یافتن کیهان در حالت عادی. سخنرانی نوبل، او را به عنوان صدایی در برابر استکبار فکری تثبیت کرد.

وقتی کلمه «آینده» را به زبان می‌آورم
بخش اولش به گذشته پیوسته است
وقتی کلمه «سکوت» را به زبان می‌آورم
نابودش کرده‌ام
وقتی کلمه «هیچ» را به زبان می‌آورم
چیزی می‌سازم که هیچ نیستی نتواند در برش گیرد

در ۱ فوریه ۲۰۱۲ در سن ۸۸ سالگی در خواب، در خانه خود، در کراکوف لهستان در حالیکه با سرطان ریه دست و پنجه نرم می‌کرد درگذشت. رفتن او آرام بود، و منعکس کننده ترجیح مادام العمر او برای حفظ حریم خصوصی بود. تشییع جنازه‌اش به درخواست خودش ساده برگزار شد و در کلیساهای تاریخی کراکوف شعرهایش خوانده شد. منتقدان خاطرنشان کردند مرگش مانند شعرش «ملودرام را رد کرد»[۲۱] آخرین درس در فروتنی را به نمایش گذاشت، مرگ شیمبورسکا همانگونه بود که زندگی می‌کرد: بی‌تکلف، شوخ و عمیقاً انسانی او حتی در هنگام مرگ، یادآوری کرد که با کنجکاوی و پوزخند با امر اجتناب‌ناپذیر روبرو شویم.

لهستان سوگوار، از او به عنوان یک گنجینه ملی یاد کرد و روزنامه‌ها ادای احترامی با حاشیه سیاه منتشر کردند. کمیته نوبل او را «موتسارت شعر» نامید و او را با عنوان "لذت نبرد با جاذبه" ستود.

برای شاعری که در کشوری متزلزل از جنگ جهانی دوم، هولوکاست، دهه‌ها حکومت کمونیستی و گذار دموکراتیک دوران پرفراز و نشیبی را گذرانده است، زندگی ویسلاوا شیمبورسکا نسبتاً آرام و باثبات بوده است.

ازدواج و خانواده

در ۱۹۴۸ در بیست و چهار سالگی با آدام ولودک، شاعر و ویراستار ادبی ازدواج کرد، ازدواج آنها اندکی پس از اینکه شیمبورسکا شروع به تثبیت خود به عنوان یک شاعر کرد، رخ داد. همسرش از جاه‌طلبی‌های ادبی شیمبورسکا حمایت می‌کرد و مشخصه مشارکت آنها احترام متقابل برای کارهای خلاقانه یکدیگر بود. اما سرانجام این پیوند ۱۹۵۴ به طلاق انجامید. بعدها، او با کریستوف زاربسکی، ویراستار و مترجم، زندگی مشترکی را آغاز کرد که تا زمان مرگ زاربسکی در سال ۱۹۹۸ ادامه داشت.

شیمبورسکا با وجود اینکه به دلیل دستاوردهای ادبی خود یک چهره عمومی بود، به خاطر فروتنی و عدم تمایل به بحث در مورد زندگی خصوصی خود در مصاحبه‌ها مشهور بود. و برای استقلال خود ارزش قائل بود و اغلب بر اهمیت تنهایی و درون‌نگری در کار خود تأکید می‌کرد. او معتقد بود که زندگی یک شاعر باید به صورت یک رمز و راز باقی بماند و این شعر است که باید در کانون توجه قرار گیرد نه شاعر. این فلسفه به ازدواج و روابط او نیز گسترش یافت و به درک کلی او به عنوان یک چهره تا حدی مرموز کمک کرد. ازدواج و روابط شیمبورسکا بخشی از تجربه گسترده‌تر او به‌عنوان شاعری بود که عشق، فقدان و شرایط انسانی را دنبال می‌کرد، که به موضوع اصلی نوشته‌هایش تبدیل شد.

تاثیرات و سبک ادبی

شاعر، مقاله‌نویس و برنده جایزه نوبل مشهور لهستانی که به خاطر عمق فلسفی، کنایه‌ها و مشاهدات دقیقش در مورد ماهیت و هستی انسان مشهور است، از طریق تأثیر پیشینه خانوادگی، تجربیات شخصی، ازدواج، تحصیلات و جامعه ادبی؛ دیدگاه و صدای منحصر به فردی را ایجاد کرد که مضامین متنوعی از روابط انسانی، هستی، حافظه، عشق، از دست دادن، هویت و پیچیدگی‌های ارتباطات انسانی مجموعه آثار عمیق و مشهورش را شکل داد.

اشعارش اغلب مشاهدات دقیق او از زندگی روزمره و

[۲۱] refused melodrama

پرسش‌های فلسفی ناشی از آن را منعکس می‌کند. توانایی او در یافتن زیبایی و معنا در تجربیات دنیوی از ویژگی‌های بارز کار اوست. بعلاوه، بدبینی او نسبت به روایت‌های کلان و ایدئولوژی‌ها را می‌توان در فضای سیاسی ظالمانه‌ای که شاهد آن بود، جستجو کرد و او را به کشف مضامین فردگرایی و اگزیستانسیالیسم سوق داد. علاوه بر این، سبک ادبی او با شوخ‌طبعی و کنایه مشخص می‌شود که می‌توان آن را پاسخی به پوچی‌های زندگی دانست. شیمبورسکا از طریق صدای منحصربه‌فردش خوانندگان را دعوت می‌کند تا در مورد پیچیدگی‌های هستی و شرایط انسانی تأمل کنند که این، آثارش را هم قابل ربط و هم عمیق می‌سازد.

در طول زندگی‌اش عمیقاً تحت‌تأثیر شخصیت‌های مختلف ادبیات و فلسفه قرار گرفت که افکار، دیدگاه‌ها و صدای شاعرانه‌اش را شکل دادند. ترکیب مطالعات رسمی و تعاملات او با شخصیت‌های ادبی تأثیرگذار مانند چسلاو میلوش با افکار درگیر فلسفی با موضوعات هستی، اخلاق و نقش فرد در جامعه و برنده جایزه نوبل و یکی از چهره‌های اصلی ادبیات لهستان، به شیمبورسکا کمک کرد تا صدای متمایز خود را پرورش دهد. دیدگاه‌های جامعه شناختی، فلسفی میلوش وکاوشهای او در مورد آسیب‌های تاریخی، حافظه شخصی و مسئولیت اجتماعی، در افکار و دیدگاه شیمبورسکا ریشه دواند. آثار میلوش که اغلب بر مفاهیم اخلاقی اعمال انسان در متن تاریخ منعکس می‌شود بر تأمل ویسلاوا در مورد مسائل اجتماعی در شعرش تأثیر گذاشت. شیمبورسکا رویکرد میلوش را به تلاقی امر شخصی و سیاسی تحسین می‌کرد، هم این رویکرد ویسلاوا را تشویق کرد تا موضوعات مشابهی را در نوشته‌هایش بررسی کند. چسلاو میلوش با بینش‌هایش در مورد مسئولیت‌های اخلاقی بشریت و مبارزات وجود فردی، نقش مهمی در شکل‌دهی دیدگاه‌های جامعه‌شناختی او داشت.

البته میلوش تنها شخصیت ادبی و فلسفی نبود که او را تحت‌تاثیر قرار داد «جولیان توویم»[۲۲] و «بولسلاو لسمیان»[۲۳] از دیگر نامداران شاعران لهستانی نیز تأثیر گرفت که شگفتانه، ژرفای فلسفی را در آثار خود القا کردند. کاوش آنها در تجربه انسانی و مضامین وجودی احتمالاً به احساسات شاعرانه خود شیمبورسکا کمک کرده است.

از سویی جنبش مدرنیستی، به ویژه تمرکز آن بر روایات پراکنده و تجربه ذهنی، نیز نقش مهمی بر دیدگاه شیمبورسکا داشت. نویسندگانی مانند «ویرجینیا وولف» و «جیمز جویس» نمونهای از این سبک بودند، که ممکن است بر ساختار شعری منحصر به فرد شیمبورسکا و استفاده از کنایه در اشعارش او تأثیر گذاشته باشد.

همچنین افکار متفکران اگزیستانسیالیستی مانند «ژان پل سارتر» و «آلبرت کامو» در باره پوچ بودن زندگی، معنا و ماهیت هستی. بی‌تأثیر در مضامین شعری او نبودند که اغلب از طریق دریچه شخصی به سؤالات وجودی پرداخته و جایگاه فرد را در جهان مورد سؤال قرار داده.

فقط دنیای ادبیات نبود که او را تحت‌تاثیر قرار داده؛ زندگی «ماری سالومئا اسکودْوفسکا کوری»[۲۴] یا همان «ماری کوری» فیزیک‌دان و شیمی‌دان لهستانی، کاشف رادیم و پولونیم و برنده نوبل فیزیک و برنده نوبل شیمی به عنوان شخصیت برجسته در علم لهستان، نمونه‌ای از انعطاف‌پذیری و تعهد به فعالیت‌های شیمبورسکا بود. ویسلاوا مشارکت‌های «ماری کوری» را تحسین می‌کرد که الهام بخش دیدگاه او در مورد نقش زنان در جامعه و اهمیت استقلال فکری بود.

زمینه تاریخی که شیمبورسکا در آن زندگی می‌کرد، جنگ جهانی دوم، هولوکاست و فضای سرکوبگر کمونیسم در لهستان به شکل‌گیری دیدگاه‌های جامعه‌شناختی او کمک کرد. این تجربیات در اشعار او به وضوح از طریق رنج‌های انسانی، اخلاقیات و پیچیدگی‌های هستی در میان هرج و مرج اجتماعی منعکس و به تصویر کشیده شده است. از سویی بحث‌های در حال تحول پیرامون فمینیسم در لهستان، در طول زندگیش بر دیدگاه‌هایش در مورد پویایی جنسیت تأثیرگذار بود؛ هرچند او صراحتاً به عنوان یک فمینیست دیده نشده، اما در اشعارش اغلب مضامین مرتبط با تجربیات زنان و شرایط انسانی را به طور گسترده‌تر مورد توجه قرار داده و هنجارهای اجتماعی را به طور ظریفی به چالش کشیده.

افکار و دیدگاه‌های او در ادبیات و شعر تحت‌تأثیر طیف

---

[۲۲] Julian Tuwim

[۲۳] Bolesław Leśmian

[۲۴] ماری کوری از پیشگامان پژوهش در زمینهٔ واپاشی هسته‌ای یکی از برجسته‌ترین دانشمندان فیزیک و شیمی، اولین زنی که توانسته ۲ جایزه نوبل در ۲ رشته مختلف دریافت کند، همچنین نخستین زنی بود که اجازه یافت در دانشگاه پاریس تدریس کند.

متنوعی از جمله دوستی‌ها، تفکرات فلسفی، زمینه‌های تاریخی و سنت‌های ادبی او شکل گرفته است. به طور کلی، توانایی او در بافتن این تأثیرات در آثارش به صدای متمایز و میراث ماندگار او در ادبیات جهان کمک کرد.

در شعرهایش اغلب از زبان بازی، طنز، اشیا و تصاویر روزمره (پیاز، گربه، ابر) استفاده می‌کرد، که از رنگ و روی پر زرق و برق یا بیش از حد موقر اجتناب کرده است، اما در زیر سطح، به موضوعات سنگینی به دور از هر ملودرامی می‌پردازد: مرگ‌ومیر، جنگ، محدودیت‌های دانش بشری... مثلاً در «گربه در یک آپارتمان خالی»[۲۵]، داستان از منظر گربه‌ای بیان می‌شود، که صاحبش مرده یا به سفری رفته و بازنگشته و او از دست صاحبش آزرده خاطر است که برنگشته تا به او غذا بدهد... زیر این سطح مضمونی از مراقبه‌ای در غم و غیبت است. یا در «منظره‌ای با دانه شن»[۲۶] او یک دانه شن را به عنوان "نگاه به پشت" به ناظر نشان می‌دهد، اما در واقع مضمون اصلی شعر، نقد ظریف اما ویرانگر شیمبورسکا «غرور انسانی» را در نامگذاری نام انسان زیر سؤال می‌برد.

«ما آن را دانه شن می‌نامیم، / اما خودش را نه دانه می‌نامد و نه شن. / بدون نام به خوبی عمل می‌کند.»

دانه‌ای شن که برچسب انسان‌داده‌اش را «نادیده می‌گیرد»، به عبارتی نام‌ها/تعاریف ما (دریاچه، شن) حقایق مطلق هستند، اما آنها فقط ساختار هستند که نشان می‌دهد چگونه ما جهان را به یک پس‌زمینه منفعل برای نگاهمان تقلیل می‌دهیم، و اشاره به این دارد، که زبان ما محدود است و قادر نیست واقعیت را به خوبی منعکس کند به عبارتی این نقص زبانی واقعیت را از قفس زبانی ما فراری می‌دهد. یا در «آرمان شهر»[۲۷] با تمسخر وعده‌های ایدئولوژیک، یک جامعه ایده‌آل را به جزیره‌ای بایر تقلیل می‌دهد. او در «پایان و آغاز»[۲۸]، عواقب پس از جنگ را با دقتی سرد مورد نقد قرار می‌دهد و از جنگ‌های قهرمانانه خودداری می‌کند. در هسته این مجموعه، مسئله بیهودگی تلاش انسان برای تعیین غایات و آغازها در دنیایی با تداوم زمانی و مکانی نهفته است: زمین و آسمان، مرگ و زندگی (پس از) زندگی، جنگ و صلح، تاریخ بشر و تاریخ طبیعی، حافظه فردی و جمعی، خاص و جهانی.

به عبارتی شیمبورسکا با اشعاری همچون «منظره‌ای از یک دانه شن» «آرمان شهر»... به ما یادآوری می‌کند که دانه‌ای از شن، بی‌نام، ممکن است به فرهنگ لغت‌های ما بخندد. این دیدگاه نشات گرفته از بی اعتمادی شیمبورسکا به روایت‌های کلان (مانند نام‌گذاری، ایدئولوژی‌ها یا جزم‌های سیاسی) از تجربه زیسته او در لهستان کمونیستی است، جایی که تبلیغات دولتی «حقیقت‌های» سفت و سخت را تحمیل می‌کرد. کنایه او به ابزاری برای «تخریب اقتدار» تبدیل می‌شود، حال چه سیاسی، چه زبانی و چه وجودی. سبک مینیمالیستی او و تمرکز بر یک «دانه شن» یا یک «گربه»، سیستم‌های کلی را به چالش می‌کشد. او با تمرکز بر یک دانه شن یا یک گربه، شکنندگی سیستم‌های انسانی را آشکار می‌کند و فروتنی را به عنوان مقاومت نشان می‌دهد

پیاز چیز دیگری ست
دل و روده ندارد
تا مغزِ مغز پیاز است
تا حد پیاز بودن
پیاز بودن ... از بیرون
پیاز بودن تا ریشه
پیاز می‌تواند بی دلهره‌ای
به درونش نگاه کند
در ما بیگانگی و وحشی‌گری ست
که پوست به زحمت آن را پوشانده
جهنم بافت های داخلی در ماست
کالبدی پرشور
اما در پیاز به جای روده‌های پیچ در پیچ
فقط پیاز است
پیاز چندین برابر عریان‌تر است
تا عمق، شبیه خودش!

شک شیمبورسکا به مطلق‌ها، چه ایدئولوژی‌های سیاسی و چه برچسب‌های زبانی، زندگی او را در لهستان کمونیستی منعکس می‌کند، جایی که جزم‌های دولتی «حقیقت» را دیکته می‌کرد. اشعار او اقتدار را از طریق کنایه و جزئیات کوچک و چالش‌برانگیز واژگون می‌کند («آرمان شهر» جوامع کامل را به سخره می‌گیرد؛ «پایان و آغاز» روایت‌های بزرگ جنگ را رد می‌کند..

شیمبورسکا اغلب با شوخ طبعی یا شک و تردید، روایت‌های بزرگ (تاریخ، عشق، پیشرفت) را زیر پا می‌گذارد، و علی‌رغم کنایه‌هایش، او از اسرار جهان شگفت‌زده می‌شود: چرا ما وجود داریم؛ چگونه زندگی از هرج و مرج بیرون می‌آید. او در اشعارش به دنبال یک تعهد جدی و جسورانه بود برای ارائه یک تشخیص یا پاسخ به این سؤال که ما کی هستیم؟! به چه چیزی اعتقاد داریم؟ و به چه فکر می‌کنیم؟ از این رو انسان

---

[۲۵] A Cat in an Empty Apartment

[۲۶] View with a Grain of Sand

[۲۷] from *Wielka liczba*, ۱۹۷۶

[۲۸] The End and the Beginning

برای او دقیقاً موجودی شگفت‌انگیز است زیرا انسان شجره‌نامه‌ای متواضعانه دارد و بسیار شکننده است، و با وجود اینکه محدود به بدن خود است، با طبیعت مخالفت می‌کند و دنیای هنر، ارزش‌ها، اکتشافات و ماجراجویی‌های خود را خلق می‌کند.

اشعار او زندگی را هم پوچ و هم لطیف منعکس می‌کند. نبوغ و توانایی او در تشریح پارادوکس‌های زندگی با تیغ جراحی طنز و آه شگفت‌انگیز است. ویسلاوا با بیان طنزآلود و استفاده از امور دنیوی (پیازها، ابرها، گربه‌ها...)، غرور یقین بشری، چه سیاسی، چه زبانی و چه وجودی را آشکار می‌کرد، و ثابت می‌کند که خنده فرار از تاریکی نیست، بلکه راهی برای خیره شدن مستقیم به آن است، زیرا دنیا درد دارد. اشعار ضد مانیفست او، تعصبات را رد می‌کنند، آرام سوگواری می‌کنند، به روایت‌های بزرگ می‌خندند، و از بی‌تفاوتی کیهان شگفت‌زده می‌شوند. جایزه نوبل نه تنها به هنر او، بلکه به وضوح اخلاقی او ارج نهاد. "او در اشعارش به انسانها می‌آموزد که شعر هنر *پرسیدن سؤالات غیرممکن است* آن هم وقتی که جهان در سکوت چشمک می‌زند راضی باشیم.

تجارب شخصی او در مورد ازدواج، عشق و از دست دادن، تابلویی غنی از احساسات و بینش‌هایی را برایش فراهم کرد که به طرز ماهرانه‌ای آنها را در شعر گنجاند. مضامینی با قصد حفظ تعادل بین امر شخصی و جهانی که به خوانندگان اجازه می‌دهد با آثارش در سطوح مختلف ارتباط برقرار کنند. از جمله این مضامین متأثر از تجربیات شخصی، می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱-عشق و روابط: شعر شیمبورسکا اغلب منعکس کننده تفاوت‌های ظریف عشق و روابط بین‌فردی است. اشعاری مانند «اینجا»[۲۹] پیچیدگی‌های حضور و غیاب را بررسی می‌کند، که نشان دهنده درک عمیق چشم‌انداز احساسی است که با عشق همراه است.

پیچیدگی ارتباطات انسانی در «عشق در نگاه اول»[۳۰] ماهیت فوری و در عین حال عمیقاً پیچیده عاشق شدن را بررسی می‌کند. این شعر پارادوکس جذابیت آنی و عدم قطعیت زیربنایی همراه با آن را به تصویر می‌کشد. در این شعر، طبیعت ناگهانی و طاقت‌فرسا جاذبه را به تصویر می‌کشد، که می‌توان آن را به‌عنوان تفسیری درباره شروع‌های اولیه عاشقانه، تحت تأثیر برخوردها و روابط خود او خواند.

۲-از دست دادن و جدایی: تجربه او از طلاق در آثاری به چشم می‌خورد که به جدایی و گذشت زمان می‌پردازد. در شعرهایی مانند «کارهای زیادی وجود دارد که می‌توانم انجام دهم»[۳۱] مضامین پشیمانی و تأمل در انتخاب‌های گذشته با تجربه او از فروپاشی ازدواجش طنین‌انداز می‌شود .اشعاری مانند «پایان و آغاز»[۳۲] تأملی بر عاقبت فقدان دارد. او در «اینجا» به حس تولد دوباره و نیاز به رویارویی با گذشته می‌پردازد که می‌تواند از دریچه ضررهای شخصی او چه عاشقانه و چه وجودی تفسیر شود.

۳-هویت و خوداندیشی: کاوش شیمبورسکا در مورد هویتِ خود در اشعاری مانند «نامه‌ای به یک شاعر جوان»[۳۳] می‌توان یافت که هویت را به عنوان یک گفت و گوی سیال - بین خود و دیگران، تنهایی و پیوند - تشریح می‌کند. روابط او (عاشقان، دوستان، حتی غریبه‌ها) به آینه‌ای تبدیل می‌شود که او درونی‌ترین تیغه‌ها، حدومرز، تیز و برندگی... خود را زیر سؤال می‌برد: «*تو همانی هستی که من نیستم / هنوز آن هم در حال تغییر است*». عشق، برای او، هم **برخورد** است و هم یک عمل **محو شونده** که خود را بازنویسی می‌کند، و این حاکی از مذاکره مداوم با خود در زمینه عشق و همراهی است. یا «در ستایش احساس بد در مورد خود» [۳۴]در مورد شک و آسیب‌پذیری خود تأمل می‌کند، موضوعاتی که با تجربیات شخصی او در عشق و روابط طنین‌انداز می‌شود و جنبه‌های اغلب ناشناخته تعاملات انسانی را برجسته می‌کند.

تنش بین تجربه فردی و حافظه جمعی موضوعی تکرارشونده در کار او است، به ویژه در مورد اینکه چگونه روابط شخصی به درک وسیع‌تری از انسانیت کمک می‌کند. او در شعرهایی مانند «لذت نوشتن»[۳۵] به نقش امر شخصی در شکل دادن به امر جهانی می‌پردازد. همچنین این شعر افکار او را در مورد عمل نوشتن به عنوان ابزاری برای پردازش تجربیاتش، از جمله روابط، در برمی‌گیرد. این نشان دهنده اعتقادش به شعر

---

[۲۹] Here

[۳۰] Love at First Sight

[۳۱]There are Many Things That I Could Do

[۳۲] The End and the Beginning

[۳۳] A Letter to a Young Poet

[۳۴] In Praise of Feeling Bad About Yourself

[۳۵] The Joy of Writing

به عنوان راهی برای کشف پیچیدگی‌های عشق و از دست دادن است.

۴-تأمل فلسفی: شیمبورسکا اغلب به مفاهیم وجودی عشق، از دست دادن و روابط توجه ویژه‌ای داشت. در «ردپاها»[۳۶] او به بررسی ردپایی می‌پردازد که افراد در زندگی یکدیگر به جا می‌گذارند، که بازتاب افکار او در مورد روابط خود و تأثیر ماندگار آنها است. بسیاری از اشعار او به بررسی ماهیت واقعیت می‌پردازند، و اغلب این سؤال را مطرح می‌کنند که چگونه تجربیات شخصی درک فرد از حقیقت و هستی را شکل می‌دهد. این رویکرد فلسفی را می‌توان در تجربیات زندگی او، از جمله ازدواج، و ارزیابی مجدد بعدی از حقایق شخصی جستجو کرد.

ویسلاوا شیمبورسکا در طول زندگی حرفه‌ای خود چندین مجموعه شعر تحسین‌برانگیز از جمله «منظره‌ای از یک دانه شن»، «فرشته لازم» و «اینجا» منتشر کرد. آثار او اغلب مضامینی مانند هستی، حافظه و شرایط انسانی را بررسی می‌کند. خوانندگان، اغلب به شوخ طبعی، کنایه و سادگی فریبنده اشعارش اشاره کرده‌اند. شعر او به بررسی جزئیات و مناسبت‌های داخلی می‌پردازد و این موارد را در پس‌زمینه تاریخ به بازی می‌گیرد. او شاعر آگاهی است. اشعارش مربوط به جزئیات ثابت و برگشت‌ناپذیر سرنوشت انسان، عشق، آرزوها، ترس از درد، امید، گذشت، مرگ... است که همذات‌پنداری شاعر را با دیگران در این سرنوشت نشان می‌دهد. انگار او یکی از ماست که به جای ما زندگی می‌کند به این ترتیب «ما» سوژه می‌شود «ما» یی که متعلق به هیچ قوم و طبقه‌ای نیست. «ما» یی که، به هر کسی، در یک دوره زمانی، که روی این سیاره زندگی می‌کند و با همان آگاهی مرتبط است، دلالت دارد؛ یک آگاهی پس از: کوپرنیک، پس از نیوتن، پس از داروین، پس از دو جنگ جهانی، و پس از اختراعات و جنایات قرن بیستم.

نگاه او، نگاهی فراگیر است که فراتر از جنبه‌های محلی و انسان‌محور است. فرهنگ غرب، نوع بشر و جهان طبیعی در شعر او مورد توجه اخلاقی، منطقی و زیبایی شناختی است. شیمبورسکا شاعری است که چیزهای خارق‌العاده، به ظاهر بی‌اهمیت و بی‌اهمیت را می‌یابد تا معیارهایی را که مدعی تعیین اهمیت و اهمیت هستند را زیر سؤال ببرد. او هرگز بخشی از هیچ جنبش ادبی نبود اگرچه منتقدان و پژوهشگران مختلف در طول سالیان متمادی کوشیده‌اند تا شجره‌نامه شعری او را دنبال کنند، برخی به تأثیرات جنبش آوانگارد در اشعاری اشاره کرده‌اند، برخی کوشیده‌اند تا ارتباطی بین شیمبورسکا و نویسندگان زن لهستانی دوران پوزیتیویستی بر اساس حضور قوی عنصر عقلانی در شعر او برقرار کنند، برخی دیگر او را در کنار شاعر لهستانی اوایل قرن بیستم، ماریا پاولیکوفسکا-یاسنورژوسکا، می‌بینند. علیرغم اختلاف نظرها همه در یک چیز موافقند: شیمبورسکا یکی از مهمترین شاعران قرن بیستم است.

سبک منحصر به فرد او سادگی را با عمق ترکیب کرد و به آثار او اجازه داد تا با مخاطبان گسترده‌ای ارتباط برقرار کند. توانایی شیمبورسکا در به تصویر کشیدن جوهر تجربیات روزمره در زمینه فلسفی او را به عنوان یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های ادبی قرن بیستم متمایز کرد.■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Wis%C5٪٨٢awa_Szymborska
https://www.poetryfoundation.org/poets/wisaawa-szymborska
https://www.szymborska.org.pl/en/wislawa/chronology/
https://www.gale.com/intl/databases-explored/literature/wislawa-szymborska



[۳۶] Footsteps



مقاله «شهاب الدین یحیی سهروردی»

نویسنده «نازیلا خوشنود»

شهاب الدین یحیی بن حبش بن ابو الفتوح سهروردی معروف به شیخ اشراق، شیخ مقتول و شیخ شهید (۵۴۹ تا ۵۸۷ قمری) و (۱۱۵۴ تا ۱۱۹۱ میلادی) فیلسوف نامدار ایرانی بوده است. او اهل شهر سهرورد زنجان است. وی از بزرگترین فلاسفه تاریخ ایران می‌باشد که حکمت خسروانی ایران باستان را احیا کرد. وی در اصول فقه نیز ید طولایی داشته و شاعر هم بوده است. آرامگاه او در حلب و ملیت او ایرانی است. یکی از آثار برجسته او حکمهٔ اشراق است.

علایق اصلی او عرفان و فلسفه است. عرفان در لغت به معنی «شناختن» است. عارف در مسیر سیر و سلوک خود به ادراکات خاصی می‌رسد که از راه تمرکز و باطن نفس به دست می‌آید. عرفان نوعی روش برای حصول و رسیدن به حقیقت است و سهروردی در این راه بسیار ثابت قدم بوده است.

تعاریف گوناگونی از فلسفه نیز وجود دارد: از جمله افلاطون: فلسفه لذتی گرامی است.

ارسطو: فلسفه علم به موجودات است، از آن رو که وجود دارند.

کانت: فلسفه شناسایی عقلانی است که از راه مفاهیم حاصل شده باشد. و سهروردی هم دستی بر آتش داشته و علاقه وافری به فلسفه داشت و همچنین شیخ اشراق بنیان گذار فلسفه اشراقی می‌باشد که در مقابل فلسفهٔ ارسطویی، عرض اندام کرده است.

سهروردی تحصیلات مقدماتی را که شامل حکمت، منطق و اصول فقه بود نزد استاد خود فخررازی در مراغه آموخت و در علوم حکمی و فلسفی سرآمد شد و چون ذکاوت ذهن و نیک اندیشی داشت بر بسیاری علوم اطلاع یافت.

سهروردی پس از پایان تحصیلات رسمی، به سفر در داخل ایران پرداخت و از بسیاری مشایخ تصوف دیدن کرد. و در واقع در همین دوران شیفته راه تصوف گشت و دوره‌های زیادی را در اعتکاف و تفکر گذراند و سفرهایش گسترش یافت و به آناتولی و شامات رسید.

او در سخن گفتن بی‌پرده و بی‌احتیاط بود و بیان معتقدات باطن در برابر همگان و زیرکی و هوشمندی فراوان وی، سبب می‌شد با هر کسی بحث کند و بر وی پیروز شود و همین امر باعث شد دشمنان فراوانی مخصوصاً از میان علمای قشری برای سهروردی فراهم آید.

سهروردی در عین حال که خلوت گزین بود، اهل مجادله و بحث نیز بود و شاید اگر این طور نبود، جان خویش را در این راه نمی‌گذاشت.

بسیاری از مورخان، سهروردی را آگاه به علوم غریبه معرفی کرده‌اند و او را صاحب کرامات و آگاه به علم کیمیا می‌دانند.

این رباعی از سهروردی مشهور است:

هان تا سر رشته خِرد گم نکنی خود را زبرای نیک و بد گم نکنی

رهرو تویی و راه تویی، منزل تو هشدار که راه خود به خود گم نکنی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی چندین سخن نغز که گفتی؟ که شنودی

ور یاد نبودی که سرِ زلف ربودی رخساره معشوق به عاشق، که نمودی؟

این‌ها نیز از جملات قصار و معروف شهاب الدین سهروردی است:

سعی کن امروزت بهتر از دیروز باشد، وگرنه دچار زیان خواهی شد.

خداوند را برای آنکه دوستش داری پرستش کن نه برای آنکه از او می‌ترسی، چون پرستش از روی ترس، دین فرومایگان است.

هر شرابی باعث مست شدن می‌شود و هر دریایی باعث غرق شدن، چه تفاوتی بین سرگشتهٔ در تاریکی که دنبال نور خورشید می‌گردد، با کسی که خورشید او را در نورِ خود غرق کرده است، وجود دارد؟ شیخ اشراق به واقع جزو گمنام‌ترین و مظلوم‌ترین فیلسوفان تراز اول ایران است.

سهروردی برای کیخسرو بسیار احترام قائل بود و به همین روی، حکمت خسروانی را بنیان گذاشت.

و این حکمتی است ایرانی و باستانی به معنای فلاسفه‌ای که با میزان عقل و شهود قلبی (عشق) به حقیقت می‌رسند. به باور سهروردی بایزید بسطامی – ابوالحسن خرقانی- منصور حلاج – ابوسعید ابوالخیر پیام آور آن بودند. حکمت خسروانی قائل به اسارت نور در محبس تن و زندان جسم و تکاپوی آن برای آزادی و بازگشت به اصل خویش است.

از آثار معروف شیخ اشراق این‌ها را می‌توان نام برد:

حکمهٔ الاشراق، رساله الطیر، قصه‌های شیخ اشراق، آواز پر جبرئیل، لغت موران، فی حقیقه العشق – عقل سرخ، فی حاله الطفولیه – صفیر سیمرغ

روزی با جماعت صوفیات و ....

درگذشت: شیخ اشراق در زمان مرگ ۳۸ سال داشت و مزار ایشان در مسجد امام سهروردی در شهر حلب است. علت مستقیم وفات وی معلوم نیست و گمان می‌رود او را دشمنان وی سوزانده‌اند. متعصبان او را به الحاد متهم کردند و خون او را مباح دانستند.



معرفی کتاب «زندگی بی حد و مرز»

نویسنده «نیک وی آچیچ»؛ مترجم «مسیحا برزگر» «سارا شرفی»

نیک وی آچیچ نویسنده کتاب زندگی بی حد و مرز است که در کتاب خود تجربه زندگی‌اش با مسائل مختلف را نوشته است. او که بصورت مادرزادی بدون دست و پا خلق شده است زندگی بسیار متفاوتی را تجربه کرده است و خیلی از مسائل به علت فیزیکش، خاص او بوده است. او به دور دنیا سفر می‌کند تا به انسان‌ها درس امید و عشق و شجاعت و...بدهد. هدف نیک، دادن انگیزه به انسانهاست تا بر مسائل زندگی خود فائق آیند.

او در ۴ دسامبر سال ۱۹۸۲ در استرالیا دیده به دنیا گشود، والدین او پس از بدون دست و پا به دنیا آمدنش، بسیار غمگین و شکه شدند. آن‌ها خبر نداشتند که این کودک بی دست و پا، روزی مردی توانمند و سخنران انگیزشی و مدیر سازمان غیر انتفاعی زندگی بی حد و مرز می‌شود که به انسانها انگیزه و امید و درس زندگی کردن می‌دهد.

او ماجراهای زندگی و طریقه برخورد با مسائل و مشکلاتش را در ۱۲ فصل به شرح زیر بیان می‌کند:

۱. اگر در زندگی تو معجزه‌ای رخ نمی‌دهد
۲. نه دست، نه پا و نه محدودیت
۳. دلی سرشار از ایمان و اطمینان
٤. وجود به طور کامل وجود ناکامل خود را دوست بدار
٥. ما هیچ، ما نگاه!
٦. بی دست و پا، اما نه بی آزار و اذیت
٧. بجنب! آیا صبح نزدیک نیست؟
٨. ریشه در خاکی تازه
٩. کم و بیش، به دیگران اعتماد کن
١٠. شیفته فرصت‌های برابر
١١. دیوانۀ دیوانگی
١٢. رسالت تو بخشش است

بخشی از کتاب را با هم می‌خوانیم:

گاهی احساس می‌کنیم زندگی منصف نبوده است. روزگار و شرایط نامساعد، گاهی آدم را به تردید و سرخوردگی مبتلا می‌کند. کتاب مقدس می‌گوید: ((آنگاه که مصیبتی دچار می‌شوی، فراموش نکن که زندگی موهبت است.)) این درسی است که سال‌ها مشقت کشیدم تا آن را یاد بگیرم. سرانجام، آن را فهمیدم و به واسطه تجربه‌هایی که اندوخته‌ام، می‌توانم به تو یاد بدهم که بیشتر سختی‌های زندگی برای آن است که فرصت‌هایی برای ما فراهم شود تا ما بدانیم که برای چه این جاییم و چه چیزهای یکه‌ای داریم که می‌توانیم آنها را با دیگران سهیم شویم.

والدینم آدم‌های مؤمنی هستند که وقتی بدون دست و پا به دنیا آمدم، آن‌ها درماندند که مقصود خداوند از آفریدن آدمی مثل من چه بوده است. در ابتدا، آن‌ها گمان می‌کردند که برای آدمی مثل من امید و آینده‌ای وجود ندارد و نمی‌توانم یک زندگی طبیعی و مفید داشته باشم...

آنچه والدین من و من نمی‌توانستیم درک کنیم این بود که معلولیت من نیز می‌تواند لطف الهی باشد، چیزی که به من فرصت‌هایی یکه می‌داد تا خود را به دیگران برسانم، با آنها همدردی کنم، دردشان را بفهمم و تسلایشان دهم. آری، من دشواری‌های خاص خودم را دارم، اما از موهبت یک خانوادۀ خوب نیز برخوردارم. خانواده‌ای که همگی قلب‌هایی مهربان دارند و ایمانی خلال ناپذیر. صادقانه بگویم، اگر روزگاری وحشتناک را پشت سر نگذاشته بودم، به این ایمان و این هدف متعالی نمی‌رسیدم.

> او در ۴ دسامبر سال ۱۹۸۲ در استرالیا دیده به دنیا گشود، والدین او پس از بدون دست و پا به دنیا آمدنش، بسیار غمگین و شکه شدند.

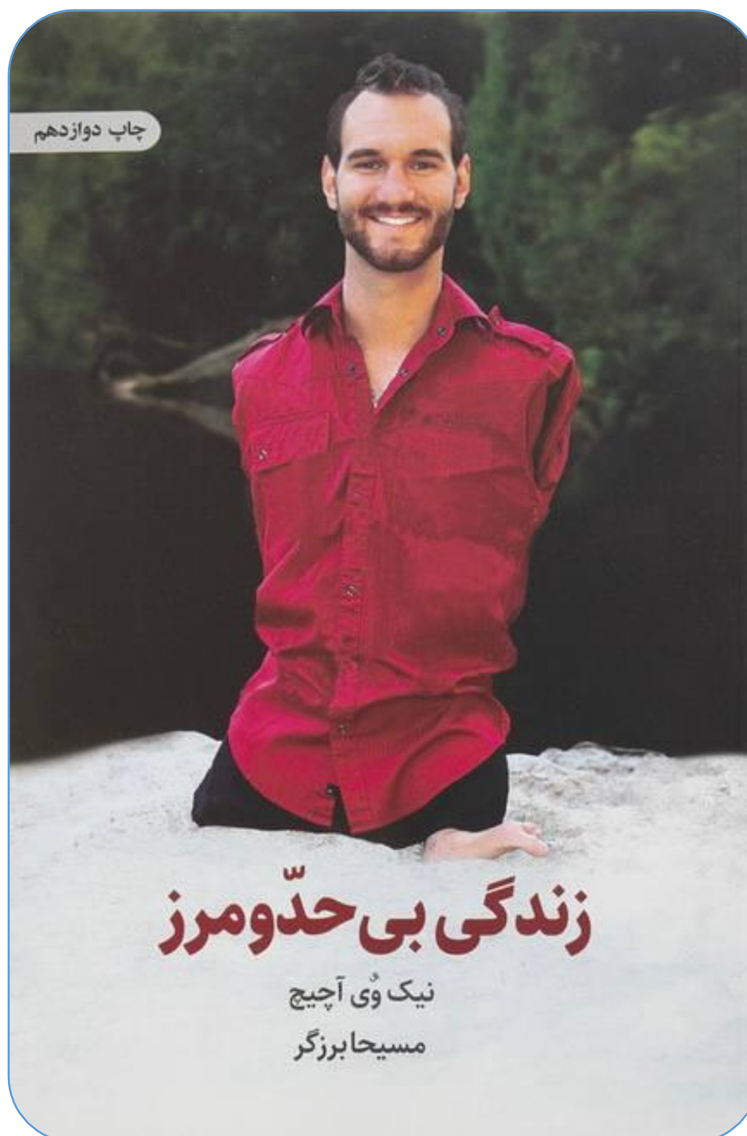
من به سالهای نوجوانی قدم گذاشتم، سال‌هایی که هیچ کدام از ما نمی‌دانیم چه کاره‌ایم. شرایطی که داشتم، درمانده‌ام می‌کرد. احساس می‌کردم هرگز نمی‌توانم مانند یک آدم عادی زندگی کنم. احساس می‌کردم طبیعی نیستم و همین آزارم می‌داد. این حقیقت را نمی‌توانستم پنهان کنم که بدن من شبیه بدن همکلاسی‌هایم نبود. هر چه بیشتر می‌کوشیدم تا شنا کنم و یا اسکیت بازی کنم، بیشتر می‌فهمیدم که در زندگی کارهایی هست که من هرگز از عهدۀ آنها بر نمی‌آیم. بعضی از بچه‌ها مرا آدم عجیب الخلقه یا آدم فضایی صدا می‌زدند. البته، من آدم هستم و دلم می‌خواست مثل دیگران باشم، اما برای این کار، شانس کمی داشتم. دلم می‌خواست مرا از خودشان بدانند. احساس می‌کردم چنین نیست. دلم می‌خواست در میان آنها جایی داشته باشم ...

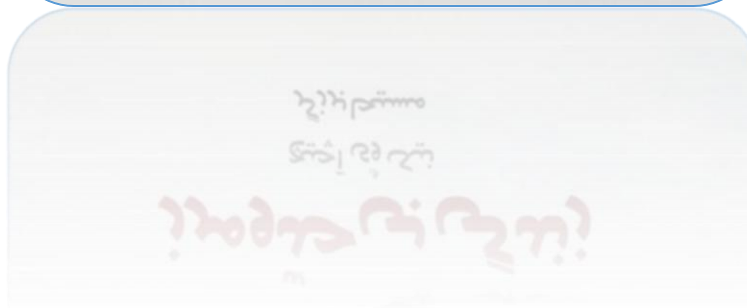
اما اشتباه می‌کردم. آن روزها از خیلی چیزها غافل بودم... شیوه‌هایی را طرح می‌کنم که به کمک آن‌ها می‌توانی حتی در هنگامهٔ سختی و رنج های دل آزار بسیار هم، امید خود را حفظ کنی. من آن سوی اندوه و نا امیدی را نشانت می‌دهم، راهی را نشانت می‌دهم که با پیمودن آن، قوی‌تر و مصمم‌تر می‌شوی و به زندگی مطلوب خود می‌رسی، شاید هم به چیزی برسی که هرگز تصورش را نمی‌کردی.

اگر تو شور انجام کاری را داری، بی تردید، از پس آن برخواهی آمد. این نکته را هرگز فراموش نکن...

کتاب بی حد و مرز زبان ساده و شیوایی دارد و درپشت کتاب می‌خوانیم:

من ایمان دارم که زندگیم حدو مرزی ندارد. دلم میخواد تو نیز صرف نظر از دشواری‌های زندگیت، چنین احساسی داشته باشی ...







نقد رمان «کاندید (خوشبینی)»

نویسنده «فرانسوا ولتر»؛ مترجم «جهانگیر افکاری»؛ «آریانا سلطانی»

بخشی از کتاب؛

«من شهری نیافته‌ام که ویرانی شهر همسایه را آرزو نکند، خانواده‌ای ندیده‌ام که خواستار نابودی خانواده‌ای دیگر نباشد. در همه جا ضعیفان نفرت اقویا را به دل دارند، ولی در برابرشان به روی زمین می‌خزند و زورمندان با ناتوانان مانند رمه‌ای که پشم و گوشتشان را باید فروخت رفتار می‌کنند.» ص ۸۰

ولتر متولد ۲۱ نوامبر ۱۶۹۴- قبلاً ۳۰ مه ۱۷۷۸ از نام دارترین دانشمندان و نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری است. آوازه وی بخاطر هوشیاری خارق العاده اش مخالفت‌هایش با کلیسای کاتولیک، حمایتش از آزادی مذهب، آزادی بیان، و جدایی دین از سیاست و شجاعتش در بیان نظریه‌های بی پرده است. تمام شور زندگی وی در جستجوی عدالت بود.

و بعدها در سال ۱۷۱۸ نخستین تراژدی خود را ساخت و پس از چندی جایزه آکادمی فرانسه به وی تعلق گرفت.

کاندید حکایت مردی است که مرید فیلسوف زمانه خود «پانگلیوس» است. فیلسوفی که به روایتی سایه‌ای از لایبنیتس را نمایان می‌سازد و معرف انتقاد سخت ولتر نسبت به آراء اوست. رأی و نظری همچو «جهان سراسر نیک است و هرآنچه در آن است نیک تلقی می‌شود.»

کاندید حکایت مردی است که مرید فیلسوف زمانه خود «پانگلیوس» است. فیلسوفی که به روایتی سایه‌ای از لایبنیتس را نمایان می‌سازد و معرف انتقاد سخت ولتر نسبت به آراء اوست. رأی و نظری همچو «جهان سراسر نیک است و هرآنچه در آن است نیک تلقی می‌شود.»

کاندید در روایتی حکایت گونه و قدیمی نوشته شده است. جوانی ساده دل که در پی معشوق خویش به همراهی دوستانی رهسپار سفری به دور دنیا می‌شود. از امریکای جنوبی تا ترکیه را می‌پیماید.

اما این اثر تنها یک اثر رمانتیک نیست بلکه با نقد و نیش و کنایه به خرافه، فساد، اخلاق فرانسویان و اروپاییان، همچنین استبداد کلیسا و ... تاخته و آزادانه به سنت منتسکیو در نامه‌های ایرانی، از زاویه‌ای دیگر به فرهنگ اروپا نقد وارد می‌کند. ولتر به خصوص در این اثر به فرانسه نیز رحم نمی‌کند. کاندید در سفرهای دور و دراز خود پی می‌برد که جهان سراسر نیک نیست و شر هم در آن یافت می‌شود. در واقع گاه

از اعمال آدمی و یا وقایع طبیعی نیز ادبار و بدبختی پدید می‌آید.

ولتر در تمام سبک‌های ادبی و نوشتاری من جمله نمایش‌نامه، شعر، رمان، مقاله و نوشته‌های تاریخی و علمی دست داشت. وی بیش از ۲۰ هزار نامه و بیش از ۲ هزار کتاب و کتابچه نوشت. وی مثل خیلی از متفکران عصر روشنگری دئیست بود و در آثارش اکثر به نقد عدم مدارا تعصب مذهبی و ساختار قدرت در فرانسه عصر خود می‌پرداخت.

ولتر در قرن هجدهم می‌زیست. قرنی که کلاسیسم در ادبیات رشد کرد. یعنی بنیادهای سلطه کلیسا به واسطه سلطه بر زبان لاتین سست شد، و همچنین ادبیات ملی و زبان و خلقت‌های ادبی به زبان ملی رجحان یافت.

ظهور مکتبی تحت عنوان رمانتیسم که طبقه متوسط جامعه می‌پسندید و باعث رشدش شد، در چنین دورانی از تاریخ گسترش یافت.

دورانی که قدرت از پادشاهان و کلیسا به سوی دموکراتیک‌تر شدن پیش می‌رفت، و در ساحت فلسفی عقل و خرد فردی برتر از دستورات کلیسا یا آراء فلان بزرگان قرار گرفت.

در واقع جنبش فردگرایی و بازگشت به خرد فردی و همچنین عصر روشنگری و دروازه‌های مدرنیته، تا حتی بزرگترین انقلاب مدرن اروپا را شامل می‌شود.

به قول ویل دورانت ولتر در عصری می‌زیست که همه چیز در طلب یک مخربی بود تا بنیان کهن را براندازد. نیچه می‌گوید لازم بود که شیرهای خندانی قدم به میدان نهند بنابراین ولتر آمد و با خنده همه چیز را نابود کرد. انتقال دامنه‌داری از وضع سیاسی و اقتصادی حکومت اشرافی فئودال به حکومت طبقه متوسط در جریان بود و روسو و ولتر منادی این انتقال بودند. (۱)

نکته دیگر که می‌توان اشاره کرد این است که در فصل ۱۷ و

۱۸ کتاب، به کشوری به نام الدورادو اشاره شده است. این کشور خوشبخت و سعادتمند که پرو در دوره رنسانس توصیف می‌شود، همچو توصیفات و آراء آگوستین قدیس در کتاب وی شهر خدای، در مورد آرمان‌شهری مسیحی و پاک به نظر می‌رسد.

در روند وقایع نهایی داستان، کاندید و افرادش، زمانی که به آرا فلسفی لایبنیتس شک می‌کنند، به دنبال فردی که خود را سعادت‌مند بداند به جستجو می‌پردازند.

در صفحات پایانی با مردی کشاورز در قصبه‌های نزدیک قسطنطنیه آشنا می‌شوند که در نهایت وی را سعادتمندترین آدم زمین می‌نامند.

این مرد کشاورز مرا به یاد تمثیل ابر انسان نیچه انداخت.

زمانی که در همان صفحات پایانی چند مفتی در قسطنطنیه (پایتخت امپراتوری عثمانی) به قتل می‌رسند و بلوا به پا می‌شود، این تمثیل برایم زنده‌تر می‌گردد.

تمثیل نیچه از ابر انسان به جستجوی انسانی است که رنج بی‌خردی و یأس را متحمل نمی‌شود.

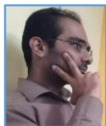
او تصویری از مسیح به صلیب کشیده شده در راه گلگتا را ترسیم می‌کند. مردم دوسوی جاده جمع شده، برخی به سربازان و برخی به مسیح سنگ و زباله پرتاب می‌کنند. ابر انسان از دید نیچه سربازان نیستند. مردم هم با این رفتار انتخاب مناسبی نیستند. حتی مسیح از دید نیچه اینجا ابرانسان نیست. مردی از خانه خارج می‌شود. این صحنه را می‌بیند، به داخل بازمی‌گردد و در را می‌بندد تا که جزئی از این کارناوال نشود.

نیچه می‌گوید ابرانسان اوست.

بزرگان معتقدند انقلاب مدرن در فرهنگ، سیاست، ادبیات و اکثر حوزه‌های علوم انسانی اروپا تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار گرفت که ولتر و روسو خطیب و اندیشمندان بزرگ پشت صحنه‌اش بودند. انقلابی که سکولاریسم قانونی و لیبرالیسم را گسترش داد. همچنین جابه‌جایی قدرت از مطلق‌گرایی به دموکراسی با تاثیرات مستقیم و غیرمستقیم افرادی همچو ولتر پرورش یافتند.

منبع ۱: کتاب آشنایی با مکاتب ادبی، ثروت. منصور، نشر سخن.





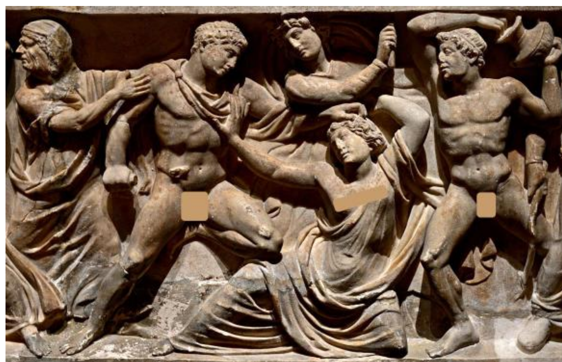
خلاصهٔ اسطورهٔ «انتقام قتل آگاممنون»

نویسنده «مرتضی غیاثی»

پس از آنکه کلوتایمستره [37] با همکاری معشوقش، آیگیستوس[38]، شوهر خود را کشت و تاج و تخت آرگوس را به دست گرفت، یکچند بدون دردسر بر آن شهر فرمانروایی کرد. اما دخترش الکترا[39] که به سبب مرگ آگاممنون[40] از مادر و شوهر تازه‌اش بیزار بود، هر لحظه و هرجا به انتقام می‌اندیشید. کلوتایمستره برای آنکه دست الکترا را از انتقام کوتاه کند و از تاج و گاه دور نگاهش دارد، او را به زنی به مردی دهقان داد. گذشته از اینها همواره بازگشت پسرش اورستس[41] به آرگوس را به واپس می‌افکند تا مبادا پس از بازگشت خواهان جایگاه پدر شود. کلوتایمستره سال‌ها پیش، زمانی که هنوز آگاممنون بازنگشته بود، اورستس را به فوکیس نزد شوهرخواهر آگاممنون فرستاده بود تا در کشاکشهای سیاسی شهر آسیبی به او نرسد، نیز خود به فکر جانشینی پدر نیفتد.

الکترا همیشه غمگین و سوگوار بود و از اینکه از خاندان شاهی رانده شده بود گلایه می‌کرد. تا اینکه یک روز اورستس به همراه نزدیکترین دوستش به نام پولادس[42] بی‌خبر پا به آرگوس گذاشت، اورستس که داستان مرگ پدر را شنیده بود، در آرزوی گرفتن انتقام به خانه بازگشته بود، اما برای رسیدن به این مقصود می‌بایست با احتیاط رفتار می‌کرد، زیرا شناختی از مردم و موضع آنها در برابر پادشاه تازهٔ شهر نداشت و حتی نمی‌دانست که خواهرش الکترا نیز خواستار کیفر است یا نه. کاهن آپولون نیز از او خواسته بود که انتقام پدر را خاموشانه بگیرد. بنابراین بی‌آنکه خود را به کسی بشناساند پا به خانهٔ الکترا گذاشت و خود را یکی از دوستان اورستس معرفی کرد و کوشید از درونمایهٔ سخنان خواهرش موضع او را نسبت به ناپدری و مادر دریابد. پس از آنکه او را نیز به اندازهٔ خود مشتاق کینخواهی یافت، خود را شناساند و همراه با او نقشه‌ای برای کشتن آیگیستوس کشید.

در همین زمان آیگیستوس در حال آماده شدن برای برگزاری آیینی برای بزرگداشت پریان دریایی بود. الکترا به اورستس پیشنهاد کرد که همچون میهمان به سراغ آیگیستوس برود و دل او را بدست آورد تا چون میهمانی ویژه به آیین برخی دعوت شود؛ شاید در روز مراسم بتواند پادشاه را بدون نگهبان و از نزدیک بکشد. سپس الکترا پیکی را به سوی مادر فرستاد تا به دروغ به او خبر بدهد که دخترش باردار است و کودکی در راه دارد و باید هر چه زودتر خود را به خانهٔ او برساند؛ به این امید که بتواند آن زن بی‌دفاع را همانجا از دم تیغ بگذراند. بدینسان سه یارِ کینخواه از یکدیگر جدا شدند و هر کدام در پی اجرای نقش خود روان گشتند. اورستس و پولادس نزد آیگیستوس رفتند؛ خود را از دوستان اورستس معرفی کردند که خبر مرگ او را آورده‌اند. آنان گفتند که اورستس در مسابقات دلفی شرکت کرده و با شکسته شدن گردونه‌اش جان خود را از کف داده است. آیگیستوس با شنیدن این خبر بسیار شادمان شد و از تازه‌واردان به گرمی پذیرایی کرد، حتی از اورستس خواست که شخصاً آیین برخی را به جا آورد و گاو را با تبر بکشد. اورستس که بخت به او رو کرده بود، این پیشنهاد را پذیرفت و هنگام برگزاری مراسم تبر را به جای پشت گاو بر پشت آیگیستوس نشاند و جان او را ستاند. پس از آن با یاری پولادس پیکر پادشاه را از پرستشگاه بیرون برد و در خانهٔ الکترا پنهان کرد.



شکل ۱ – اورستس کلوتایمستره را می‌کشد (Rome. Marble. Ca. ۱۵۰ CE; Inv. No. A ٤٦١; Saint Petersburg, State Hermitage Museum.)

در همین زمان کلوتایمستره برای دیدن دختر باردارش به خانهٔ روستایی او آمد. الکترا به اورستس پیشنهاد داد که کینخواهی را نیمه‌تمام رها نکند و مادر را نیز بکشد. اما اورستس دو دل بود و نمی‌توانست دست خویش را به خون

---

[37]. Klutaimestrē
[38]. Aigisthos
[39]. Ēlektra
[40]. Agamemnōn
[41]. Orestēs
[42]. Puladēs

مادر بیالاید. اما الکترا بر خواستهٔ خود پافشاری کرد و اورستس ناچار شد خواهش او را بپذیرد. پس به درون خانه رفت و در گوشه‌ای پنهان شد. در همین حال، کلوتایمستره پا به درون خانه گذاشت. الکترا با او به تندی سخن گفت و او را به قتلِ آگاممنون محکوم کرد. اما مادر ماجرای برخی کردن ایفیگنیا[۴۳] را به یاد او آورد و کار خود را دادورانه خواند. الکترا در پاسخ گفت که اگر کشتن یکی از خویشاوندان دلیلی بر درست بودن مرگ آگاممنون باشد، او نیز دقیقاً به همان دلیل می‌تواند مادر را بکشد و انتقام بگیرد. افزون بر این، مادر را به خودخواهی متهم کرد و به یادش آورد که حتی پیش از برخی شدن ایفیگنیا نیز خودخواهانه به دنبال اهدافِ شخصی خویش بوده است. باز از مادر گلایه کرد که اگر علاقه‌ای به فرزندانش می‌داشت، اورستس را از شهر نمی‌راند و دختر بزرگش را به مردی کشاورز نمی‌داد. بهانهٔ دیگر الکترا این بود که آگاممنون نه به خاطر خود که به دستور آرتمیس[۴۴] دخترش را به قتلگاه برده بود. مادر و دختر هر چه با یکدیگر گفتگو کردند نتوانستند اختلافات خویش را هموار گردانند. سرانجام اورستس از پناهگاه بیرون آمد و دشنه‌ای را در شکم مادر فرو کرد و پیکر بیجان وی را در کنار آیگیستوس انداخت، همچون کلوتایمستره که لاشهٔ آگاممنون را در کنار کاساندرا[۴۵] انداخته بود.

اما این پایان کار نبود، زیرا پس از مرگ شهبانوْ احساس گناه بر روان خواهر و برادر سایه درافکند. ارواحِ برادران کلوتایمستره، کاستور[۴۶] و پُلودئوکس[۴۷]، گاه و بیگاه بر فراز خانه پدیدار می‌شدند و آن دو را آزار می‌دادند. ارینوسها[۴۸] که ایزدبانوان انتقام بودند و کارشان کیفر ستاندن از گناهان خانوادگی بود، آن دو را گناهکار می‌دانستند و آنی به حال خود وانمی‌گذاشتند. دستورِ آیین باستانیْ کُشتن یا راندن قاتل بود؛ پس اورستس باید به آتن تبعید می‌شد؛ الکترا باید به همسری پولادس درمی‌آمد و سپس از آرگوس بیرون می‌رفت. تنها به این شیوه بود که خشم ایزدبانوان انتقام فرومی‌نشست.

اما آپولون که خود اورستس را به کینخواهی برانگیزانده بود، دست از پشتیبانی او نیز برنداشت. اورستس که به سبب آزار ارینوسها مانند دیوانگان آوارهٔ بیابان‌ها شده بود، سرانجام به پرستشگاه ویژهٔ آپولون در دلفی رسید، آپولون در آنجا او را پاکیزه گرداند و سپس به آتن فرستاد. در آنجا در پیشگاه خدایان دادگاهی برپا شد. ارینوسها در یک سو خواهان انتقام بودند و آپولون در سوی دیگر خواهان بخشش. در پایان آتنه[۴۹] نیز به یاری آپولون آمد و ارینوسها را به سبب علاقهٔ وافرشان به کینخواهی و خونریزی نکوهش کرد و در پایان رأی به بخشش اورستس داد. اما از سرنوشت الکترا بجز زناشویی با پولادس، خبر دیگری به دست ما نرسیده است.

در پایان آتنه نیز به یاری آپولون آمد و ارینوسها را به سبب علاقهٔ وافرشان به کینخواهی و خونریزی نکوهش کرد و در پایان رأی به بخشش اورستس داد. اما از سرنوشت الکترا بجز زناشویی با پولادس، خبر دیگری به دست ما نرسیده است.

[سه نمایشنامه‌نویس برجستهٔ یونانی، یعنی سوفوکلس، آیسخولوس و ائوریپیدس، هر یک به فراخور دیدگاه خویش داستان اورستس و الکترا را روایت کرده‌اند. آنچه در این چکیده آمد، آمیزه‌ای از هر سه روایت بود.]

برگرفته از:

- ائوریپیدس (پنج نمایشنامه)، ائوریپیدس، عبدالله کوثری، نی، تهران، دوم ۱۳۹۶ [نمایشنامهٔ الکترا].
- آیسخولوس (مجموعه آثار)، آیسخولوس، عبدالله کوثری، نی، تهران، دوم ۱۳۹۱ [اورستیا].
- الکترا (فیلوکتتس، زنان تراخیس و آژاکس)، سوفوکل، محمد سعیدی، علمی و فرهنگی، ششم ۱۳۹۰ [الکترا].

۴۳. Iphigeneia
۴۴. Artemis
۴۵. Kassandra
۴۶. Kastōr
۴۷. Poludeukēs
۴۸. Erinus
۴۹. Athēnē



بررسی داستان «تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است»

نویسنده «پتر اشتام»؛ مترجم «صنوبر صراف‌زاده»؛ «ریتا محمدی»

منشی رفته بود فرودگاه دنبال داوید. با ماشین خودش آمده بود. از داوید پرسید، اشکالی ندارد که از بزرگراه آ ۴ برود. داوید گفت در این شهر جایی را نمی‌شناسد و فرقی به حالش نمی‌کند. بعد ازآن ساکت بودند، تا این که ازدورآسمان خراش‌های داکلند پیداشان شد.

منشی گفت: «آسمون خراش‌های داکلند تو سالای اخیر به یه مرکز مهم مالی و تجاری تبدیل شدن. بهترین جا برای زندگی با همه جور امکانات سرگرمی و استراحت که فکرشو بکنین.»

منشی مثل راهنماهای تور حرف می‌زد. انگار بارها همین حرفها را تکرار کرده بود. گفت این منطقه بیست و دو کیلومتر مساحت دارد و روی هم از خود شهر لندن و وِست اِند بزرگ‌تر است. گفت داوید کنار رودخانه بارهای جالبی پیدا خواهد کرد، فروشگاه‌های حسابی، سینما و حتی یک استادیم سرپوشیده‌ی دوازده نفری. از پل‌های متحرک، کشتی‌های بادبانی و یک مزرعه‌ی توی شهر با حیوانات واقعی صحبت کرد. گفت اسمش روزماری است.

گفت: «اسم مرکز داکلندآیزل آوداگه. احتمال می دم این اسمو از پرورش دهنده‌های سگای پادشاه گرفته باشن، که یه وقتی تو این منطقه ساکن بودن. اما دوستای من می گن این اسمو از مؤسسات مالی جور واجوری گرفتن که مقرشون این جاست.»

روزماری با حالتی پوزش خواهانه خندید. گفت بیش‌تر دوستانش در حوزه‌های دیگر کار می‌کنند. از داوید پرسید به چه سرگرمی‌هایی علاقه دارد. داوید پرسید سرگرمی؟ و با تعجب روزماری را نگاه کرد.

روزماری گفت منظورش این است که به چه علاقه مند است.

داوید گفت علاقه‌ای ندارد.

داوید نمی‌دانست تا کی خواهد ماند. فعلاً قرار گذاشته بودند که یک سالی بماند. در سوئیس گفته بودند به یک عملیات می‌رود، رئیس جدیدش گفته بود به مأموریت. در شعبه‌ی لندن شرکت، تعداد کارکنان کم بود وبه این دلیل سراغ داوید آمده بودند که مجرد بود. وقتی دیده بودند در تصمیم گیری مردد است، به او گفته بودند مأموریت لندن به موفقیت شغلی‌اش ضرری که نمی‌رساند هیچ، به آن کمک هم می‌کند. گفته بودند توانایی جا به جایی جغرافیایی در موقعیت و شغل او خودش یک جور مزیت حساب می‌شود.

جمعه بود. رئیس، داوید را به همکاران آینده‌اش معرفی کرد و گفت از دوشنبه سرکار بیاید. گفت اول باید با لندن آشنا شود، در آپارتمانش جا بیفتد و دور و اطرافش را یاد بگیرد. گفت گرینویچ جایی که زمان شروع می‌شود درست آن طرف رودخانه است، و برای او آخر هفته‌ی خوبی آرزو کرد.

رئیس گفت: «روزماری شما رو به خونه ی جدیدتون می رسونه.»

روزماری بازهم ساکت شده بود. از کنار رودخانه تمزو از بین کارگاه‌های ساختمانی به سمت جنوب می راند. خانه خیلی دور نبود. از کنارپارکی رد شدند و روزماری به یک مجتمع ساختمانی پشت آن قسمت از ساختمان‌های بلند رو به تمز بود و یک قسمت رو به پارک.

> منشی مثل راهنماهای تور حرف می‌زد. انگار بارها همین حرف‌ها را تکرار کرده بود. گفت این منطقه بیست و دو کیلومتر مساحت دارد و روی هم از خود شهر لندن و وِست اِند بزرگ‌تر است.

روزماری گفت: «همین جاست» و پیچید. برای نگهبان ایستاده سرراه ورودی دست تکان داد و نگهبان هم دست تکان داد. در گاراژ زیرزمینی ماشینش را در یکی از محل‌های پارک مهمان پارک کرد و گفت داوید را تا آپارتمانش همراهی می‌کند. داوید گفت لازم نیست، باری که ندارد، ولی روزماری اصرار کرد همراهمش برود.

گفت: «باید همه چیزو نشون تون بدم.»

آپارتمان متعلق به شرکت بود. در طبقه‌ی هفتم واقع شده بود و از طرف شمال به پارک دید داشت. از بالکن می‌شد آسمان خراش‌های کاناری وارف و رودخانه‌ی تمز را دید.

روزماری که دنبال داوید به بالکن رفته بود، گفت: «ما از اون جا می‌آییم» و به طرف آسمان خراش‌ها اشاره کرد.

گفت، قبل از این یک سوئدی این جا زندگی می‌کرد، ولی الان همه چیز تمیز و ضدعفونی شده. مرد سوئدی به نیویورک منتقل شده، هنوز خیلی جوان است و آینده‌ی شغلی درخشانی پیش رو دارد.

گفت: «هوا سرد شده. بریم تو؟»

روزماری آپارتمان را نشان داوید می‌داد. گنجه‌ی دیواری اتاق خواب، آشپزخانه طراحی ایتالیا و تلویزیون بزرگ چرخ دار در

اتاق نشیمن. تمام آپارتمان را بلد بود. دو سال پیش مرد سوئدی را از فرودگاه به این جا آورده بود. داوید با خودش فکر می‌کرد شاید در این دوسال باز هم این جا بوده است. وقتی داشت از مرد سوئدی حرف می‌زد، چشمانش برق می‌زدند.
روزماری شیفته‌ی آپارتمان بود. دوبار گفت خودش در یک خانه‌ی محقر در استپنی زندگی می‌کند که چندان از این جا دور نیست. اما زندگی کردن در این جا خیلی راحت تراست، بین کسانی که هم سطح آدم هستند و تازه می‌شود پیاده سرکار رفت.
گفت در اتاق خواب هم پریزآنتن هست و اگر مریض شد، می‌تواند تلویزیون را بکشد توی اتاق خواب. سوئدیه، ماگنوس، زیاد مریض می‌شد. شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت با آن که ظاهراً خیلی سالم و قوی به نظر می‌رسید وهمیشه هم سر حال بود. گویا مشکل جسمی داشت.
بعد ناگهان گفت که زودتر باید برود. برای داوید آخر هفته‌ی خوبی آرزو کرد و رفت. داوید به ساعت نگاه کرد. پنج بود.
تنها که شد به حمام رفت و دستش را شست. دوباره با دقت همه چیز را وارسی کرد. اتاق‌ها روشن و تمیز بودند و مبلمانش عالی و با سلیقه. روی عسلی اتاق نشیمن دفترچه‌ی راهنمایی راجع به مجتمع گذاشته بودند. نام مجتمع شمایل بود. داوید فکر کرد چه اسم عجیب و بی مسمایی. یاد شمایل‌های پشت ویترین یک سمساری افتاد که همیشه از جلویش رد می‌شد، صورت‌های زنانه‌ی بی حرکت و جذابی که همه شبیه هم بودند و از پشت شیشه‌ی نشکن ویترین مغازه با تعجب به او نگاه می‌کردند.
روی کاناپه نشست و مشغول ورق زدن دفترچه‌ی راهنما شد. در ساختمان‌های یازده طبقه‌ی مجتمع مجموعاً صد و پنجاه و یک آپارتمان وجود داشت. ته دفترچه راهنما نقشه انواع واقسام آپارتمان‌های مجتمع را چاپ کرده بودند. آپارتمان داوید یکی از کوچک‌ترین آپارتمان‌ها بود، مدل ج. چپ و راست آپارتمان او آپارتمان‌های سه خوابه گروه ق. قرار داشت.
داوید دفترچه راهنما در دست به بالکن رفت. در آسمان ابرهایی حرکت می‌کردند که فقط کناره‌هایشان سفید بود. باد تندی می‌وزید. حسابی سرد شده بود. وقتی چرخید که داخل برود، دربالکن بغلی یک زن ژاپنی را دید. زن ژاپنی بی حرکت ایستاده بود و به طرف داوید نگاه می‌کرد. فاصله‌اش با او کم‌تر از پنج متر بود. داوید سریع برگشت و داخل خانه رفت.
در اتاق نشیمن ایستاد و فکر کرد باید خودش را معرفی می‌کرد. زن ژاپنی همسایه تازه‌اش بود و بالاخره یک جایی در راه پله یا بالکن یا باشگاه ورزشی به هم بر می‌خوردند. خواست چند لحظه زنگ در خانه‌اش را بزند و خودش را معرفی کند. اما نمی‌دانست این جا این کارها رسم است یا نه. ساده‌ترین کار این بود که همان جا از توی بالکن به زن سلام می‌کرد، ساده و بی دردسر.
اما اگر در آن لحظه دوباره بیرون می‌رفت، مثل این بود که برایش خیلی مهم بوده سر حرف را با زن باز کند.
داوید هنوز دفترچه راهنما به دست در خانه راه می‌رفت.
سیاهه همه چیزهای توی خانه را چک کرد. همه چیز سرجایش بود. شیرآلات مارک هانس گروهه حمام کمی توی ذوقش زد، ولی در عوض از درهای سنگین چوب افرا خوشش آمد که با صدای زنگ داری بسته می‌شد. در اتاق نشیمن روی زمین زانو زد تا کیفیت موکت را امتحان کند. یادش افتاد که در بچگی توی کلیسا زانو می‌زد.
همان احساس کوچک بودن و بخشودگی، آن هم برای خودش یک جور سعادت بود. آدم مجبورنیست تصمیمی بگیرد یا مسئولیتی بردوشش باشد. بعضی وقت‌ها دلش برای آن زمان تنگ می‌شد. در ذهنش تصویر بهار بود. سایه‌ها سخت و سرد بودند. مادر دستش را گرفته بود.
زانوهایش درد گرفتند، بلند شد و یک مبل به بالکن برد و نشست.
زن ژاپنی دیگر آن جا نبود. داوید سردش شده بود.
روی تمز چند تفریحی دیده می‌شد. پارک تقریباً خالی بود.
طرف دیگر پارک، زمین بازی‌ای برای بچه‌ها بود. سه بچه روی تاب نشسته بودند، هرازگاهی صدای فریادی بی معنی می‌آمد.
داوید صدای ناقوس شنید. همراه آهنگی زمزمه کرد.
آهنگ وسط کار قطع شد. بچه‌ها عکس العملی نشان ندادند و به تاب بازی‌شان ادامه دادند.
روی چمن‌ها بادبادک رنگی‌ای قَد یک آدم افتاده بود. اول داوید یک آن فکر کرد خود آدم است، ولی بعد مردی را دید با موهای کم پشت و خیلی روشن، که تند عقب عقب می‌رفت، بعد بادبادک به هوا بلند شد، بالا رفت و در حالی که تکان می‌خورد در هوا معلق ماند.
موهای مرد درست مثل پوست صورتش روشن بود. عینک آفتابی زده بود و کوله پشتی‌ای پشتش انداخته بود. حالت آن مرد در داوید غم مبهمی به وجود آورد.
بالکن‌ها در طرف سایه گیر ساختمان بودند. کسی در بالکن‌ها دیده نمی‌شد، ولی در بعضی‌شان میز و صندلی‌های پلاستیکی سفید ارزان قیمت گذاشته بودند.
داوید یاد صندلی راحتی‌ای افتاد که یک بار دیده بود. ساختار فوق العاده ساده‌ای داشت. دو جزء کمانی شکل، از جنس چوب روغن جلا خورده را طوری سوار هم کرده بودند که یکی جای نشیمن بود و دیگری پشتی. آن موقع نزدیک بود صندلی را بخرد، با وجود این که آپارتمانش در سوئیس بالکن نداشت. فروشنده گفته بود صندلی را می‌شود در کم‌ترین فضا جا داد.
حالا داوید یک بالکن داشت. اما پاییز بود و به هرحال در ماه‌های آینده به ندرت بیرون می نشست.

رئیس گفته بود این جا احساس راحتی خواهد کرد؛ این حرف بیش‌تر شبیه یک دستور بود. داوید نسبت به ماه‌ها و سال پیش رو احساس خوشی نداشت. فکر کرد خدایا! دلم نمی‌خواهد این جا باشم.
با وجود این که احساس گرسنگی نداشت، ساندویچ هایی را که در سوئیس درست کرده بود، خورد. مطمئن نبود در پرواز کوتاه سوئیس به لندن غذا هم می‌دهند و برای همین غذا برداشته بود. یک بار، که به میلان پرواز می‌کرد. در هواپیما هیچ نداده بودند و حالش بد شده بود و تمام روزش را خراب کرده بود. اما در پرواز سوئیس به لندن غذا داده بودند، یک ساندویچ کوچک و سالاد ماکارانی و یک شکلات هم با قهوه. خوراکی‌های توی هواپیما همیشه برایش جالب بود و در عین حال دلش را می‌زد. سؤال می‌کردند که مرغ می‌خواهد یا ماهی و بعد هم غذایی می‌دادند که نه مزه‌ی مرغ می‌داد و نه ماهی؛ یک تکه گوشت بی نام و نشان توی ظرف پلاستیکی. هواپیما مدت‌ها بود که از وسط ابرها رد شده بود ودیگر در آبی یک دست بالای ابرها پرواز می‌کرد. داوید بهشت را این طورتصورمی کرد، و جهنم را غذای آماده زیرآسمان آبی.
داوید همان طور که غذایش را می‌جوید، روی کاناپه اتاق نشیمن نشسته بود. وقتی می‌خواست کیسه ساندویجش را دور بیندازد، متوجه شد که کیسه‌ی زباله ندارد. برگ کاغذی از دفتر یادداشتش کند و رویش نوشت "کیسه زباله". باید فهرستی از تمام چیزایی که در خانه نبود درست می‌کرد. فردا باید می‌رفت خرید.
فکرکرد احساس خوشبختی بستگی به دید آدم دارد.
همه می‌گفتند لندن شهرفوق العاده ای است. می‌تواند به کنسرت و سینما و شو برود. می‌تواند با آدم‌های جدید آشنا بشود. تا همین حالا هم یک کمی با روزماری دوست شده بود. فردا به او زنگ می‌زد. و شاید هم با زن همسایه ژاپنی‌اش آشنا می‌شد. تازه آن وقت به فکرش رسید که شاید ژاپنی مثل او تنها نباشد. این فکر افسرده‌اش کرد.
به آشپزخانه رفت. می‌خواست چای درست کند. در کابینت‌ها را باز کرد. بعد روی کاغذ یادداشتش نوشت: چای کیسه‌ای و بعد: قهوه، فیلتر، شکر، خامه.
و: مواد غذایی. فردا به توصیه‌ی رئیسش، می‌رفت گرینویچ.
صبح روز بعد وقتی از خواب بلند شد، ساعت از ده گذشته بود. سعی کرد زنگ ساعت را خاموش کند تا این که متوجه شد تلفن زنگ می زند. روزماری بود. پرسید در آپارتمان کمی جا افتاده. نکند بیدارش کرده باشد. داوید گفت دربالکن بود و صدای زنگ را نشنید. روزماری گفت اگر بخواهد می‌تواند بیاید و آن دور و اطراف را نشانش دهد. جاهایی که می‌تواند خرید کند و رستوران‌های آن اطراف. داوید تشکر کرد. گفت خودش از پسش برمی آید. روزماری گفت تعارف نمی‌کند و واقعاً برایش ذحمتی نیست. کار دیگری ندارد و از آخر هفته بیزار است.
داوید گفت: «می‌خواستم برم گرینویچ.»
روزماری گفت: «چه خوب، مدار صفر. او جا می تونین در آن واحد رو هر دو قسمت زمین واپسین، هم رونیمکره شرقی و هم رو نیمکره غربی.»
گفت بهترین راه این است که سوارترن هوایی شود و تا نوک شرقی شبه جزیره برود و از آن جا پیاده از تونل زیرگذر تمز برود. گفت اگر بخواهد راه را نشانش می‌دهد ولی داوید گفت لزومی ندارد.

* * *

آسمان ابری بود، ولی هنوز باران نمی‌بارید. ترن هوایی بدون راننده هدایت
می‌شد. داوید اول اصلاً متوجه نشد و بعد هم که فهمید کمی ترس برش داشت.
ترن‌هایی که انگار به امان خدا رها شده بودند از کنارهم می‌گذشتند و از مرکزی که فقط خدا می‌دانست کجاست، هدایت می‌شدند.
داوید بدون آن که روزنامه روی صندلی رو به رویی‌اش را بردارد، آن را
می‌خواند، نزدیک تائوربریج جسد یک بچه را پیدا کرده بودند. پسر بچه‌ی سیاه پوست پنج شش ساله که روی آب شناور بود. رهگذری متوجه جسد شده بود.
دست‌ها پاهای بچه را بریده بودند. کسی که جسد را پیدا کرده بود تحت نظر روانپزشک قرار داشت.
انتهای جزیره سگ‌ها پارک کوچکی بود. داوید به ساختمان‌های سفید آن طرف تمز نگاه می‌کرد. در بیننده حالتی نیرومند و خاموش القا می‌کردند، گویی متعلق به زمان دیگری بودند، زمان بهتری. بالای تپه رصد خانه بود، در راهنمای سفری خوانده بود که هر روز ظهر از آن گوی سرخی پایین می‌افتاد. در قدیم کشتی‌ها ساعتشان را با این گوی تنظیم می‌کردند. امروز گوی فقط همیشه برای این
می‌افتاد که افتاده باشد.
تاوئربریج بالای رودخانه قرار داشت. وقتی آب گل آلود تمز را دید که رد می‌شد، یاد بچه مرده افتاد. تصوراین که آدم زیر آب رودخانه حرکت کند ناگهان به نظرش غیرقابل تحمل آمد.
خرید کرد. همه چیز وحشتناک گران بود. خریدها را در کابینت‌های خالی آشپزخانه و توی یخچال گذاشت. دیدن این همه خواروبار به او احساس اطمینان
می‌داد. فکر کرد با تمام این‌ها می‌تواند دست کم دو هفته زندگی کند. ممکن بود بعضی چیزها تمام شود، مثلاً شیر، ولی به هرحال به اندازه کافی داشت که گرسنه نماند. و تازه وقتی هم که

اندوخته‌اش تمام می‌شد می‌توانست دست کم یک ماه دیگر زنده بماند. سعی کرد به خاطر بیاورد کسانی که اعتصاب غذا می‌کردند و مدام روزنامه‌ها درباره‌شان می‌نوشتند، چقدر دوام می‌آوردند. هفت هفته؟ هشت هفته؟ بعد از ظهر دوباره به سوپر مارکت رفت و مواد غذایی بیش‌تری خرید. این دفعه به ماندگاری مواد دقت بیش‌تری کرد، شیر خشک و سبزیجات کنسرو شده و شکلات و غذاهای آماده‌ی یخ زده خرید.

***

یک‌شنبه به پدرش تلفن کرد. پدر هیچ سؤالی نکرد. تعریف کرد که گربه همسایه را یک ماشین حمل و نقل کالا زیرگرفته. گربه را کاملاً له شده، جلوی درگاراژ پیدا کرده بود، درست مثل یک ورقه، حتی به سختی می‌شد آثار خون را دید. به نظر می‌آمد آن تصادف برای پدر مایه تفریح بوده.

داوید گفت: «این جا تو رودخانه یه بچه پیدا کردن، بدون دست و پا.»

هنوز داشت با تلفن حرف می‌زد، که تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را عوض کرد. داوید از پدرش خدا حافظی کرد و صدای تلویزیون را بلندتر کرد. بعد دوباره یاد بچه مرده‌ای افتاد که جسدش را پیدا کرده بودند.

دوست داشت بیش‌تر درباره این ماجرا بداند.

به نظرش در آن لحظه این موضوع از هرچیز دیگری مهمتر بود. از خانه بیرون رفت. مدتی طول کشید تا توانست یک کیوسک روزنامه فروشی پیدا کند.

در روزنامه هم خیلی بیش‌تر از آن که خودش می‌دانست ننوشته بودند.

پلیس‌ها اسم پسربچه را گذاشته بودند آدم و از مرگی فجیع صحبت می‌کردند.

بچه فقط یک شورت نارنجی به تن داشت و حدود ده روزی می‌گذشت که توی آب بود. روی گردنش جای خفگی بود.

کارآگاهی به روزنامه گفته بود که تا به حال به چنین موردی بر نخورده و تا زمانی که این معما حل نشود، آرام نمی‌نشیند.

معما هفت شمع‌ها را در دستمال سفیدی که رویش اسمی نوشته بود پیچیده بودند. اَدِکوی جو فولا آدئوی، آن طور که می‌گفتند نام رایجی در نیجریه بود.

داوید فکر کرد که به تاوئربریج برود ولی بعد منصرف شد.

نمی‌توانست پسربچه مرده را تصور کند. وقتی سعی کرد شکلش را در ذهن تصور کند، تصویر کسانی جلوی چشمش می‌آمد که موقع جمع آوری کمک برای مناطق قحطی زده نشان می‌دادند.

از خودش پرسید اگر دوشنبه سرکار نرود، آیا کسی سراغش را خواهد گرفت. احتمالاً روزماری سری به او می‌زد. اما روزماری کلید آپارتمان را نداشت و روی آن تأکید هم کرده بود. اگر داوید در را برایش باز نمی‌کرد می‌رفت و فردا دوباره برمی گشت. پلیس را تازه بعد از سه چهار روز خبر می‌کردند. پلیس اول در می‌زد، بعد سرایدار در را باز می‌کرد. اول پلیس‌ها وارد خانه می‌شدند و بعد سرایدار و روزماری. روزماری جیغ می‌کشید، یک جیغ کوتاه حبس شد و خودش را به آغوش سرایدار می‌انداخت. درست مثل توی فیلم‌ها.

پلیس‌ها قیافه‌ای جدی به خودشان می‌گرفتند. جسد داوید روی تخت بود، با دست و پای قطع شده و ملحفه‌های غرق خون. دست وپای داوید هیچ وقت پیدا نمی‌شد. با وجود این که یک تابوت بچه هم کفایت می‌کرد. تنه‌اش را در تابوتی معمولی می‌گذاشتند و دفن می‌کردند.

در اتاق نشیمن نشسته بود. وجودش لبریزازخشمی دیوانه وار شد، از نفرت به

آدم‌هایی که کودک بی گناه را کشته بودند و مثله کرده بودند. می‌خواست کاری بکند، چیزی را تغییر دهد. اما کسانی که چیزی سرشان می‌شد چیزی را تغییر نمی‌دادند. و کسانی هم که چیزی را تغییر می‌دادند، هیچ چیز سرشان نمی‌شد.

در حالی که داوید خیلی هم مطمئن نبود که خودش هم چیزی سرش بشود.

فقط مطمئن بود که چیزی را تغییر نخواهد داد. خودش را می‌دید که تلویزیون را از بالکن به پایین توی پارک پرت می‌کند و با یک تبر به جان شیرآلات گوهه حمام می افتد. قبلش با یک ضربه دست شویی را خرد کرده بود. آب از لوله‌ها بیرون می‌پاشید. پرده حمام را می‌کشید و پاره می‌کرد، با تبر توی آیینه می‌کوبید و آیینه هزارتکه می‌شد. ظرف‌ها را از توی کابینت‌های آشپزخانه بیرون

می‌ریخت و یخچال را برمی گرداند. تلویزیون در محوطه‌ی جلوی ساختمان

می‌پکید. روی موکت خون می‌پاشید.

زانو زد. دست‌هایش را توی پرزهای فرش می‌کشید. روی فرش افتاده بود و

مثل حیوان مریضی خودش را جمع کرده بود. به گربه‌ی مرده فکر کرد، به بچه مثله شده، به زن های ژاپنی و محققان الکی و مردی که بادبادک هوا می‌کرد. یادش افتاد که خودش وقتی بچه بود با پدرش بادبادک درست کرده بود. صورت پدرش را می‌دید، تمرکزش را و حرکت دقیق دستانش را، که با آن‌ها تیرک‌های چوبی را کنار هم گذاشت، کاغذ ابریشمی رنگی را روی‌شان کشید و ریسمان را به طور ضربدری محکم کرد. بادبادک را که هوا کردند انگار داوید به هوا بلند

می‌شد، و او بود که هدایت می‌شد و ریسمان باریکی که سرش در دست پدرش بود، به سختی نگهش می‌داشت.

داوید فکر می‌کرد که چه طور در جایی از همان شهر یک نفر اعضای آدام را قطع کرده بود، آن دست و پای کوچک را، با یک تبر یا یک تیغ موکت بری.
نمی‌توانست حتی فکرش را هم بکند. باید یک نفر پیدا می‌شد که بتواند به نحوی کاری را که با آدم کرده بودند جبران کند.
داوید خودش را می‌دید که داشت برای بچه بادبادک درست می‌کرد. نمی‌توانست چیز زیادی برایش بگوید یا نشانش بدهد، جز این که ترکه‌های چوب را چه طور به هم می‌چسبانند، ریسمان را چه طور محکم می‌کنند و برای چسباندن کاغذ ابریشمی از چه چسبی استفاده می‌کنند. کودک را می‌دید بادبادک به دست، خودش را می‌دید ریسمان به دست که روی چمن زاری وسیع می‌دود، هر دو می‌دویدند. داوید فریاد زد "ول کن" و آدم بادبادک را رها کرد و بادبادک به هوا بلند شد. داوید خودش را می‌دید که در چمن زاری ایستاده و ریسمان بادبادک را در دست دارد. به بالا نگاه کرد و آدام هم به بالا نگاه کرد. کشش آرام بادبادک را حس می‌کرد. دویدن خسته‌اش کرده بود. بعد آدام به طرفش آمد، او ریسمان را دستش داد و دستش را روی شانه‌ی آدام گذاشت و گفت، احتیاط کن، خیلی ارام، من محکم نگهت داشتم. فقط یک بادبادک بود، ولی آدام حتماً وقتی دنیا تکه تکه می‌شد،
آن لحظه را به یاد می‌آورد.
خانه خیلی ساکت بود. داوید تازه متوجه سرو صداهای خانه‌های مجاور شد. صدای آب می‌آمد و راه رفتن و صدای رادیو. بلند شد و به بالکن رفت. در بالکن مجاور زن ژاپنی ایستاده بود و گلدان‌های سرامیک بزرگ توی بالکن را آب
می‌داد. داوید سلام کرد و زن جواب داد.
گفت: «خوش وقتم»
داوید هم گفت: «من هم همین طور»
می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی برگشت و رفت توی خانه. وقت زیاد هست، بالاخره یک طوری می‌شود.

بررسی داستان
۱- راوی: سوم شخص
مثال:
منشی رفته بود فرودگاه دنبال داوید. با ماشین خودش آمده بود. از داوید پرسید، اشکالی ندارد که از بزرگراه آ ۴ برود. داوید گفت در این شهر جایی را نمی‌شناسد و فرقی به حالش نمی‌کند. بعد ازآن ساکت بودند، تا این که ازدورآسمان خراش‌های داکلند پیداشان شد.
۲- مسئله داستان چیست؟
داوید در واقعیت چیزهایی را می‌بیند که هضم آن برایش امکان پذیرنیست زیرا ناگهان خود را د رمیان واقعیت و خیال رها شده می‌بیند آن قدر موضوع قتل کودک در او اثرگذار است که تصویر قتل در ذهن‌اش نقش می‌بندد و آن را در واقعیت به تصویر می‌کشد.
نویسنده در زیرلایه ازطریق روان‌شناسی عینی و رفتاری جهان فرا داستان را
می‌سازد و با خلاقیت تمام به آن می‌پردازد. درعین حال تنهایی، امنیت و آرامش انسان را هم می‌سازد با پناه بردن به ذهن و تفکرات خود که در نهایت او را به ترومای کودکی سوق می‌دهد و پرسش‌ها را یکی یکی ایجاد می‌کند.
۱. چه رابطه‌ای بین کودکی و بزرگ سالی است؟
۲. انسانِ همیشه تنها ونا امن چرا به گذشته، ترس‌های درونی کودکی خود پناه
می‌برد؟
۳. ترومای کودکی به او چه کمکی می‌کند؟
۴. چرا انسان وقتی به خود مسلط است و به دنیای واقع پا می‌گذارد دائم به دنبال تغییر است؟ (تغییر خود. دیگران. جهان) مگر این تغییرات چه کمکی به تنهایی، آرامش و نا امنی او می‌کند؟
۵. اگرانسان به دنبال تغییرات است تا عدالت. تنهایی وامنیت را به دست آورد چرا از همسایه‌اش، خانواده، همکارش... فرارمی کند حتی درحد سلام دادن حاضر نیست لحظه‌ای بماند.
۶. آیا تنهایی و فرار از ترومای کودکی تغییری هرچند کوچک را ایجاد می‌کند؟
چنان راوی دغه دغه¬های بزرگ واساسی را برای خواننده می‌سازد که او با تردید درمورد جهان واقع وخیال تفکرمی کند. تردیدی که شاید زندگی واقعی هم خیالی واهی بیش نیست. چراکه شیوه¬های روایتی مرسوم دگرگون می‌شود ودیگر راوی برای خود محدویتی قائل نیست. بنابراین زندگی هم دیگرهیچ محدودیتی ندارد.
پس گاهی می‌توان صحنه‌های خیال را عیناً در واقعیت پیاده کرد تا با گول زدن ذهن از تخیلاتی که انسان را درگیر کرده فاصله بگیرد وبه جنون ذهنی‌اش جامعه عمل بپوشاند.
مثال:زانو زد. دست‌هایش را توی پرزهای فرش می‌کشید. روی فرش افتاده بود و
مثل حیوان مریضی خودش را جمع کرده بود. به گربه‌ی مرده فکر کرد، به بچه مثله شده، به زن های ژاپنی و محققان الکی و مردی که بادبادک هوا می‌کرد. یادش افتاد که خودش وقتی بچه بود با پدرش بادبادک درست کرده بود. صورت پدرش را می‌دید، تمرکزش را و حرکت دقیق دستانش را، که با آن‌ها تیرک‌های چوبی را کنار هم گذاشت، کاغذ ابریشمی رنگی را روی‌شان کشید و ریسمان را به طور ضربدری محکم کرد. بادبادک را که هوا کردند انگار داوید به هوا بلند

می‌شد، و او بود که هدایت می‌شد و ریسمان باریکی که سرش در دست پدرش بود، به سختی نگهش می‌داشت.

۳- موضوع ودرون مایه داستان چیست؟
* موضوع داستان: " تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است " تنهایی انسان! به دنبال آرامش و امنیت است درنتیجه به ترومای کودکی پناه
می‌برد نه تنها پاسخی به پرسش‌ها ندارد بلکه تأثیر آن، در واقعیت او را به جنون می‌کشاند.
* آیا واقعیت همان تخیل است؟
* آیا قراراست انسان بین واقعیت و خیال برای رهایی از تنهای یکی را انتخاب کند؟
* اگر خیال را بپذیرد چگونه بین انسان‌ها می‌تواند زندگی کند؟ (همسایه ژاپنی. روزماری. رئیس. پدر)
* اگرواقعیت را بپذیرد چگونه قتل کودکی را قبول کند که هیچ اطلاعات درست و دقیقی نه پلیس دارد ونه دیگران دارند؟
نویسنده به سردرگمی بشر درعصر مدرن آشکارا می‌پردازد که با همه پیشرفت و تکنولوژی علم هنوز نتوانسته پاسخی به آن بدهد.
* درون مایه داستان:
نویسنده به دل روان شناسی عینی و رفتاری رفته، جهان فرا داستان را درآن ساخته و پرداخته است.
هر آن چه انسان دراطراف خود می‌بیند او را به درون کودکی می‌برد که اثرات ترومای کودکی بر بزرگ سالی است.
انسان در معرض تروما یا تجارب نامطلوب دوران کودکی قرار می‌گیرد.
واکنش‌های فیزیکی وعاطفی، ناشی ازاین رویداد است که در بدن و ذهن باقی
می‌ماند.
تروما چیست؟
یک رویداد یا مجموعه‌ای از رویدادهاست که به معنای واقعی کلمه دنیای ما را وارونه می‌کند. تروما می‌تواند مغزما را سرگردان کند. در تقلا برای پردازش جهان و درک این که ما کی هستیم؟ کجا هستیم؟ چگونه به آن جا رسیده‌ایم؟
و چگونه با آن چه اتفاق افتاده کناربیاییم. در واقع، تروما ممکن است برتوانایی مغز برای مقابله غلبه کند ومنجر به تعدادی پیامدهای کوتاه مدت وبلند مدت روانی، فیزیولوژی وعاطفی شود.
مثال:کودک را می‌دید بادبادک به دست، خودش را می‌دید ریسمان به دست که روی چمن زاری وسیع می‌دود، هر دو می‌دویدند. داوید فریاد زد "ول کن" و آدم بادبادک را رها کرد و بادبادک به هوا بلند شد. داوید خودش را می‌دید که در چمن زاری ایستاده و ریسمان بادبادک را در دست دارد. به بالا نگاه کرد و آدام هم به بالا نگاه کرد. کشش آرام بادبادک را حس می‌کرد. دویدن خسته‌اش کرده بود. بعد آدام به طرفش آمد، او ریسمان را دستش داد و دستش را روی شانه‌ی آدام گذاشت و گفت، احتیاط کن، خیلی ارام، من محکم نگهت داشتم. فقط یک بادبادک بود، ولی آدام حتماً وقتی دنیا تکه تکه می‌شد، آن لحظه را به یاد می‌آورد.

۴- گونه داستان چیست؟
فرا داستان است. گونه¬ای ازداستان که خود آگاهانه توجه خواننده را به داستانی بودن متن جلب می‌کند. مانند قصه درقصه. فرا داستان، پست مدرنیستی و رئالیسم را از درون زیرسؤال می‌برد. دربحث¬های نظری فراداستان یا فرا روایت را ازگونه¬های ادبیات پست مدرن می‌دانند.

مثال اول: نام مجتمع شمایل بود. داوید فکر کرد چه اسم عجیب و بی مسمایی. یاد شمایل‌های پشت ویترین یک سمساری افتاد که همیشه از جلویش رد می‌شد، صورت‌های زنانه‌ی بی حرکت و جذابی که همه شبیه هم بودند و از پشت شیشه‌ی نشکن ویترین مغازه با تعجب به او نگاه می‌کردند.

مثال دوم: دراتاق نشیمن روی زمین زانو زد تا کیفیت موکت را امتحان کند. یادش افتاد که دربچگی توی کلیسا زانو می‌زد.
همان احساس کوچک بودن و بخشودگی، آن هم برای خودش یک جور سعادت بود. آدم مجبورنیست تصمیمی بگیرد یا مسئولیتی بردوشش باشد. بعضی وقت‌ها دلش برای آن زمان تنگ می‌شد. در ذهنش تصویر بهار بود. سایه‌ها سخت و سرد بودند. مادر دستش را گرفته بود.
زانوهایش درد گرفتند، بلند شد و یک مبل به بالکن برد و نشست.
زن ژاپنی دیگر آن جا نبود. داوید سردش شده بود.
ویژگی‌های فراداستان چیست؟
الف) قالب وساختار فرا داستان بیشترشبیه داستان است.
مثال اول:
منشی مثل راهنماهای تور حرف می‌زد. انگار بارها همین حرف‌ها را تکرار کرده بود. گفت این منطقه بیست و دو کیلومتر مساحت دارد و روی هم از خود شهر لندن و وِست اِند بزرگ‌تر است. گفت داوید کنار رودخانه بارهای جالبی پیدا خواهد کرد، فروشگاه‌های حسابی، سینما و حتی یک استادیدم سرپوشیده‌ی دوازده نفری. از پل‌های متحرک، کشتی‌های بادبانی و یک مزرعه‌ی توی شهر با حیوانات واقعی صحبت کرد. گفت اسمش روزماری است.

مثال دوم: نام مجتمع شمایل بود. داوید فکر کرد چه اسم عجیب و بی مسمایی. یاد شمایل‌های پشت ویترین یک سمساری افتاد که همیشه از جلویش رد می‌شد، صورت‌های زنانه‌ی بی حرکت و جذابی که همه شبیه هم بودند و از پشت شیشه‌ی نشکن ویترین مغازه با تعجب به او نگاه می‌کردند.

ب) ضرورتی وجود ندارد که فرا داستان هویت خود را تمام وکمال حفظ کند.

مثال: رئیس گفت: «روزماری شما رو به خونه ی جدیدتون می رسونه.»

روزماری بازهم ساکت شده بود. از کنار رودخانه تمزو از بین کارگاه‌های ساختمانی به سمت جنوب می راند. خانه خیلی دور نبود. از کنارپارکی رد شدند و روزماری به یک مجتمع ساختمانی پشت آن قسمت از ساختمان‌های بلند رو به تمز بود و یک قسمت رو به پارک.

روزماری گفت: «همین جاست» و پیچید. برای نگهبان ایستاده سرراه ورودی دست تکان داد و نگهبان هم دست تکان داد. در گاراژ زیرزمینی ماشینش را در یکی از محل‌های پارک مهمان پارک کرد و گفت داوید را تا آپارتمانش همراهی می‌کند. داوید گفت لازم نیست، باری که ندارد، ولی روزماری اصرار کرد همراهمش برود.

گفت: «باید همه چیزو نشون تون بدم.»

ج) نثرو زبان به¬ کار رفته درفرا داستان درشت نمایی است. ساختارآن به غم واندوه فراوان نیز شباهت دارد.

مثال: یک‌شنبه به پدرش تلفن کرد. پدر هیچ سؤالی نکرد. تعریف کرد که گربه همسایه را یک ماشین حمل و نقل کالا زیرگرفته. گربه را کاملاً له شده، جلوی درگاراژ پیدا کرده بود، درست مثل یک ورقه، حتی به سختی می‌شد آثار خون را دید. به نظر می‌آمد آن تصادف برای پدر مایه تفریح بوده.

داوید گفت: «این جا تو رودخانه یه بچه پیدا کردن، بدون دست و پا.»

هنوز داشت با تلفن حرف می‌زد، که تلویزیون را روشن کرد. کانال‌ها را عوض کرد. داوید از پدرش خدا حافظی کرد و صدای تلویزیون را بلندتر کرد. بعد دوباره یاد بچه مرده‌ای افتاد که جسدش را پیدا کرده بودند.

ح) بیشتردوعنصر:"موضوع ودرون مایه" درشت نمایی می‌شوند.

مثال اول؛ موضوع و درون مایه: " تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است "

نام مجتمع شمایل بود. داوید فکر کرد چه اسم عجیب و بی مسمایی. یاد شمایل‌های پشت ویترین یک سمساری افتاد که همیشه از جلویش رد می‌شد، صورت‌های زنانه‌ی بی حرکت و جذابی که همه شبیه هم بودند و از پشت شیشه‌ی نشکن ویترین مغازه با تعجب به او نگاه می‌کردند.

مثال دوم؛ موضوع و درون مایه: " تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است "

دراتاق نشیمن روی زمین زانو زد تا کیفیت موکت را امتحان کند. یادش افتاد که دربچگی توی کلیسا زانو می‌زد.

همان احساس کوچک بودن و بخشودگی، آن هم برای خودش یک جور سعادت بود. آدم مجبورنیست تصمیمی بگیرد یا مسئولیتی بردوشش باشد. بعضی وقت‌ها دلش برای آن زمان تنگ می‌شد. در ذهنش تصویر بهار بود. سایه‌ها سخت و سرد بودند. مادر دستش را گرفته بود.

مثال سوم؛ موضوع و درون مایه: " تمام چیزهایی که جای‌شان خالی است "

کودک را می‌دید بادبادک به دست، خودش را می‌دید ریسمان به دست که روی چمن زاری وسیع می‌دود، هر دو می‌دویدند. داوید فریاد زد "ول کن" و آدم بادبادک را رها کرد و بادبادک به هوا بلند شد. داوید خودش را می‌دید که در چمن زاری ایستاده و ریسمان بادبادک را در دست دارد. به بالا نگاه کرد و آدام هم به بالا نگاه کرد. کشش آرام بادبادک را حس می‌کرد. دویدن خسته‌اش کرده بود. بعد آدام به طرفش آمد، او ریسمان را دستش داد و دستش را روی شانه‌ی آدام گذاشت و گفت، احتیاط کن، خیلی ارام، من محکم نگهت داشتم. فقط یک بادبادک بود، ولی آدام حتماً وقتی دنیا تکه تکه می‌شد، آن لحظه را به یاد می‌آورد.

خ) این¬گونه داستان¬ها یک نقطه مشترک به¬ نام"خیال و، وهم"دارند.

مثال: زانو زد. دست‌هایش را توی پرزهای فرش می‌کشید. روی فرش افتاده بود و

مثل حیوان مریضی خودش را جمع کرده بود. به گربه‌ی مرده فکر کرد، به بچه مثله شده، به زن های ژاپنی و محققان الکی و مردی که بادبادک هوا می‌کرد. یادش افتاد که خودش وقتی بچه بود با پدرش بادبادک درست کرده بود. صورت پدرش را می‌دید، تمرکزش را و حرکت دقیق دستانش را، که با آن‌ها تیرک‌های چوبی را کنار هم گذاشت، کاغذ ابریشمی رنگی را روی‌شان کشید و ریسمان را به طور ضربدری محکم کرد. بادبادک را که هوا کردند انگار داوید به هوا بلند

می‌شد، و او بود که هدایت می‌شد و ریسمان باریکی که سرش در دست پدرش بود، به سختی نگهش می‌داشت.

ص) به رویدادها وحالات غیرقابل باور، وگاه تصنعی توجه دارد. نویسنده سعی دارد برای مدت کوتاهی از حقایق زندگی دور شود اما به تله تنهایی می افتد تنهایی که او را نه به آرامش بلکه وارد دنیایی پر از خشونت و قتل کودکی بی دفاع می‌کشاند این تنهایی تا جایی پیش می‌رود که انسان دچار توهمات درونی و بیرونی شده، او را به جنون می‌کشاند جنونی که از رقابتی

رمزگونه تشکیل شده و طرح مسائل یاد شده هم باعث جذابیت داستان و هم به نوعی خواننده را به دنیای خیال وارد می‌کند. تا ذهن او را به طرح این سؤال بکشاند:
چه رابطه‌ای میان داستان و، واقعیت وجود دارد؟
مثال: داوید خودش را می‌دید که داشت برای بچه بادبادک درست می‌کرد. نمی‌توانست چیز زیادی برایش بگوید یا نشانش بدهد، جز این که ترکه‌های چوب را چه طور به هم می‌چسبانند، ریسمان را چه طور محکم می‌کنند و برای چسباندن کاغذ ابریشمی از چه چسبی استفاده می‌کنند. کودک را می‌دید بادبادک به دست، خودش را می‌دید ریسمان به دست که روی چمن زاری وسیع می‌دود، هر دو می‌دویدند. داوید فریاد زد "ول کن" و آدم بادبادک را رها کرد و بادبادک به هوا بلند شد. داوید خودش را می‌دید که در چمن زاری ایستاده و ریسمان بادبادک را در دست دارد. به بالا نگاه کرد و آدام هم به بالا نگاه کرد. کشش آرام بادبادک را حس می‌کرد.
ض) قطعیت نسبی وبه وجود آوردن شک دردل خواننده باعث شده تا برخی فرا داستان را با مکتب پست مدرن مقایسه کنند. فرا داستان می‌خواهد تصویرمردم را ازتاریخ دگرگون سازد چنین وانمود می‌کند که تاریخ متشکل از رویدادهای ناهمگون واشتباه وتحریف شده است. تاریخ صرفاً هذیان گویی بیش نیست ونقش آفرینی راوی بسیارحائزاهمیت است.
دربحث روایت شناسی فرا روایت، روایتی است که به خودش اشاره دارد یا به اصطلاح "خود ارجاع" است.
مثال: پلیس‌ها اسم پسربچه را گذاشته بودند آدم و از مرگی فجیع صحبت می‌کردند.
بچه فقط یک شورت نارنجی به تن داشت و حدود ده روزی می‌گذشت که توی آب بود. روی گردنش جای خفگی بود.
کارآگاهی به روزنامه گفته بود که تا به حال به چنین موردی بر نخورده و تا زمانی که این معما حل نشود، آرام نمی‌نشیند.
معما هفت شمع‌ها را در دستمال سفیدی که رویش اسمی نوشته بود پیچیده بودند. آدِکوی جو فولا آدئوی، آن طور که می‌گفتند نام رایجی در نیجریه بود.
داوید فکر کرد که به تاوئربریج برود ولی بعد منصرف شد. نمی‌توانست پسربچه مرده را تصور کند. وقتی سعی کرد شکلش را در ذهن تصور کند، تصویر کسانی جلوی چشمش می‌آمد که موقع جمع آوری کمک برای مناطق قحطی زده نشان می‌دادند.

قواعد فرا داستان (فرا روایت)
۱- پشت صحنه متن وارد روایت می‌شود.
مثال: تاوئربریج بالای رودخانه قرار داشت. وقتی آب گل آلود تمز را دید که رد می‌شد، یاد بچه مرده افتاد. تصوراین که آدم زیر آب رودخانه حرکت کند ناگهان به نظرش غیرقابل تحمل آمد.
خرید کرد. همه چیز وحشتناک گران بود. خریدها را در کابینت‌های خالی آشپزخانه و توی یخچال گذاشت. دیدن این همه خواروبار به او احساس اطمینان
می‌داد. فکر کرد با تمام این‌ها می‌تواند دست کم دو هفته زندگی کند. ممکن بود بعضی چیزها تمام شود، مثلاً شیر، ولی به هرحال به اندازه کافی داشت که گرسنه نماند. و تازه وقتی هم که اندوخته‌اش تمام می‌شد می‌توانست دست کم یک ماه دیگر زنده بماند. سعی کرد به خاطر بیاورد کسانی که اعتصاب غذا می‌کردند و مدام روزنامه‌ها درباره‌شان می‌نوشتند، چقدر دوام می‌آوردند. هفت هفته؟ هشت هفته؟ بعد از ظهر دوباره به سوپر مارکت رفت و مواد غذایی بیش‌تری خرید.

۲- به محل شکل‌گیری خودش اشاره می‌کند.
مثال اول: انتهای جزیره سگ‌ها پارک کوچکی بود. داوید به ساختمان‌های سفید آن طرف تمز نگاه می‌کرد. در بیننده حالتی نیرومند و خاموش القا می‌کردند، گویی متعلق به زمان دیگری بودند، زمان بهتری. بالای تپه رصد خانه بود، در راهنمای سفری خوانده بود که هر روز ظهر از آن گوی سرخی پایین می‌افتاد. در قدیم کشتی‌ها ساعتشان را با این گوی تنظیم می‌کردند. امروز گوی فقط همیشه برای این
می‌افتاد که افتاده باشد.

مثال دوم: خانه خیلی ساکت بود. داوید تازه متوجه سرو صداهای خانه‌های مجاور شد. صدای آب می‌آمد و راه رفتن و صدای رادیو. بلند شد و به بالکن رفت. در بالکن مجاور زن ژاپنی ایستاده بود و گلدان‌های سرامیک بزرگ توی بالکن را آب می‌داد. داوید سلام کرد و زن جواب داد.
گفت: «خوش وقتم»
داوید هم گفت: «من هم همین طور»
می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی برگشت و رفت توی خانه. وقت زیاد هست، بالاخره یک طوری می‌شود.

۳- شیوه¬های روایتی مرسوم دگرگون می‌شود ومحدودیتی برای خود قائل نیست.
مثال: داوید خودش را می‌دید که داشت برای بچه بادبادک درست می‌کرد. نمی‌توانست چیز زیادی برایش بگوید یا نشانش بدهد، جز این که ترکه‌های چوب را چه طور به هم می‌چسبانند، ریسمان را چه طور محکم می‌کنند و برای چسباندن کاغذ ابریشمی از چه چسبی استفاده می‌کنند. کودک را می‌دید بادبادک به دست، خودش را می‌دید ریسمان به دست که روی چمن زاری وسیع می‌دود، هر دو می‌دویدند. داوید فریاد زد "ول کن" و آدم بادبادک را رها کرد و بادبادک به هوا بلند شد. داوید

خودش را می‌دید که در چمن زاری ایستاده و ریسمان بادبادک را در دست دارد. به بالا نگاه کرد و آدام هم به بالا نگاه کرد. کشش آرام بادبادک را حس می‌کرد.

۴- فرا داستان به رویدادها وحالات غیرقابل باور، گاه تصنعی توجه دارد.

مثال: از خودش پرسید اگر دوشنبه سرکار نرود، آیا کسی سراغش را خواهد گرفت. احتمالاً روزماری سری به او می‌زد. اما روزماری کلید آپارتمان را نداشت و روی آن تأکید هم کرده بود. اگر داوید در را برایش باز نمی‌کرد می‌رفت و فردا دوباره برمی گشت. پلیس را تازه بعد از سه چهار روز خبر می‌کردند. پلیس اول در می‌زد، بعد سرایدار در را باز می‌کرد. اول پلیس‌ها وارد خانه می‌شدند و بعد سرایدار و روزماری. روزماری جیغ می‌کشید، یک جیغ کوتاه حبس شد و خودش را به آغوش سرایدار می‌انداخت. درست مثل توی فیلم‌ها.

پلیس‌ها قیافه‌ای جدی به خودشان می‌گرفتند. جسد داوید روی تخت بود، با دست و پای قطع شده و ملحفه‌های غرق خون. دست وپای داوید هیچ وقت پیدا نمی‌شد. با وجود این که یک تابوت بچه هم کفایت می‌کرد. تنه‌اش را در تابوتی معمولی می‌گذاشتند و دفن می‌کردند.

۵- ذهن خواننده را به طرح این سؤال می‌کشاند:

«چه رابطه¬ای میان داستان و، واقعیت وجود دارد؟»

مثال ابتدای داستان:

منشی رفته بود فرودگاه دنبال داوید. با ماشین خودش آمده بود. از داوید پرسید، اشکالی ندارد که از بزرگراه آ ۴ برود. داوید گفت در این شهر جایی را نمی‌شناسد و فرقی به حالش نمی‌کند. بعد ازآن ساکت بودند، تا این که ازدورآسمان خراش‌های داکلند پیداشان شد.

منشی گفت: «آسمون خراش‌های داکلند تو سالای اخیر به یه مرکز مهم مالی و تجاری تبدیل شدن. بهترین جا برای زندگی با همه جور امکانات سرگرمی و استراحت که فکرشو بکنین.»

مثال انتهای داستان: خانه خیلی ساکت بود. داوید تازه متوجه سرو صداهای خانه‌های مجاور شد. صدای آب می‌آمد و راه رفتن و صدای رادیو. بلند شد و به بالکن رفت. در بالکن مجاور زن ژاپنی ایستاده بود و گلدان‌های سرامیک بزرگ توی بالکن را آب می‌داد. داوید سلام کرد و زن جواب داد.

گفت: «خوش وقتم»

داوید هم گفت: «من هم همین طور»

می‌خواست چیز دیگری هم بگوید، ولی برگشت و رفت توی خانه. وقت زیاد هست، بالاخره یک طوری می‌شود.

۶- ساختاراین نوع داستان نویسی براساس کنش افراد به رویدادهای مختلف تکامل می‌یابد.

مثال اول: روزماری آپارتمان را نشان داوید می‌داد. گنجه‌ی دیواری اتاق خواب، آشپزخانه طراحی ایتالیا و تلویزیون بزرگ چرخ دار در اتاق نشیمن. تمام آپارتمان را بلد بود. دو سال پیش مرد سوئدی را از فرودگاه به این جا آورده بود. داوید با خودش فکر می‌کرد شاید در این دوسال باز هم این جا بوده است. وقتی داشت از مرد سوئدی حرف می‌زد، چشمانش برق می‌زدند.

روزماری شیفته‌ی آپارتمان بود. دوبار گفت خودش در یک خانه‌ی محقر در استپنی زندگی می‌کند که چندان از این جا دور نیست. اما زندگی کردن در این جا خیلی راحت تراست، بین کسانی که هم سطح آدم هستند و تازه می‌شود پیاده سرکار رفت.

روزماری آپارتمان را نشان داوید می‌داد. گنجه‌ی دیواری اتاق خواب، آشپزخانه طراحی ایتالیا و تلویزیون بزرگ چرخ دار در اتاق نشیمن. تمام آپارتمان را بلد بود. دو سال پیش مرد سوئدی را از فرودگاه به این جا آورده بود.

مثال دوم: در اتاق نشیمن ایستاد و فکر کرد باید خودش را معرفی می‌کرد. زن ژاپنی همسایه تازه‌اش بود و بالاخره یک جایی در راه پله یا بالکن یا باشگاه ورزشی به هم بر می‌خوردند. خواست چند لحظه زنگ در خانه‌اش را بزند و خودش را معرفی کند. اما نمی‌دانست این جا این کارها رسم است یا نه. ساده‌ترین کار این بود که همان جا از توی بالکن به زن سلام می‌کرد، ساده و بی دردسر. اما اگر در آن لحظه دوباره بیرون می‌رفت، مثل این بود که برایش خیلی مهم بوده سر حرف را با زن باز کند.

۷- نسبی بودن حقیقت وبه وجود آوردن شک درذهن خواننده.

مثال: بالکن‌ها در طرف سایه گیر ساختمان بودند. کسی در بالکن‌ها دیده نمی‌شد، ولی در بعضی‌شان میز و صندلی‌های پلاستیکی سفید ارزان قیمت گذاشته بودند.

داوید یاد صندلی راحتی‌ای افتاد که یک بار دیده بود. ساختار فوق العاده ساده‌ای داشت. دو جزء کمانی شکل، از جنس چوب روغن جلا خورده را طوری سوار هم کرده بودند که یکی جای نشیمن بود و دیگری پشتی. آن موقع نزدیک بود صندلی را بخرد، با وجود این که آپارتمانش در سوئیس بالکن نداشت. فروشنده گفته بود صندلی را می‌شود در کم‌ترین فضا جا داد.

حالا داوید یک بالکن داشت. اما پاییز بود و به هرحال در ماه‌های آینده به ندرت بیرون می نشست.

معرفی رمان «هزارتوی خواب و هراس»

نویسنده «عتیق رحیمی»؛ «سارا حسینی‌نسب»



گاهی تقدیم‌نامه‌های اول کتاب دریچۀ ورود به جهان‌های دیگر است.

جهان‌هایی از جنس واژه که با اندیشه همراه است.

عتیق رحیمی نویسندۀ افغانستانی‌ست که در کتاب "هزارتوی خواب و هراس" اوضاع آشفتۀ افغانستان را در دوران کودتای حفیظ الله امین و خفقان آن روزها به تصویر می‌کشد.

قبل از اینکه اول‌صفحات کتاب من را مشتاق خواندنش کند متن کوتاه تقدیمی کتاب که با خودکاری آبی روی آن نوشته بود جذبم کرد.

و ده‌ها شخصیت ساختم برای فردی که آن را نوشته و هدیه داده است.

خوبی خریدن کتاب‌های دست دوم و قدیمی این است که رد افکار و علایق کتاب‌خانها را در لابلای صفحات می‌بینیم و گویی قسمتی از روح برجامانده‌شان را هم بین ورق‌های کتاب لمس می‌کنیم.

در متن تقدیم‌نامه آمده؛

ساختار ارزش‌ها

والاترین میهن

و آگاهی

برترین میهن‌پرستی است

آقا یا خانم تاجی متن قابل تأملی را برگزیده است برای این کتاب که با مفاهیمی چون سنت‌شکنی و تبعیض جنسیتی و مبارزه با جهل همراه است، با استعاره‌های زیبا و خاص‌اش در جای جای رمان که به روش پسامدرنیسم نوشته شده است.

تأکید بر ارزش و آگاهی که سرآغاز تمام کنش‌ها و پیروزی‌ها و رسیدن به آزادی‌ست تناسب بینظیری با هدف نویسنده برای نگاشتن این کتاب دارد.

همانطور که در این پاره از رمان میخانیم که ظلمت را به شیوه‌ای هنری و عمیق و تاثیرگذار و ماندنی بیان می‌کند؛

«"یحیی" در غیاب پدر، با مداد رنگی نقشی از یک شب‌پره بر صفحه‌ای سیاه کشیده و آن را به "فرهاد" نشان داده می‌گوید: "ببین بابا! من این را برای تو کشیده‌ام". و وقتی فرهاد از او می‌پرسد ولی این شب‌پره کجاست؟ پاسخ می‌هد: "نمی‌بینمش، چون خیلی تاریک است."» (۱۰۹)

عتیق رحیمی تحت تأثیر اعدام شدن برادرش در زندان افغانستان دست به نگارش این رمان می‌زند و ساختار بسته و متعصبانه خانوادۀ افغانستانی را نشان می‌دهد و توصیه‌های دینی پدربزرگ فرهاد را بازگو می‌کند. و فرهاد را دانشجوی سنت‌شکنی معرفی می‌کند که به هیچ کدام از این احکام و توصیه‌ها باور ندارد و خواننده را همراه می‌کند با بی‌ارزشی آن آیینها و ناآگاهی که سالهاست مردم آن منطقه گرفتارش هستند و سیاستمداران هم با علم به این ناآگاهی‌ها افسار آنها را در دست گرفته و بر قدرتشان می‌افزایند و چپاول‌گری می‌کنند.

در بخش دیگری از رمان که تبعیض جنسیتی و ظلمی که سال‌هاست بر زنان روا می‌دارند به خوبی نشان داده شده است و میخانیم؛

«پدربزرگ و پدر فرهاد اعتقاد دارد باید از دوچیز زنان برحذر باشی: موهایش و اشک‌هایش. به همین دلیل، ضروری است که موها و صورتشان را بپوشانند.»

و یا در پاراگرافی دیگر با نگاه مردسالانه مواجهیم که فرهاد را به تأمل وامی‌دارد و بیزاری‌اش را بروز می‌دهد که در صفحه ۱۶۱ آمده است؛

«یوسف را در سیاه‌چال زنجیر می‌کنند. یعقوب در بیت احزان کور شده است و مادر یوسف؟ مادرش کو؟ حتماً رنج او بیش‌تر از یعقوب است و عذاب زلیخا، شدیدتر است. اگر یعقوب در به روی خود بسته، این دو زن، خود بَدل به اتاق غم و غصه شده‌اند. نه اتاق‌هایی ساخته از آجر و سیمان؛ بلکه اتاق‌هایی تراشیده از قلب. چرا هیچ‌کس تا به حال، به فکر این دو زن ماتم‌زده نبوده؟ مادر او بیش از هرکس نیازمند دیدن دلق مرقع شفابخش یوسف است، نه پدرش.»

نقش مهناز که فرهاد را در خانه‌اش پناه داده است بازتاب زنی روشنفکر و مبارز است که زیر بار ظلم نمی‌رود و چون رسم مردم منطقه‌ای از افغانستان که پس از مرگ شوهر باید همسر برادر شوهر خود شوند، تسلیم خانوادۀ همسر نمی‌شود و مقاومت می‌کند. که با مقایسۀ رفتارهای مهناز و حمیرا مادر فرهاد که او هم زنی نترس معرفی می‌شود پی به مشابهت‌های این دو زن می‌بریم که در واقع نماد هویت تمام زنهای تحت ظلم ولی جسور و آگاه هستند. گزین‌گویه‌ای از شمس تبریزی در مقدمۀ رمان هم ذهن خواننده را درگیر می‌کند تا دنبال اثری از اندیشه‌های شمس تبریزی باشد که اولین نشانه‌هایش را وقتی می‌بینیم که فرهاد برای امانت گرفتن کتاب شمس به کتابخانه می‌رود و یا وقتی در اواخر رمان با فردی به نام پرنده آشنا می‌شود که ما را به شمس پرنده می‌رساند. لقبی که به شمس تبریزی نسبت داده‌اند چرا که دائم در سفر بوده است.

"تا نباشد خوابت از بیداریت نارام‌تر، راحت مباش" شمس تبریزی





معرفی کتاب «رودی به نام زمان»

نویسنده «میا کوتو»؛ مترجم «مهدی غبرایی»؛ «آرزو معظمی»

داستان *رودی به نام زمان* که ترکیب جالبی از واقعیت و خیال است، از زبان ماریانو، پسر جوانی که در سنین نوجوانی جزیرهٔ زادگاهش، لوا-دو-چائو، را برای تحصیل ترک کرده، نقل می‌شود. پدربزرگ ماریانو، که هم‌نام خود اوست، از دیگران خواسته تا او حتماً در مراسم تدفینش حاضر باشد. ماریانو که برای انجام مراسم تدفین با عمویش به جزیره بازگشته در کمال تعجب متوجه می‌شود که پدربزرگ با وجود اینکه مانند یک جنازه بر روی میزی در وسط اتاق خوابانده شده و علائم حیاتی ندارد، هنوز نمرده‌است.

اتاقی که پدربزرگ در آن خوابانده شده برطبق رسوم آفریقایی، سقفش برداشته شده تا آسمان در اتاق رخنه کند و آن را از تمام آلودگی‌های گیتی پاک سازد.

ماریانو که درصدد آن است تا بفهمد آیا پدربزرگ مرده یا نه، شروع به جست‌وجو و تحقیق دربارهٔ علت مرگ و بیماری پدربزرگ می‌کند و نامه‌هایی را دریافت می‌کند که بعداً متوجه می‌شود آن‌ها را پدربزرگ برایش می‌نوشته. ماریانوی پدربزرگ در این نامه‌ها از نوه‌اش می‌خواهد که با افرادی ملاقات کرده و مأموریت‌های خاصی را انجام دهد. او در خلال این نامه‌ها تمام زندگی و رازهایش را با ماریانوی نوه درمیان می‌گذارد و از او می‌خواهد که کارهای ناتمام او را به پایان برساند. ماریانو با خواندن این نامه‌ها به تمام روابط داخلی افراد خانواده و افرادی که از ابتدای سفرش با آن‌ها مواجه شده پی می‌برد و درنهایت داستان واقعی زندگی خودش را درمی‌یابد.

> اتاقی که پدربزرگ در آن خوابانده شده برطبق رسوم آفریقایی، سقفش برداشته شده تا آسمان در اتاق رخنه کند و آن را از تمام آلودگی‌های گیتی پاک سازد.

ماریانو در خانهٔ پدربزرگ و مادربزرگ، که طبق وصیت پدربزرگ مالک آن شده، می‌ماند و کم‌کم با همهٔ افراد خانواده ملاقات می‌کند و در انتها متوجه می‌شود که چرا پدربزرگ از میان پدر و دو عمویش او را برای انجام مراسم تدفین و مالکیت خانه انتخاب کرده‌است.

میا کوتو در این داستان دل‌انگیز و زیبا، که ترکیبی از تاریخ و اسطوره‌های آفریقایی است، ما را با رسم‌ورسوم آفریقایی و مشکلات سیاسی و اجتماعی کشور استعمارزدهٔ موزامبیک آشنا می‌کند. او با توصیفات بسیار زیبایی که از طبیعت، جانوران جزیره و عکس‌العملی که آن‌ها نسبت‌به حالات روحی ماریانو و تعریف‌های پدربزرگ دارند، خواننده را به دنیایی فراواقعی ولی باورپذیر و جذاب می‌برد. شخصیت‌های داستان هرکدام ویژگی‌های خاصی دارند که به‌نوعی به طبیعت جزیره و داستان زندگی پدربزرگ مربوط می‌شوند: مانند زنی که سایه‌ها همراهش هستند، پدری که در کنارش پرنده‌ای در قفسی درباز نشسته و گویی زندانش را خودخواسته آشیان کرده‌است، یکی از عموهایش که کارمندی باریک‌اندام مثل خدنگ است و به کمترین بهانه دولّا و راست می‌شود و به همه تعظیم می‌کند و مادربزرگ که مثل الههای مجسمه‌وار بر صندلی قدیمی‌اش نشسته و سوگواری سیاه‌ترش کرده و بر ابعادش افزوده‌است. این توصیف‌ها و بسیاری از تعبیرهای عجیب ولی باورپذیر نویسنده - مانند قفسی که خود پرنده می‌شود و به پرواز درمی‌آید- همه‌وهمه داستانی ساخته‌اند که خواننده را مبهوت ومجذوب تا انتها به‌دنبال خود می‌کشد.

روزنامهٔ ایندیپندنت در توصیف این رمان نوشته‌است: «*رودی به نام زمان* خواننده را به جزیره‌ای می‌برد که گذشته و حال و آینده در آن دوشادوش یکدیگرند و مرده حضوری پرهیاهو دارد.»

قطعه‌ای از کتاب:

«ماریانو! ماریانو! بیا اینجا ماریانو!

این صدای جماعت زن‌ها بود، از روزگاران قدیم، از دوران کودکی من. صدایم می‌کردند که اجاق را روشن کنم. از یک قاعدهٔ قدیمی پیروی می‌کردند. فقط مردها باید آتش روشن کنند. آب کشیدن از چاه وظیفهٔ زن‌ها بود و ارزش‌های ابدی به همین نحو تکرار می‌شدند: آتش و آب در آشپزخانه به‌هم گرما می‌رساندند و زن‌ها آتش را روشن نگه می‌داشتند، درست همان‌طور که در آسمان ایزدان، باران و رعدوبرق تولید می‌کردند.

آشپزخانه مرا به طعم‌ها و مزه‌های دور می‌برد. انگار در میان تیرگی بخارهایش، این غذا نبود که آماده می‌شد، بلکه خود زمان بود. در کف آشپزخانه بود که اسباب‌بازی‌هایم را ابداع کردم و اولین نقاشی‌ها را به خط‌خطی کشیدم. همان‌جا بود که وِروِر حرف‌زدن‌ها، کِرکِر خنده‌ها و خِش‌خِش دامن‌ها را شنیدم. همان‌جا بود که طعم تربیت را چشیدم. فقط خانه نبود که در لوار- دو-چائو ما را از دیگران متفاوت می‌کرد، آشپزخانهٔ ما هم

شبیه بقیه نبود. آشپزخانه‌های جزیره بیرون خانه و ته حیاط هستند، جدا از باقی خانه، ولی ما به سبک اروپایی زندگی می‌کردیم، یعنی آشپزخانه توی خانه و غذا خوردن پشت درهای بسته. اوایل دربرابر این کار مقاومت کردند. یادم می‌آید مادربزرگ چطور دیگ‌ها و قابلمه‌ها را بیرون می‌برد و تو می‌آورد. زن‌های دیگر ظرف‌های آب را روی سر می‌گذاشتند و چنان تعادلشان را نگه می‌داشتند که انگار پابرهنه ضرب‌آهنگ زمین را حس می‌کردند و درِ مجهز به توری مدام شَتَرق می‌خورد به چهارچوب. هاون وفادارانه روی زمین بود و وقتی چیزی تویش می‌کوبیدند، دَنگ‌دَنگِ آن بلند بود. به‌خصوص دوست داشتم خاله ادمیرانسا را موقع کوبیدن غله تماشا کنم. او بود که حالا ذرت می‌سابید. در مراسم برای مرده لازم بود زندگان قوت بگیرند و انگار در حضور مرگ اشتها باز می‌شود. پیشنهاد کمک دادم، اما او فقط لبخند زد؛ مردها نباید با دستهٔ هاون درگیر شوند. کافی بود آنجا بایستم و تماشا کنم، همین کمک بس بود. با خودم گفتم چه خوب! غذا طعم او را به خود خواهد گرفت.»

میا کوتو، شاعر و نویسندهٔ آفریقایی سفیدپوست، در سال ۱۹۵۵ در بندر بیرا در موزامبیک به دنیا آمد. والدین پرتغالی کوتو، که از دیکتاتوری سالازار گریخته بودند، در سال ۱۹۵۳ در موزامبیک ساکن شدند. میا کوتو که پسری خجالتی بود، مانند پدر روزنامه‌نگار و شاعرش از حدود ده‌سالگی به نوشتن روی آورد و به گفتهٔ خودش آرامشش را در کلمات نوشته‌شده بازیافت. شعرهای او در سنین نوجوانی‌اش در یک روزنامهٔ ضداستعماری منتشر می‌شد و همین باعث شد بتواند در سن هفده‌سالگی وارد جنبش ضداستعماری فرلیمو شده و تنها عضو سفیدپوست آن باشد. کوتو حتی بعد از استقلال موزامبیک در سال ۱۹۷۵ نیز به‌عنوان یک روزنامه‌نگار به همکاری با فرلیمو، که اکنون حزب سوسیال دموکرات حاکم بر موزامبیک بود، ادامه داد. این همکاری که تا زمان مرگ اولین رئیس‌جمهور موزامبیک در سال ۱۹۸۶ ادامه یافته بود به‌دلیل سرخوردگی کوتو متوقف شد. او که دیگر از حزب خارج شده بود، به نوشتن داستان‌های کوتاه و رمان روی آورد و همزمان به تحصیل در رشتهٔ زیست‌شناسی پرداخت و اکنون به‌عنوان یک بوم‌شناس مشغول به کار است.

اولین رمان او به نام *دیار خوابگردی*، که در سال ۱۹۹۲ به چاپ رسید، به‌عنوان یکی از بهترین رمان‌های آفریقایی شناخته شده و به بیش از ۳۳ زبان دنیا ترجمه شده‌است.

گفته می‌شود که او بعد از این کتاب بیش از بیست رمان نوشته که به زبان‌های مختلفی ترجمه شده و جوایز متعددی را دریافت کرده‌است.

از میان کتاب‌های او و به‌جز رمان حاضر، رمان‌های *دیار خوابگردی* و *زیر درختچهٔ یاسمن* توسط مهدی غبرایی به فارسی ترجمه شده‌اند. کتاب *رودی به نام زمان* در سال ۱۴۰۲ توسط نشر افق به چاپ رسیده‌است.

خواندن این کتاب را به همهٔ کتاب‌دوستان پیشنهاد می‌کنم.





مثل و تمثیل‌های ایرانی «انگشت»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

برای دوگون ها (قومی در غرب قاره آفریقا)، انگشت سبابه انگشت زندگی است و انگشت وسطی انگشت مرگ، سبابه انگشت صاحب سخن است. آن‌ها جنازه را کامل می‌پوشانند و تنها انگشت وسطی دست چپ او را باز می‌گذارند و می‌گویند که مرده به کمک این انگشت با زندگان سخن می‌گوید. برای بامبارها (اقوام ساکن کشور مالی) شست نماد قدرت است و رئیس قبیله حلقه‌ای در شست می‌کند که به علامت صاعقه آراسته است.

اشاره کردن با انگشت

هرگز نباید به جمعی که نشسته‌اند با انگشت اشاره کرد چون تعدادشان کم می‌شود. برای مثال کسی از همین جمع می‌میرد یا یکی از آنها دچار حادثه‌ای می‌شود. همچنین قبور یا جنازه را نباید با انگشت نشان داد، بد است، زیرا باور دارند مرده آن شخص را طلب خواهد کرد. اگر کسی با انگشت اشاره خود قبری را نشان دهد، می‌گویند باید انگشتش را گاز بگیرد وگرنه مرده او را خواهد برد. اگر کسی با انگشت به ستاره عقرب نشانه رود انگشت او عقربک می‌زند. و اگر کسی با انگشت به سگی اشاره کند شست دستش زگیل در می‌آید.

> می‌گویند باید انگشتش را گاز بگیرد وگرنه مرده او را خواهد برد. اگر کسی با انگشت به ستاره عقرب نشانه رود انگشت او عقربک می‌زند. و اگر کسی با انگشت به سگی اشاره کند شست دستش زگیل در می‌آید.

انگشت قلاب کردن

هر کس انگشتان دو دست خود را قلاب کند کارش گره می‌خورد و دچار سختی و تنگدستی خواهد شد. همچنین می‌گویند برایش مشکل پیش می‌آید. نکبت دارد و یکی از نزدیکان فرد خواهد مرد. بعضی آن را بد شگون می‌دانند و می‌گویند تابوت درست کرده است. عروس و داماد نیز بر سر سفره عقد انگشتان دست‌ها را به هم گره نمی‌زنند و بر این باورند که در زندگی‌شان کارها گره می‌خورد. اعتقاد دارند هنگام مراسم عقد حاضران باید انگشتان دست‌های خود را روی زانو قرار دهند و باز نگه دارند، زیرا دست‌های بسته را باعث گره خوردن کار داماد می‌دانند.

انگشت به دهان گرفتن

هرگاه بچه کوچکی با انگشتش بازی کند، می گویند او برادر یا خواهر دیگری می‌خواهد. و اگر انگشت بزرگ پای خود را به دهان بگیرد، پشت می‌خواهد. بچه‌ای که انگشت پایش را به دهان می‌گذارد، بچه‌ای از جنس خودش می‌خواهد. هرگاه بچه‌ای نوک انگشت پای خود را به دهان بگیرد مادر آن بچه کودک دیگری حامله شده است. اگر کسی از دنیا برود و یکی از انگشتانش در دهانش باشد، هفت نفر دیگر از بستگانش را با خود از دنیا خواهد برد. به همین منظور تکه‌ای از لباس میت را با او در قبر می‌گذارند تا دفع بلا شود.

آسیب‌های انگشت

بچه که انگشت در بینی‌اش بکند، کچل خواهد شد. اگر انگشت پای راست خارش کند برایشان باری می‌رسد و انگشت پا به بار می‌خورد، ولی اگر انگشت پای چپ خارش کند به پرسه (ختم) می‌روند. برای عقد اخوت و دوستی انگشت کوچک را به هم قفل می‌کنند. می‌گویند انگشت‌هایت را قولنج نکن، عمرت کم می‌شود. وقتی صحبت سالک و خنازیر و اینجور زخم‌های بد میان باشد، باید حواس آدم خیلی جمع باشد که روی جایی از بدن خودش انگشت نگذارد، چون همان جا ممکن است گرفتار آن زخم شود.

توپ ظهر که در می‌رود باید سر انگشت را بوسیده به پیشانی ببرند. اگر کسی نقص یا عیب بسیار بد و بزرگ کسی را بگوید انگشت شست و اشاره یک دستش را باز می‌کند و آنها را روی لبانش می‌گذارد و دوباره جهت انگشت‌ها را عوض می‌کند و بر لب‌ها می‌گذارد و می‌گوید:" فال بد بر خود او" اگر انگشتان کسی به چشم دیگری بخورد باید چشم او را در اصطلاح محل "اوچوخ" کند، یعنی انگشت خود را ببوسد و به چشم طرف مقابل بمالد تا چشم او بهبود یابد. اگر هنگام صحبت راجع به یک متوفی فرد عطسه کند، او باید انگشت سبابه خود را گاز گرفته و به پشت گردنش بزند وگرنه اتفاق بدی برایش می‌افتد. اگر دو تا شست و دو تا انگشت‌های اشاره خود را مثل دایره‌ای نگه دارند و ببرند جلوی سگ، می‌ترسد و فرار می‌کند. اگر



کسی به جای خلال دندان با انگشت دندانش را پاک کند، بی چیز خواهد شد. اگر خاری بر انگشت کسی فرو رفته باشد آن را شب نباید خارج کرد، زیرا خار شب‌ها عروس می‌شود.

و روز عید غدیر اگر نطفه بچه‌ای بسته شود، بچه شش انگشتی متولد خواهد شد. اگر کسی دست به آب نیم خورده بزند سر انگشتان او ریش ریش می‌شود. اگر بچه‌ای هنگام تولد انگشتانش از هم جدا باشد سخاوتمند وگرنه خسیس است. اگر عروس پس از ورود به خانه داماد انگشتش را به کلانه در بکند، می‌گویند مادر داماد پس از یک ماه می‌میرد. اگر کسی سر سفره نشسته و مشغول غذا خوردن باشد اما بخواهد زودتر از دیگران از صرف غذا دست کشیده و برخیزد از سفره اجازه می‌گیرد، به این ترتیب که انگشت سبابه را به گوشه سفره می‌زند، بعد همان انگشت را بوسیده سجده می‌کند، سپس از جمع خداحافظی می‌کند.

اسم ناخوشی‌های بدن را به زبان بیاورند باید مابین شست و انگشت سبابه را با دندان گزید. اگر کسی نقص یا عیب کسی را بگوید انگشت کوچکش را با آب دهان تر می‌کند و به نوک بینی خود می‌زند.

انگشت در خواب

اگر بیند که انگشت دست راست نداشت، دلیل که فرزند یا برادرش بمیرد و بعضی گویند فرزند برادرش را مصیبت رسد. ابراهیم کرمانی گوید:" اگر بیند که انگشتان را در هم گذاشته داشت، دلیل که سد درست شود. اگر بیند انگشتان را با هم جمع کرد، دلیل است کار فرزندش را به صلاح آورد. اگر بیند که انگشتان به کردار مشت در هم بسته بود، دلیل است که کارها بر وی بسته شود و هم بر اهل بیت او." جابر مغربی گوید:" اگر بیند که انگشت مهین او بریده بود، دلیل قوه مالش بود. اگر بیند که انگشت سبحه او بریده است، دلیل است در فریضه نمازها تقصیر کند. اگر بیند انگشت میان او بریده است، دلیل که در شهری پادشاهی یا بزرگی بمیرد. اگر بیند که انگشت بعد از میان بریده است، دلیل است وی را مال زیان افتد. اگر بیند که انگشت کوچک او بریده است، دلیل است فرزند زاده او بمیرد .اسماعیل بن اشعث گوید:" انگشتان پای در خواب دیدن، دلیل زینت و آرایش بود. اگر انگشتان پای را درشت و قوی بیند، دلیل که کار کدخدایی او ساخته شود."

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «ریشتر»؛ «یاسمن بازقی»
داستان «سرگشته نل»؛ «نسیم گزی»
داستان «عشق»؛ «محمدطاها رضایی»
داستان «سنگ‌تراش»؛ «امید رنجبری»
داستان «نقش خیال»؛ «گلبرگ فیروزی»
داستان «نیمه تاریک ما»؛ «مریم قربان‌پور»
داستان «گله‌ای نیست»؛ «امیرکیوان صمدی»
داستان «کجا باشم بهتر است؟»؛ «زهرا کرمی»
داستان «عروس دامن خونین»؛ «مهشید رضایی»
داستان «مرد، اتومبیل و ضربه»؛ «محمود کلاتی»
داستان «آبی قهوه‌ای»؛ «جمشید غلامی شیل‌سر»
داستان «خاطرات یک آهن‌پاره»؛ «اصغر شُکری‌زاده»
داستان «یک دور دیگر»؛ نویسنده «محمدجواد محمدی»
داستان «بر مدار هزار و چند درجه»؛ «سارا حسینی‌نسب»
داستان «پرواز زیر نور ماه»؛ نویسنده «محمدعلی منتظری»














داستان کوتاه «بر مدار هزار و چند درجه»

نویسنده «سارا حسینی‌نسب»



تمام نمی‌شود این سرما. باد و طوفان از پنجره هم گذشته و داخل اتاق است. دستی روی پوست صورتت می‌کشی. زبری انگشتانت خراشی ریز روی صورتت جا می‌گذارد.

تیوپ کرم نرم‌کننده را می‌فشاری.

مایع غلیظ شیری رنگ خنکی مطبوعی در رگهایت می‌نشاند. با ظرافت تمام دست‌ها و لای انگشتانت را چرب می‌کنی. تقه‌ای به در می‌خورد و بلافاصله با جیرجیر ممتدی باز می‌شود.

خسرو پالتوی خردلی رنگ بلندش را تن کرده و در آستانهٔ در ایستاده و منتظر است تا نگاهی به او بیندازی. باد محکم‌تر به شیشه می‌خورد. خسرو نگاه از تو برمی‌دارد.

باد زورش به پنجرهٔ و نرده‌های حفاظ نمی‌رسد تا داخل بیاید. همانطور که شانه‌هایت به رعشه می‌افتند فیس‌فیس کنان خود را در آغوش می‌گیری.

_سردته پردیس.

_کی تموم میشه زمستون.

_تازه اولشه، دلت بهار می‌خواد.

زیر لب تکرار می‌کنی بهار بهار بهار.

_چیزی گفتی پردیس.

_مغول‌ها دارن میان رسیدن تا دروازهٔ نیشابور

_چی میگی پردیس.

_پسر چنگیز. پسر چنگیز حمله کرده.

_بس کن پردیس. قرص‌هاتو خوردی، بیارم برات.

_کجا میری خسرو.

نباید می‌پرسیدی. مدت‌هاست چیزی از کسی نمی‌پرسی. رفتن آدمها با خودشان است، آمدنشان هم همینطور. امیر را اما ما آوردیم.

_تموم شه کارم میام.

_مغول‌ها خیلی بی‌رحمن.

دستان خسرو را پس می‌زنی وقتی تا بالای پیشانی‌ات بالا آمده تا موهایت را از صورتت کنار بزند.

_میرم خون بدم. زلزله خیلی زخمی داده.

ارگ بم خراب شد. زنده موندن خیلی‌ها شبیه معجزه‌ست پردیس.

_نباید بذاریم نیشابور بیفته دست مغولها.

_پردیس اینجا نیشابور نیست، دیگه مغولی هم در کار نیست.

_همه جا ویران شده خسرو. بچه‌ها با سر و روی خاکی گریه میکنن. زن و مرد تو سر خودشون میزنن.

_زلزله اومده پردیس زلزله. من میرم خون بدم. زود برمی‌گردم.

می‌روی روبروی آینه. لایهٔ نازکی از خاک نشسته روی آینه. تمیزش نمی‌کنی. تاب دیدن چهرهٔ پژمرده‌ات را نداری. همانطور که هیچوقت گل و گلدان نگه نمی‌داری تا خشکیدنشان را ببینی.

تلفنت زنگ می‌خورد.

قرار نیست جواب همه را بدهی. می‌گذاری آن‌قدر صدا کند تا خاموش شود.

خانم همسایه در حال ناز کشیدن گربه‌اش است.

_نترس مومو این پیشی از تو خیلی کوچیک‌تره. نترس پسر. بیا پیش خودم.

می‌روی از لای در نیمه‌باز موقعیت همسایه و گربه‌اش را بسنجی. چشمان زرد گربه می‌خواهد از حدقه دربیاید از ترس حرکت گربهٔ خیابانی که آمده داخل ساختمان و از راه‌پله بالا آمده و رسیده به واحد آنها.

می‌روی از لای در نیمه‌باز موقعیت همسایه و گربه‌اش را بسنجی.
چشمان زرد گربه می‌خواهد از حدقه دربیاید از ترس حرکت گربهٔ خیابانی که آمده داخل ساختمان و از راه‌پله بالا آمده و رسیده به واحد آنها.

ببین مومو. بارداره طفلی. حتماً گرسنه‌ست. کاری نداره با تو. بیا مومو. بیا بریم خونه. بیا وقت حموم کردنته. اگه بدونی چه شامپویی خریدم برات.

سر از لای در بیرون می‌آوری. می‌روی از داخل کمد لباسی بافت برمی‌داری و می‌پوشی. یاد بچهٔ نداشته‌ات می‌افتی و امیر که ماند و هیچوقت مثل قبل نشد. اگه خسرو بچه دوست داشت، اگه اصرار می‌کرد شاید نظرت برمی‌گشت.

مومو بغل خانم همسایه‌ست نگاهش به خیابان. سمت جایی که گربه خیابانی موس‌موس می‌کرد. پیش خود می‌گویی شاید من هم روزی گربه آوردم.

بچه می‌آوردی که چه. طفلی کجا می‌بالید. در این خانه. توی این سرما. با پدر و مادری که از شناخت خودشون هم عاجزن.

این‌ها را دوستت خجسته که سه تا بچهٔ قد و نیم قد دارد گفته بود. قبل از آمدن امیر. نه مستقیم به خودت. دهان به دهان به گوشت خورده بود.

پاهایت به گزگز می‌افتد. جورابی پشمی از کشو درمی‌آوری و می‌پوشی. هم‌رنگ لباس بافتی که گمان می‌کردی دقایقی پیش پوشیده‌ای. نگاه ساعت می‌کنی. یکساعت از زمانی که لباس پوشیده‌ای گذشته است.

سرک می‌کشی در شبکه‌های مجازی. فردا را تعطیل کرده‌اند.

_یعنی هوا این‌قدر سرد می‌شه. اصلن چه فرقی می‌کنه تعطیل باشه. تو که کاری نداری.

باد زوزه می‌کشد. برق‌ها برای چند لحظه قطع و وصل می‌شود. تاریکی روز کرختت می‌کند. ولو می‌شوی روی تخت. مادربزرگ خسرو یادت می‌آید با موهای سیاه پرپشت همیشه کوتاهش و پوست سبزه و چشمان نافذ ریزش که هیچ وقت مستقیم نگاهشان نمی‌کردی. چه زندگی بیهوده‌ای داشت مادربزرگ خسرو. صبح به صبح خانه را جارو می‌زد. همه جا را دستمال می‌کشید. ناهار بار می‌گذاشت. چندین بار به آن سر می‌زد. نماز ظهر و عصرش طولانی می‌شد. راه به راه بچه‌هایش را پند می‌داد. امر و نهی‌شان می‌کرد. همه را ذله کرده بود. بچه‌ها بزرگ هم که شدند دست از نصایح‌اش برنداشت.

بعد از ناهار ظرفها را می‌شست. می‌رفت روی فرشی کنار پنجره که آفتاب روی آن پهن شده بود تا غروب می‌خوابید. بیدار که می‌شد شام می‌گذاشت. بارها به آن سر می‌زد. نماز مغرب و عشا را کوتاه‌تر از ظهر و عصر می‌خواند اما ذکر خواندنش طول می‌کشید.

بعد از ناهار ظرفها را می‌شست. می‌رفت روی فرشی کنار پنجره که آفتاب روی آن پهن شده بود تا غروب می‌خوابید. بیدار که می‌شد شام می‌گذاشت.

شام را می‌کشید. ظرف‌ها را می‌شست. با شوهر و بچه‌ها یکی به دو می‌کرد. می‌رفت می‌خوابید و دوباره فردا تکرار کارهای دیروز. مرگ راحتی هم داشت. بی‌دغدغه مرد. مثل زندگی‌اش. شب خوابید و صبح بیدار نشد.

یعنی اگه خودت هم بچه‌دار می‌شدی اندازهٔ امیر دوستش داشتی.

این جملات را بارها و بارها با خود تکرار کرده‌ای.

_دیگه وقتشه بهش بگیم پدر و مادر واقعی‌ش تو زلزله مردن. داره بیست سالش میشه خسرو.

_کی فکرش رو می‌کرد یه بچه سه ساله بعد از سه روز زنده از زیر آوار بیاد بیرون.

.

_امیر اگر بفهمه من نابود میشم. اون یه مادر غیرواقعی رو دوست نداره.

_کاش استادمون هیچ‌وقت تعریف نمی‌کرد بلایی رو که مغولها سر زن و دخترها تو نیشابور آوردن.

_پردیس گذشته‌ها رو ول کن.

_اما تاریخ تکرار میشه همیشه خسرو.

_زمونه عوض شده، جوونها مثل قدیم نیستن.

_اما دیکتاتورها......میان و میرن.

_من می‌ترسم. از آیندهٔ امیر. از آیندهٔ امیر و امیرها از آیندهٔ زهرا و هستی و نداها.

_چه کاری از دست ما برمیاد پردیس.

_وای از این جبر.

_امیر دیر نکرده.

_زنگ زد بهم. می‌گفت مامان بچه‌های سیستان بلوچستان خیلی گناه دارن.

_با کدوم دوستای دانشگاهش رفتن اونور.

_بغض کرده بود طفلک. می‌گفت کاش من کاره‌ای بودم نمی‌ذاشتم این‌جوری زندگی کنن. می‌گفت حقشون نیست.

_دفعهٔ بعد با هم میریم.

_شاید امیر از پیشمون بره.

_کاش از اول بهش می‌گفتیم.

_اونوقت احساس غریبی می‌کرد. یتیمی بد دردیه.

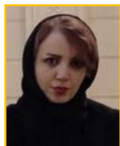
_همهٔ ما یه جور غریبیم تو این دنیا پردیس.

رعد و برق آسمان را روشن و پرصدا می‌کند. باران می‌گیرد. قطره‌های درشت باران تق‌تق به پنجره می‌خورد. جوراب و لباس پشمی هم تأثیری در سرمای دورنی‌ات ندارد. پتو را می‌کشی روی سرت. می‌گذاری نفست کمی گرمت کند. دم بازدم. دم بازدم. دم بازدم ■



داستان کوتاه «نقش خیال»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



بگذار هرکس هرچه می‌خواهد بگوید؛ اما من صدای تو را در این سرداب می‌شنوم، من را به همان نامی صدا می‌زنی که رمزی بود میان من و تو! یادت می‌آید که می‌گفتی: «ناردخت» و من می‌خندیدم؟ حالا بعد از بیست و چند سال باز طنین ناردخت گفتنت در سرداب می‌پیچد؛ باز یاد آن پاییز و تولدم در خانهٔ تو می‌افتم. از گروه جا می‌مانم. تنها، جدا از دوستان و سماع‌وار میان خشت‌های جامانده از زمان می‌چرخم؛ کسی از بین درزهای شکستهٔ آجرها با تیلهٔ مردمکش نگاهم می‌کند و باز من می‌شوم همان دیوانه که بودم.

صدای بهزاد رشتهٔ افکارم را پاره می‌کند، دستش را به لبهٔ طاق تکیه داده و می‌پرسد:: «چرا از جمع جدا افتاده‌ام؟»

می‌گوید: «سهراب دنبالت می‌گرده.»

می‌گویم که بازهمان صدا را می‌شنوم و او که رازم را می‌داند سر تکان می‌دهد یعنی: «بسه، یعنی خودت را پیر خیالی خام کرده‌ای!» می‌گویم که بالا بروی و پایین بیایی من نگاه او را می‌بینم و صدایش را. می‌شنوم!

این‌بار صدای سهراب در سرداب می‌پیچد: «زودتر بیا تا از گروه جا نمونی!» نمی‌توانم بروم؛ باید بمانم و رد صدا را که از مغزم در این اتاقک جامانده‌است پیدا کنم؛ پس می‌گویم که خسته‌ام و می‌خواهم کمی استراحت کنم. تنها که می‌شوم راه می‌افتم و از گوشهٔ سرداب می‌روم سمت دالانی که حالا با نورهای مصنوعی روشن است، معلوم است روزگاری دالانی سیاه و تاریک رو به بیرون از این عمارت تودرتوی جامانده از تاریخ بوده‌است.

روی سکویی می‌نشینم؛ باز صدا در دالان می‌پیچد: «ناردخت!»

صدا در زمان و مکان می‌پیچد؛ سهراب و تور ایران‌گردی و من گم می‌شویم، نمی‌دانم چشم‌هایم باز هستند، خوابم یا جنون است که من را به سمت ناکجایی از زمان می‌کشاند.

انتهای همان کوچهٔ بن‌بستی هستم که سال‌ها پیش برای آخرین‌بار دیدمت. تو میان‌سال و من جوان و مست از حضورت. مادر را و هشدارش را که گفته بود اگر بار دیگر تو را ببینم داغت را بر دلم می‌گذارد فراموش کرده‌ام؛ فقط تو هستی و من باید به تو بگویم تهدید مادر را، باید بگویم شرط کرده‌است که اگر من را می‌خواهی باید دست برداری از کارهایت!

نالهٔ مادر از زیر خروارها خاک در کوچه می‌پیچد؛ انگار اجازه ندارد لب باز کند و راز را بگوید؛ اما حالا من هم، راز مادر و تو را می‌دانم. تو لب باز می‌کنی و در تاریک‌وروشن هوا لبم را قفل می‌کنی.

مست وشیدایت بودم و عاقل‌ترین که نخواستم با تو بیایم. نالهٔ مادر و آه پرحسرت من و دیوانگی تو نفس اقاقی‌ها را تنگ کرده‌است که اگر بلور پوست من و زرفام چشم تو با فرارمان یکی می‌شد چه اثیری‌ای متولد می‌شد از من و تو که ما شده بودیم و چه خوب که نخواسته بودم! زیبای من، بت مفرغی من، اگر با تو آمده بودم حالا من و تو سال‌ها بود همپای هم از مرزها گذشته بودیم وشاید خنده را تا ابد در دیارم بین باقی حسرت‌ها جاگذاشته بودم!

باز نالهٔ مادر با دهانی که بوی خاک می‌دهد در فضا می‌چرخد!

تو گفته بودی که ما تا قیامت جایی در این جهان کنار هم هستیم؛ حتی اگر نتوانیم با جسم فیزیکیمان همدیگر را لمس کنیم، جایی که هیچ‌کس نیست جز من و تو و خنکای خیال خوش باهم بودنمان کنار هم آرام می‌گیریم. راستی که اگر همان سال‌ها می‌فهمیدم یا مادر گفته بود که پیشه‌ات چیست...؟

کسی شانه‌ام را لمس می‌کند، نگاهش بهزاد، صدایش سهراب و حسرت من... تو، مرد میان‌سال من که حتماً حالا در کهن‌سالی دست‌وپا می‌زنی؛ شاید هم پتویی از خاک بر اندام تنومندت کشیده باشند؟

«بلند شو بقیه منتظرن!»

بلند می‌شوم، اما نگاهت از بین خشت‌ها رهایم نمی‌کند.

گوشهٔ سرداب را نگاه می‌کنم، این‌بار باید با تو و خاطراتمان وداع کنم، برای همیشه؛ این‌جور شاید بتوانم در زمان زندگی کنم و نگاه شیدای سهراب بر جان و تنم را پذیرا باشم؛ باید مکان‌هایی که با تو بوده‌ام در همین سرداب بگذارم و راحت شوم از بار این حجم خاطره...!

کسی نگاهم می‌کند، یک‌نفر نیست این‌بار چهارچشم نگاهم می‌کنند و دو دهان است که نامم را با حسرت بر زبان می‌آورند!

پشت سرم تابلویی بر دیوار آویزان است، صورت خودم را در لباسی نیلی با صورتی پنهان زیر «برقع» (نوعی پوشش روی صورت زنان افغان) کنار تو پوشیده در «پیران تُنبان» (جامهٔ مردان افغان) می‌بینم...!

زیر پاهایمان پهن‌دشتی است پوشیده از خشخاش و تو با همان پوست مفرغی و تیلهٔ چشم‌ها در خنکای سردابی دور از دسترس و جامانده در ابدیتی که مبداءش ناشناس است کنار من تا لازمان قاب‌گرفته بر دیوار ایستاده‌ای. می‌خندم و خنده‌ام با نالهٔ مادر و بوی خاک ویاد دفتر خاطرات مادر که بعد از مرگش یافته بودم یکی می‌شود.■



داستان کوتاه «عروس دامن‌خونین»

نویسنده «مهشید رضایی»

تیریک تیریک صدای اسپند و بعد از آن بوی تیز و گرمش هوا را پر کرد.

سلیمه خانوم روسری آبی رنگش را با عجله گره زد و صدایش از آن دهان گشوده با ماتیک قرمزش بیرون آمد که گفت: برای خوشبختی عروس و دوماد یه صلوات بلند بفرستین بقیه زنها و خودش با آن صدای بم و قدرتمندش صلوات فرستادند.

من در حالی که سعی داشتم روی پنجه‌هایم بایستم تا عروس و داماد را ببینم از بین دندانهای یکی بود یکی نبودم صلوات فرستادم.

من در حالی که سعی داشتم روی پنجه‌هایم بایستم تا عروس و داماد را ببینم از بین دندانهای یکی بود یکی نبودم صلوات فرستادم.

نمی‌شد از مابین زن ها با لباسهای بلند و بالایشان عبور کرد تا عروس و داماد را دید برای همین با چالاکی چهار دست و پا از میان پاهایشان رد شدم.

وقتی هشت سالم بود آنقدر کوچک و لاغر بودم که باعث شد آنها حضورم را آن زیر احساس نکنند.

بالاخره عروس را دیدم به قول مارجان به ماه شب چهارده می‌مانست!

موهایی طلایی و لبانی مثل گل رز سرخ داشت.

لبخندش گونه‌هایش را برجسته کرده بود و دست ظریفش در دست داماد قفل شده بود.

به چهرهٔ داماد نگاه کردم. سرش پایین بود و لبخند می‌زد.

عرق خجالت روی پیشانی‌اش می‌درخشید.

مادر داماد که به نظرم مثل جنازه‌ها می‌مانست با هیکل نحیف و لاغرش صورت پسرش را محکم در قاب دستانش گرفت و بوسید.

صدای کل کشیدنها و آهنگ بلند شد.

-آخ!

کفش یک زن رفت روی انگشتم.

او به پایین نگاه کرد و با دیدن من گفت: بچه جان تو این پایین چیکار می‌کنی؟! پاشو برو پیش مامانت، برو ببینم.

مارجان در آشپزخانه داشت به بقیه خانومها کمک می‌کرد.

حیف که با آن لباس زیبایش نمیامد بین مهمان‌ها.

کنارش نشستم.

بازویش را بغل کردم و گفتم: مارجان عروس دوماد اومدنا.

ماجان-دیدم بلا میسر چرا نمیری با بقیه بچه‌ها بازی کنی؟

گفتم: اصلاً به حرف من گوش نمیدن من میگم بیاین قایم موشک بازی کنیم اینا یه قول دو قل بازی می‌کنند تازه...بهمم میگن خیلی زشتم!

کمی اشک در چشمانم حلقه زد اما مارجان خندید و لپش چال افتاد. گریه فراموشم شد.

بشقاب شیرینی و موز را داد دستم و گفت: تا تی شیرینی بخوری یه قل دو قل اونا تموم میشه بعدش قایم موشک بازی میکنین.

با خوشحالی بشقاب را گرفتم.

نمی‌خواستم داخل خانه باغ باشم. بیرون رفتم و به دیوار بیرون باغ تکیه دادم.

آنجا خیلی خلوت بود و گهگاهی مهمان جدیدی به داخل می‌رفت.

شیرینی خامه‌ای را با لذت گاز می‌زدم و هر بار زبانم را روی لبانم می‌کشیدم تا مزه خامه را چندباره حس کنم.

ای کاش می‌شد عیدها از این شیرینی‌ها درست کنیم.

یاد دایی نصیر افتادم که هر سال عید یکی از دلیل‌های آمدنش به کجا شیرینی خانگی‌های مارجانم است.

نه همان شیرینی‌ها خوب است شاید دایی نصیر از این شیرینی‌ها خوشش نیاید.

انگشتانم را با تمام توان در دهانم می‌چرخاندم تا مبادا ذره‌ای خامه از دستم برود.

حالا بیرون باغ بسیار خلوت‌تر شده بود.

باد میان درخت‌ها وزید.

به آسمان نگاه کردم.

ابرها در انتظار تلنگری برای گریستن بودند.

صدای قدمهایی آهسته از کنار دیوار به گوش رسید و کمی بعدتر از آن صدای گریه‌ای آرام و سوزناک؛ انگار شخص پشت دیوار داشت مستقیم در قلبم گریه می‌کرد.

کنجکاو شدم، برخاستم تا این به عزا نشسته را ببینم اما همینکه به پشت دیوار رفتم صدای گریه قطع شد و هیچکس را آنجا ندیدم. چطور ممکن است؟!

همین الان کسی اینجا راه می‌رفت و گریه می‌کرد.

دوباره باد وزید، آسمان غرید و تن من هم لرزید؛ نه از سرما بلکه از ترس!

به داخل خانه باغ دویدم و موهای بافته شده روی شانه‌ام هم دنبال من دوید.
بقیه داشتند عروس و داماد را به داخل خانه می‌بردند.
سلیمه خانوم غر زد: آوو میشه یروز بارون نیاد؟
خانمی دیگر گفت: اینجوری بهتره که بریم خونه همش می‌ترسیدم سروکلهٔ دامن خونی پیدا بشه.
سلیمه خانوم- محض رضای خدا این چیزارو باور نکنید دامن خونی افسانه است؟
آن خانوم یک قدم به سلیمه خانوم نزدیک‌تر شد.
چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: باور کن سلیمه جان عروسی دختر برادر شوهرم دامن خونی تو باغشون بود، همه دیدنش.. با اون قد درازش و لباس عروسش که مثل کفن بود.
سلیمه خانوم خندید و گفت: اون یکی از فامیلا بوده می‌خواسته سر به سرشون بذاره باور کن.
آن خانوم که هرچقدر می‌خواست تاکید حرفهایش بیشتر باشد چشمهایش را بازتر می‌کرد خواست حرفی بزند که خانم دیگری گفت: الان وقت این حرفاست؟ اونم تو روز عروسی؟ بریم داخل خیس شدیم.
از داخل سالن گذشتم، به اتاقی رفتم که بچه‌ها نشسته بودند. اینبار یه قل دو قل بازی نمی‌کردند و گرم صحبت بودند.
کنارشان جای گرفتم.
علی پسری دوازده ساله که سر گرد و تراشیده‌ای داشت صاحب سخن بود.
علی- بابام میگه یه روز که رفته جنگل وسط درختا یکیو دیده با یه لباس عروس زشت که دامنش پر از خون بوده همینکه بابام می‌خواسته با تفنگ بزنتش یهو غیبش زده!
نازنین که دختر بچه‌ای با لپهای گلگون بود با حرف علی ترس در چشمانش خانه کرد.
امیررضا که از علی کوچکتر بود بود اما به اندازهٔ او پررو و گستاخ نبود؛ گفت: تو خودت تا حالا دیدیش؟...دامن خونی رو؟
علی دستهایش را در هوا تکان داد و گفت: معلومه که دیدم.
نازنین-نترسیدی؟
علی با بادی که به غبغب انداخته بود گفت: نه از چی بترسم؟ پسرا هیچوقت نمیترسن فقط دختران که میترسن.
صاف نشستم و گفتم: منم از دامن خونی نمی‌ترسم!
علی- تو که نمی‌ترسی بگو داستانش چیه؟ قصد کم آوردن جلوی علی را نداشتم پس گفتم: اصلاً خودت بگو ببینم میدونی.
علی که یک دستی زدن مرا نفهمید، عاشق مورد توجه بودن گفت:
یه روز تو کچا یه دختری عروس میشه روز عروسیش خیلی خوشحاله اما مامان باباش خوشحال نبودن چون نمی‌خواستن دخترشون از پیششون بره برای همین شب عروسیش دخترشونو میکشن روح دخترشونم با همون لباس عروس قول داده هر عروسی تو روستا باشه عروسو بکشه.
امیررضا گفت: اما تاحالا که هیچکسو نکشته.
علی- چرا کله پوک کشته ما خبر نداریم اما فقط به یه شرط عروسو نمیکشه...
همگی منتظر به دهان علی چشم دوخته بودیم.
...-بابام گفت هر دفعه تو هر عروسی پیداش شد مردم باید یه چیزی که برای عروسه رو بهش بدن تا آروم بشه و بره.
نازنین که تا آن لحظه نفسش را حبس کرده بود پرسید: اگه اون...اون چیزو نگیره چی؟
علی به چشمهای نازنین خیره شد. ناگهان فریاد زد: میاد عروسو میکشه!
نازنین جیغ زد و با گریه از اتاق به بیرون دوید.
پشت سر نازنین از اتاق بیرون رفتم.
به عروس خیره شدم.
خیلی زیبا بود اگه دامن خونی او را می‌کشت چی؟
به داماد که شیرینی خامه‌ای رو تکه می‌کرد و داخل دهان عروس می‌گذاشت نگاه کردم.
چشمم به آینه بالاسرشان افتاد. آدم قدبلند سفید پوشی که تور صورتش را پوشانده بود از بیرون خانه در آینه پدیدار بود.
بسرعت سر چرخاندم و از در شیشه‌ای به بیرون خانه، داخل باغ را نگاه کردم.
هیچکس آنجا نبود!
قلبم تند می‌زد.
حرفهای علی در سرم بالا پایین شد " یه چیزی که مال عروسه رو بهش بدن تا آروم بشه و بره"
به دسته گل عروس چشم دوختم؛ گل‌های سرخ و صورتی.
به زحمت خود را تا کنار عروس رساندم.
با سر انگشتانم تورش را لمس کردم؛ ظریف و نرم مثل گلبرگ‌های گل.
در دل گفتم: اجازه نمی‌دهم این عروس کشته شود.
دستم را جلوتر بردم، نزدیک دسته گل.
یک گل سرخ بیرون کشیدم و سریع پشت سرم قایم کردم.
عروس صورتش را برگرداند و لبخند مهربانی زد، لبخندی به نرمی بخار چای.

چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: باور کن سلیمه جان عروسی دختر برادر شوهرم دامن خونی تو باغشون بود، همه دیدنش.. با اون قد درازش و لباس عروسش که مثل کفن بود.

لبخندش را با لبخند جواب دادم.
از آنجا فاصله گرفتم و به سمت در دویدم.
شاخه گل را محکم در دست گرفته بودم.
دویدم تا به در باغ رسیدم.
صدای ضعیف گریه‌ای به گوشم خورد. با دلهره‌ای که خلاف انتظار جسارت بیشتری به من می‌داد صدا را دنبال کردم.
کنار دیوار باغ، رفتم و رفتم و به صدا نزدیک و نزدیکتر شدم.
به جنگل رسیدم؛ جنگلی که پشت خانه باغ واقع بود و شبها گرگ‌ها در آن می‌خواندند.
باران شدت گرفته بود و مرا موش آبکشیده کرده بود.
از میان درختها صدای گریه را دنبال کردم.
درخت‌هایی که شاخ و برگهایشان در یکدیگر گره خورده بود و داشتند مرا صدا می‌زدند.
با دیدنش لحظه‌ای نفسم بند آمد.
خودش بود.
قد بلند، لباس عروسی کهنه و رد خونی روی دامنش.
تور روی صورتش نمی‌گذاشت واضح چهره‌اش را ببینم؛ اگر در حقیقت چهره‌ای هم می‌داشت.
میان دو درخت تنومند ایستاده بود و از پشت تورش به من نگاه می‌کرد.
در حالیکه از ترس قالب تهی کرده بودم؛ گل هارا سمتش گرفتم و به جلو قدم برداشتم.
او تکان نمی‌خورد.
چند قدمی‌اش ایستادم.
نفس نفس می‌زدم.
گفتم: علی...علی گفت اگه چیزی بهت بدم که مال عرو...عروس باشه دیگه بهش کاری نداری قول میدی؟
جواب من فقط صدای سقوط قطرات درشت باران بر روی برگ درختان بود.
دستش را دراز کرد و گل را به آرامی از من گرفت.
از جایم تکان نمی‌خوردم نمی‌دانم ترس بود که مرا همانجا میخکوب کرده بود یا کنجکاوی ولی هرچه بود باعث می‌شد سرم گیج برود، دلم شور بخورد و چشمانم سیاهی برود.
-نهال؟.. نهال؟
صدای مارجان بود که اسمم را می‌خواند.
من هم صدایش زدم تا مرا پیدا کند.
وقتی سر برگرداندم دامن خونی دیگر آنجا نبود.
با چشم اطراف را کند و کاو کردم. دستی بازویم را سمت خود برگرداند و ماجان مرا در آغوش گرفت.
-کجا رفتی دخترجان؟
ترس و نگرانیم در بین دستهای قفل شده مارجان دور هیکلم، روی زمین فرو ریخت.
او دستم را گرفت.
-برگردیم تی قربان.
دست در دست مارجان از دل درختان بیرون رفتیم.
فردای آن روز وقتی مارجان از من پرسید چرا به داخل جنگل رفتم چیزی به خاطر نمی‌آوردم. ■





داستان کوتاه «ریشتر»

نویسنده «یاسمن بازقی»

در بین رقص آتش و خون، پیکری بی سر با ریشخند زدن به مرگ تلوتلو می‌خورد. زنی روی زمین می‌خزید و جنین ناقصش را عاجزانه به درون شکم دریده شده‌اش هل می‌داد، به این امید که مجدداً جان بگیرد. کودکی بر بالای سر برادرش می‌گریید و پدری جسم دخترش را به سمت بیمارستان می‌برد، غافل از اینکه دقایقی پیش در آغوش خدا خزیده بود. صدای وحشت مردم در نبرد با صدای اذان، پیروز شده بود. آسمان تن لخت خود را با خاک سنگرها می‌پوشانید و خورشید به احترام شهیدان جامه سیاه بر تن کرده بود.

هواپیمای دشمن بار دیگر بر زخم‌های زمین سیلی زد...

صدای جیغش را که شنیدم، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. مینا گوشه آشپزخانه ایستاده و به لیوان شکسته‌ای مات شده بود که خورده‌های قلبش را در آغوش زمین رهانیده بود. دستش را روی دهانش گذاشت و از سر وحشت در اتاقش دوید.

> صدای جیغش را که شنیدم، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. مینا گوشه آشپزخانه ایستاده و به لیوان شکسته‌ای مات شده بود که خورده‌های قلبش را در آغوش زمین رهانیده بود. دستش را روی دهانش گذاشت و از سر وحشت در اتاقش دوید.

هنوز جیغ می‌کشید... وحشت زده سرش را در دست گرفته و فریاد می‌زد: ((الان می زنن! الان می زنن! خدایا!))

به سمتش دویدم و بازوانش را چنگ زدم. ناامیدانه دستانش را نوازش کردم و سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم: ((عزیز من... قشنگم، من رو ببین... منم فاطمه، دخترت، ببین اینجام... من رو ببین... ببین خونه مون رو... ببین همه جا سالمه، همه حالمون خوبه... جنگ تموم شده قشنگم، دیگه بمبی نیست...))

اما او همچنان جیغ می‌کشید و موهایش را چنگ می‌انداخت. قطره اشکی روی صورتم سر خورد که سریع پاکش کردم. آن روز از همیشه حالش بدتر بود و دیگر نمی‌دانستم باید چه کنم. بلند شدم و بین قرص‌ها گشتم. جعبه قرص‌ها را پیدا کردم. خالی بود.

_توروخدا نزنید... تورو‌خدا اگه مسلمونید نزنید...

صورتش خیس اشک شده بود. درست مثل صورت من. دیگر حتی نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. فریاد زدم: ((جنگ تموم شده! دارم بهت میگم بمب نمی زنن اینقدر داد نزن!))

به اتاق جهیدم و در کمد را باز کردم. صدای فریادها و گریه‌هایش حتی از آن فاصله هم به گوش می‌رسید. مانتو و شلوارم را پوشیدم و چادرم را برداشتم. درحالی که مقنعه را سرم می‌کردم، وارد اتاق مینا شدم. زیرپتویش خزیده بود، دستش را روی دهانش گذاشته بود و بی صدا گریه می‌کرد. به محض اینکه مرا دید، با پشیمانی لب زد: ((ببخشید آجی... از دستم افتاد...))

_گوش کن... مریم ده دقیقه دیگه میاد خونه، خب؟ تا اون موقع همین جا بمون. من باید برم داروخونه و برگردم. فهمیدی؟

سرش را تکان داد و من خانه را ترک کردم. در خیابان، همه با دیدن من نگران می‌شدند و از کنجکاوی تا مدتی به چهره‌ام زل می‌زدند. می‌دانستم الان صورت و چشم‌هایم به خاطر اشک‌هایی که هنوز درست پاکشان نکرده بودم، پف کرده‌اند اما چیزی نبود که برایم اهمیت داشته باشد. دیگر بیشتر مردم وضعیت خانه ما را می‌دانستند.

وقتی به خانه برگشتم، خواهر کوچکترم، مریم، کنارش نشسته بود و صورتش را نوازش می‌کرد. به طرز عجیبی آرام شده بود و دیگر فریاد نمی‌زد. مریم با لبخند به من نگاه می‌کرد: ((سلام، چطوری؟))

مریم همیشه خیلی خوب می‌تواند بیمار ناآرام ما را آرام کند، گویی قدرتی ماورایی در این امر دارد به همین دلیل من همیشه به او می گویم روانشناس بسیار موفقی خواهد شد، اما خودش دوست دارد حقوق بخواند. کنارش نشستم و قرص‌ها را درآوردم.

_فاطمه، عزیزم... گریه کردی چرا؟

با نگرانی به صورتم زل زده بود. زیاد حال خوشی نداشتم، به همین دلیل تنها به او گفتم که قرص‌هایش را بخورد. در آن روز او دیگر فریاد نکشید.

###

یادم است که در کودکی همیشه کنارش دراز می‌کشیدم، سرم را روی پایش می‌گذاشتم و به داستان‌هایی که از جبهه و دوران کاری‌اش بود، گوش می‌کردم. از مجروحان می‌گفت، حقیقت‌های جنگ و آسیب‌هایی که به دنبال داشت. اینکه خیلی‌ها حتی بعد از پایان جنگ نیز هنوز وحشت آن را با خود حمل می‌کنند تا جایی که همنشین آن‌ها در قبر می‌شوند. برخی از خاطراتش مرا می‌ترساند، ولی او می‌گفت حقیقت را نباید کتمان کرد یا از آموختن آن گریخت. وارد اتاق مینا که شدم، او هنوز زیر پتو بود. دستش را از جلوی دهانش برداشته بود و دیگر گریه نمی‌کرد، اما

نگرانی هنوز در چشمانش درک می‌شد. کنارش نشستم و او پتو را از روی بدنش کنار زد: ((بخشیدی منو؟))
لبخندی زدم و موهای شانه نشده‌اش را نوازش کردم: ((کار بدی کردی مگه؟))
_لیوانو شکستم... گفته بودی مراقب باشم سروصدا نکنم ولی گوش ندادم.
_یکم برو اون ور تر.
مینا جابه جا شد و من کنارش دراز کشیدم. پتو را روی هردویمان کشیدم و گفتم: ((اون فقط یه اتفاق بود. از قصد نکرده بودی که))
سرش را به چپ و راست تکان داد. گفتم: ((پس کار بدی نکردی))
_چرا اونطوری میشه؟
دستم را روی شکمم گذاشتم و سعی کردم وجود جنین درون شکمم را درک کنم: ((چه طوری؟))
_اینکه یهو جیغ می زنه.
کمی جا به جا شدم: ((بهش میگن "موجی شدن" یعنی یه نفر... چطور بگم. وقتی یه بمب نزدیک یه نفر منفجر میشه، صدا و اون امواج بمب به مغز طرف آسیب می زنه و باعث میشه هر صدای بلندی باعث وحشتش بشه))
با کمی تردید گفت: ((همه که توی جنگ بودن اینطوری میشن؟))
_خب نه. تعداد کمی ممکنه اینطوری بشن.
_وقتی پرستار بوده اینطوری شده؟
سرم به نشانه مثبت تکان دادم. لبخندی زد و انگشت کوچکش را بالا آورد: ((قول میدم بزرگ که شدم، دکترشم و درمانش رو پیدا کنم))
بعد انگشت کوچکم را گرفت و قولش را رسمی کرد.
###
صدای جیغ‌هایش هر لحظه بیشتر می‌شد. در سر خود می‌کوبید و فریاد می‌کشید: ((برید پناهگاه دیگه! چرا اینقدر لفتش می‌دید الان می زنن!))
همسرم خسته و کوفته از سر کار برگشته بود، اما مانند یک مرد شریف صبوری می‌کرد و سعی می‌کرد در طول مسیر، او را آرام کند؛ هرچند نتیجه‌ای نمی‌گرفت.
وارد بیمارستان که شدیم، وضعیتش بدتر شد. بوی الکل در مشامش گره خورد و با بوی خون مجروحی که با عجله به اتاق عمل می‌بردند، هیجانش را تشدید کرد. گوشه‌ای خزید و نگاه همه را به خود خیره کرد. سعی کردم بلندش کنم و همسرم به بخش پذیرش دوید. دست‌هایش را گرفتم و تکرار کردم: ((هیسسس... هیچی نیست، همه حالشون خوب شده. همه چی تموم شده))
صورتش خیس اشک شده بود. ناگهان کنترلش را از دست داد. سرش را به سمتی دیگر برد و از شدت اضطراب بالا آورد.
بالاخره به او آرام بخش زدند و توانست در آسودگی بخوابد. همسرم کنارم ایستاده بود. نگاهم گوشه‌ای مات مانده بود و نمی‌توانستم باور کنم که چرا این اتفاق باید برای ما بیفتد. برای من، مینا و مریم و برای همسرم. و در همان حین سعی می‌کردم کلمات پزشک را هضم کنم که مدام در سرم می‌چرخید.
"حال بیمارتون اصلاً خوب نیست. دیگه نمی تونید توی خونه ازشون مراقبت کنید، باید ببریدش آسایشگاه، اونجا بهتر بهش می رسن. اگه همینطوری درمان خونگی ادامه بدید فقط حالش رو بدتر می‌کنید. این داروها رو هم بریزید دور، کمکی بهتون نمی کنه"
###
وارد خانه که شدم، گفتم می‌خواهم امشب مراقبش باشم و همسرم بدون حرفی قبول کرد. خسته‌تر از آن بود که بحث کند. بدون هیچ حرفی خانه را ترک کرد. مینا خواب بود، اما مریم درس می‌خواند.
صبح که بیدار شدم، او را دیدم که در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود. دست‌های لاغر و نحیفش هنوز با مهارت کار می‌کردند. من را که دید، لبخند زد: ((صبح بخیر دخترم، خوبی؟))
به او پیوستم تا کمکش کنم: ((آره خوبم. شما بهتری؟ دیشب حالت خیلی بد بود))
حالتی از شرمندگی در صورت مهربانش جای گرفت، به گونه‌ای که از حرفم پشیمان شدم. لیوان را به سینک برگرداند و سرش را پایین انداخت: ((شرمندتونم به خدا... نمی دونم چی بگم عزیزم، حلالم کنید))
به آرامی در آغوشش گرفتم: ((نگو اینطوری... ببخشید نباید اون حرف رو می‌زدم، دیگه نگی این حرفا رو... فاطی دلش می شکنه))
_آجی...؟
صدای مینا، رشته کلامم را برید. او را رها کردم و سمت مینا رفتم: ((چی شده عزیزم؟ صبحت بخیر))
حالش خوب به نظر نمی‌رسید. دستش را روی شکمش گذاشت: ((دلم خیلی درد می کنه... از دیشب درد می کنه))
کنارش نشستم و پیراهنش را بالا زدم. شکمش بیش از حد عادی باد کرده بود و باعث شد ترسی بر جانم بیفتد. شلوارش را کمی پایین کشیدم و دیدم شکمش واقعاً باد کرده است. کمی آن را فشار دادم و مینا صورتش را جمع کرد.
_چیز بدی خوردی؟



_نه... همون شامی که پخته بودی.
ناگهان چیزی به خاطر آوردم: ((خوب فکر کن. از دیشب شماره یک کردی؟))
سرش را به چپ و راست تکان داد. بلند شدم: ((خدایا... حتماً ادرارت بند اومده...))
در تمام مدت، او از آشپزخانه به من زل زده بود. حالتش آشفته و چشمانش وحشت زده به نظر می‌رسید.
به خاطر دارم که در کودکی کنارش دراز می‌کشیدم، سرم را روی پایش می‌گذاشتم و او برایم از جبهه و خاطرات کاری‌اش می‌گفت. تعریف می‌کرد که پرستار بودن در جبهه چه کار سخت و دشواری است. از زخمی‌های شیمیایی می‌گفت، از کودکانی که بالای سر پدرانشان گریه می‌کردند و بدن‌هایی بی سر که در پی چنگ زدن به زندگی هنوز به دویدن ادامه می‌دادند. یادم است یک بار تعریف کرد که یک سرباز عراقی دختربچه‌ای را به کوچه‌ای کشید و لباس‌هایش را از تنش درآورد. آن روزها معنی این کار را درک نمی‌کردم. همیشه برادرم سر می‌رسید و با اخم اعتراض می‌کرد: ((اینا چیه براش تعریف می‌کنی؟ پاشو فاطی، پاشو برو با زهرا درس بخون، مگه امتحان نداری فردا؟))
آن روز، فکر کنم یاد این خاطره افتاده بود که فریاد کشید. لیوان را از سینک برداشت وسمتم پرت کرد: ((بهش دست نزن! دستت رو بکش عوضی!))
ضربه اول را که زد، روی زمین نشستم. ضربات دست و پایش را حس می‌کردم که روی بدنم فرود می‌آمدند و عاجزانه برای محافظت از دختری تلاش می‌کردند که انگار قرار بود آزار ببیند: ((بهش دست نزن! بهش دست نزن! بهش دست نزن!))
صدای گریه‌های مینا را می‌شنیدم که عاجزانه التماس می‌کرد و از او می‌خواست مرا رها کند. به مینا یاد داده بودم فریاد نکشد. جیغ نزد، با ماهیتابه و ملاقه در نقش موسیقیدان فرو نرود... به او آموخته بودم نباید دوست‌هایش را به خانه دعوت کند، زیرا کودکان در سرکوب هیجانشان ناتوانند. می‌دیدم که چگونه کودکی‌اش با خفقانی بدون هیجان سپری می‌شد، اما درآخر تنها چیزی که ایجاد نمی‌شد تغییر بود.
فکر کنم پیراهن خونی‌ام را دید که کنار رفت و دست از کارش کشید. به گونه‌ای به شکمم زل زده بود که گویی انتظار داشت جنینی ناقص را ببیند که در بین خاکریزها بی جان شده بود...
هرچند تفاوتی نداشت... جنین ناکام به جای خاکریزها، در شکم مادر جان داده بود.

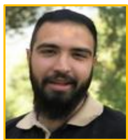
###

مادرم تنها یک پرستار نبود. او فرشته‌ای بود که برای کمک به اسیران زمین، بال هایش را زیر چادرش برد و مقام پست "آدمیت" را به دوش کشید، با این هدف که انسان‌ها را با تنی پاک به آغوش خدا ببرد.
هنوز رد خون و کودکان شیمیایی شده و چشمان زنان و مردان بدحال که برای بهبودی کودکشان التماس می‌کردند در بین چروک های صورتش درک می‌شد. شاید واقعاً حقش نبود گرفتار "ریشتر" شود... من به آنها می گویم "ریشتر". همیشه وقتی حالش بهتر می‌شد، با او شوخی می‌کردم و می‌گفتم: ((مادر جان ماشالله به حنجره‌ات! دست ریشتر رو از پشت بستی، زمین نصف شد!))
اما پس از مدتی این شوخی‌ها تنها دلیلی بر اندوه او شد. اندوهی که هر روز سرکوبش می‌کرد و خاطراتی که کابوس هر شبش بود. تا اینکه از مقام "آدمیت" به ستوه آمد. چادرش را به دست باد سپرد و اجازه داد بال هایش او را به آسمان ببرند.
چند روز بعد، او دیگر نبود. کیف پول و وسایلش را با خود برده بود و معلوم نبود به کجا رفته است.
روز بعد تلفن به صدا در آمد. از آسایشگاه بود...



داستان کوتاه «پرواز زیر نور ماه»

نویسنده «محمدعلی منتظری»



اگر این چنین زخم نمی‌خوردم، تو نوشداروی خوبی بودی. زخمی که نه بهبود می‌یابد، نه می‌کشد بلکه می‌ماند و در نقشی ابدی، به ریشه‌های دلت، تیشه می‌زند. این زخم را زمانی که چشم در جلو داشتم، نزدیکان از پشت زدند و الا غریبه‌ها این گونه مسیر دلت را بلد نیستند.

حال که خوب می‌اندیشم، بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام که اتفاقاً پاسخی است به ابهامات تو، در یک روز معمولی رخ داد. در آن روز خیلی معمولی، مصاحبه کاری‌ام دیر شده بود، به قدری که با موهای بهم ریخته در به در دنبال کافه یا دکه می‌گشتم. اگر دکه پیدا می‌شد چه بهتر، چون همان جا سیگار را تنگ قهوه می‌زدم و در وقت صرفه جویی می‌کردم اما قهوه‌های دکه خوب نیست. بالاخره یک دکه دیدم. فروشنده با ریشی پروفسوری که اطرافش حسابی برق می‌زد، با انگشت به نسکافه‌ها اشاره می‌کرد بدین معنا که فقط نسکافه داریم. لیوان را نگرفته کمر شکستم تا شیر سماور را باز کنم.

به ریختن آب جوش نگاه می‌کردم که صدای جیغ و همهمه برق از سرم ربود. آب جوش روی دستم ریخت و برگشتم. صحنه‌ای را نظاره می‌کردم که در خیال هم نمی‌گنجید. خانه را شناختم. گفتم: یا خداااا. لیوان را انداختم و همراه فوج فوج مردمی شدم که به آن دست خیابان می‌دویدند. آذر روی ایوان ایستاده بود. ترس تمام عالم از چشمان سبزش ساطع می‌شد اما بقدری گریسته بود که چشمانش از شدت اشک باز نمی‌شد. لباس فیروزه‌ای و خرگوش صورتی رنگش از دود غلیظ آتش کاملاً سیاه شده بودند.

زمان توالی نداشت و من تمام صحنه‌ها را آهسته و بریده بریده می‌دیدم. آتش هرلحظه بیشتر زبانه می‌کشید، چند زبانه تا بالکن فاصله داشت و حتی صدای آژیر هم نمی‌آمد! تنها صدائی که می‌شنیدم ضربان تند و ممتد قلبم و تالاپ تالاپ آن در سینه‌ام بود، که انگار عن قریب بیرون می‌پرد. تا به خود آمدم، مات و مبهوت نگاهی به اطراف انداختم. آذر را دیدم که با شیونی بسیار به پای مردم می‌افتد، به تمام مقدسات قسم می‌دهد و جوری با ناخن‌هایش زیر چشمانش را چنگ می‌زند که خون زیر پوستش نمایان می‌شود.

ـ شما را به خدا، دخترم را نجات دهید. مرا که دید کشان کشان خود را روی پاهایم انداخت.

سنگینی لباس‌ها را کندم و سریع یک بشکه را از کنار ساختمان نیمه کاره‌ای به زیر ایوان کشیدم. با سختی یک طبقه بالا رفتم. وقتی آجرهای بالکن طبقه دوم را گرفتم، جانی در تنم نمانده بود. دود زیادی به حلقم فرو می‌رفت و سرفه‌های شدید مانع نفس کشیدنم می‌شد. ناامید شدم و یقین کردم که آنی بعد می‌افتم. آتش تمام ساختمان را چون دژخیمی سفاک سوزانده بود. صدای شکسته شدن مصالح و جوش اسکلت‌ها حتی از دور هم شنیده می‌شد. پایین را نگاه کردم تا محاسبه کنم که خود را چگونه به زمین بیاندازم. از میان تمام آدم‌های دور و نزدیک، چشمان خونین و اشکبار آبان در دیدگانم نمایان شد. تا آن لحظه، هیچگاه در زندگی‌ام امید و ایمان را به خواستی واحد، مجسم ندیده بودم.

> حال که خوب می‌اندیشم، بزرگ‌ترین اتفاق زندگی‌ام که اتفاقاً پاسخی است به ابهامات تو، در یک روز معمولی رخ داد. در آن روز خیلی معمولی، مصاحبه کاری‌ام دیر شده بود، به قدری که با موهای بهم ریخته در به در دنبال کافه یا دکه

نفهمیدم که چطور کور سوی قوتم را در دستانم جمع کردم و خود را بالا کشیدم. آذر را با موهای نیمسوز در بغل گرفتم و اندیشیدم که چه کنم ولی زیر پایم خالی شد و سقف آرزوهایم بر سرم فرو ریخت. تنها کاری که کردم دستانم را مانند حفاظی دور سرش حائل کردم و دیگر چیزی یادم نیست تا زمانی که چشم‌هایم را باز کردم.

تازه بهوش آمده بودم و می‌گفتم من کجا هستم؟ چه اتفاقی افتاده است؟ جسته و گریخته ذهنم کار می‌کرد اما لوله‌هایی که در بینی و دهانم، هوا را تکه تکه و با عذاب به خوردم می‌داد مانع از هرگونه عمل جدی می‌شد حتی نمی‌توانستم بچرخم، بلند شوم یا حتی تکانی بخورم.

تنها گوشهایم می‌شنید:

- خب این اصطلاحات یعنی چه؟ باید چه کار کنیم؟

- عرض کردم، این یک جراحی پیچیده است که تجهیزات خاصی را می‌طلبد، اینجا هم نمی‌توانیم عملش کنیم، باید از بیمارستان خودم برایشان وقت بگیرید.

-می‌شود واضحتر صحبت کنید؟ چقدر هزینه‌اش می‌شود؟ مشکلی ندارد، خانه و تمام زندگی‌ام را می‌فروشم. فقط آقای دکتر شما را به خدا... فقط بگویید من چه کار باید انجام دهم.

– شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

- من رفیق او هستم. مثل برادرم است. از خون خودم، خونی‌تر است.

-باید برادرش امضاء کند تا بتوانیم عملشان کنیم. خیالتان راحت، سلامتی بیمار برای ما مهمترین مسئله است.

دکتر می‌گفت: مهره فلان و فلان، بهمان شده و اگر آل نکنیم بل می‌شود، بعلاوه بیمار ارتباط اعصاب را به کلی از دست داده و تنها یک انتخاب برایمان باقی مانده است، البته باید ارتباط اعصاب مرتباً برقرار شود و الا حیاتش منقطع خواهد شد. خدا رفیقش را از بزرگی کم نکند. الحق که مثل یک رفیق واقعی جور رفیقش را می‌کشد. این چنین رفیق‌هایی، مثل کیمیا کمیاب یابند. از زمان ابوالبشر برادرکشی رسم بوده است، خودتان مستحضرید که چه رشک‌هایی بر برادران نبرده شده و چه روزهای روشنی با آتش کین سیاه نشده است. از این رفاقت‌ها می‌شود شعرهائی سرود که طنین‌اش جهان را به رقص درآورد.

دلم برای تو و فروردین خیلی تنگ می‌شود، البته این دل شماست که تنگ می‌شود و من دیگر دلی ندارم، یا حداقل دل تو.

دلم برای تو و فروردین خیلی تنگ می‌شود، البته این دل شماست که تنگ می‌شود و من دیگر دلی ندارم، یا حداقل دل تو.

فروردین هزار بار گفته بود بیا این خانه را بفروشیم، با پولش می‌توانیم کلی کار کنیم. چرا ماندیم اینجا؟ می‌گفتم: بعضی چیزها فروشی نیستند، باید نگه‌اشان داشت، به هر قیمتی. الآن که روی این چرخ آرام آرام نشسته‌ام متوجه ارزش حرفهای خود می‌شوم. می‌گفت: اگر چیز گرانی را نفروشی و پولش نکنی، دیگر چه ارزشی دارد؟ طلا یا آهن جفتش یکی است. بعد، حرف من این است که نباید فقط جلوی پایمان را نگاه کنیم، بابا دنیا همین یک کوچه و یک محله نیست. می‌گفتم: رفیق من، برادر من ... تا به حال شده است که سرت را کلاه بگذارم؟ تا به حال حرف بیجا از من شنیده‌ای؟ چرا روی این قضیه انقدر اصرار داری؟ می‌گفت: من نوکر پدرت ... نقل این حرف‌ها نیست، من فقط می‌گویم آدم باید از داشته‌هایش بهترین استفاده را ببرد.

الآن که نوشتن این نامه برای من، فرصت دوباره‌ای است برای اندیشیدن به روزهای تلخ و شیرین گذشته، می‌بینم که روزهای اول، در انتظار برادرم، چشمهایم به در خشک می‌شد. انتظاری که اکنون می‌فهمم چقدر نابجا و نامعقول بود. اما از دیدن تو بیمی داشتم که وصفش از توان قلم و حتی زبانم بیرون است. تاب نگاه در چشمانت را نداشتم البته که باید بالعکس می‌بود و تا بوده همین بوده است.

روزهای اول در غمکده‌ای که برایم مهیا کرده‌ای، انقدر یک جا زیر پتو می‌ماندم، که وقتی پیرزن احمق پتو را می‌کشید، از بوئی که به دماغش می‌خورد عوق می‌زد. باراول حتی استفراغ هم کرد. همان جا بود که فهمیدم پستی یعنی چه؟ یاد آن سخن معروف افتادم:" آب اگر راکد بماند، می‌گندد! " قدیمی‌ها همهٔ حرفهایشان را به حساب و کتابی می‌زدنند. باورت نمی‌شود مثل آقای زامزا نمی‌دانستم چگونه با شرائط جدید کنار بیایم. مثلاً اول پایم را زمین بگذارم یا دستهایم را؟ اما به لطف تو انتخاب‌های متنوعی برایم وجود داشت: خواندن کتاب، گوش دادن به گرامافون، دیدن فیلم، استراحتی کوتاه یا حتی یک فنجان قهوه به همراه سیگار! اما انتخاب من هیچی بود. هیچی این فرصت را می‌داد تا بیشتر فکر کنم. به خودم، به تو، به برادرم. در همان هیچی‌ها، فکر نوشتن این نامه به سرم زد تا پاسخی باشد به تمام سوال‌هایی که کردی و هیچ گاه پاسخی نیافتی. قول می‌دهم این سطور و اتفاق بعدش برای تو مثمر ثمر باشد. جدای از آن، شانه‌ای که مامن هزار زخم نیمه جان است، چه باکی از مرگ؟ شعرم به یادت هست؟

باید ماند و گریست یا شایدم رفت و خندید.

اولین بار است که می‌خندم، لااقل برای چند لحظه حس خوبی است. بعدش خاطره‌ای می‌شود کنار دیگر خاطره‌ها. همین خاطره‌های لعنتی که نمی‌گذارند بمانم و بخندم و پاک کنم گذشتهٔ ننگین را یا لااقل رنگی به صفحه بپاشم و صحنه آرائی کنم باغ و بوستان‌های سرسبز و پر از لاله را، لاله‌های شکفته و سرخ که از عشق زیاد سر خم کرده و از عطرشان فضا را که هیچ، روحت را هم عطرآگین کرده‌اند یا آفتاب را بکشم تا کمی نور در چمنزار عشق و صفا تجلی کند یا نسیمی که به لاله‌های شکفته شوق رقصیدن ببخشد. تلاشم در مرداب ستودنی است. رب النوع شقایق‌های آرام روی مرداب سبز سیر من هستم.

اما حقیقت از اینجائی که ایستاده‌ام، کمی بیش از بیش تاریک است ولی اگر مهتاب باشد می‌توان راه را یافت. باید سیگاری دود کنم و از الآن به فکر نخ بعدی‌ام اما پاکتم پر است و باکی ندارم. تلاشم ستودنی است. تلاشی در مرداب. رب النوع شقایق‌های آرام روی مرداب سبز سیر منم.

پیرزن خرفت نمی‌گذارد نامه را تمام کنم و نمی‌دانم چرا از سکوتم متوجه نمی‌شود که نمی‌خواهم راجع به این موضوع صحبتی به میان آید. اگر هزار بار هم به عقب برگردم باز همان کار را تکرار می‌کنم. باید مرد باشی تا احساسم را درک کنی، باید برادر باشی. فقط یک جو مردانگی لازم است تا کاری که من کردم را، همه انجام دهند. دلیل سرزنش‌هایش را نمی‌دانم. مگر من چند برادر دارم؟

–چرا؟ برای چه؟ به جز تو آدم نبود؟

اگر آن کار را نمی‌کردم چگونه چشم در چشم پدر می‌انداختم؟ پیرزن زیر لب پوف پوف می‌کند و در حالی که سرش را می‌چرخاند می‌گوید:

-پایت را از گلیمت درازتر کردی و لباسی را تن کردی که قواره‌ات نیست و یک مشت آدم را عنتر و منتر خودت کردی. یک دیوانه سنگی در چاه می‌اندازد که صد عاقل نمی‌توانند درش بیاورند.

سرم درد می‌کند، قفسه‌های مرتب کتاب سرم را بیشتر درد می‌آورند. کتاب‌ها منظم کنار هم از قطور به کم حجم چیده شده‌اند. مثل آواهای یک سمفونی که می‌خواهند مردگان را به رقص درآورند. کفرم درآمد و چرخان چرخان سراغ پتک توی پستو رفتم. جعبه‌های خاک گرفته را زیر و رو کردم. بالاخره پیدایش کردم، با زور چرخ‌ها را روبروی قفسه‌ها چرخاندم و با تمام حرص و دیوانگی در سرم بود، قفسه‌ها را خرد کردم. راضی نشدم و روی تکه‌های کتاب دوباره پتک می‌زدم ... نظم را نابود کردم. حتی ضرباتی چند را بر جلد سخت کتاب‌ها زدم و در حد وسع و توانم تعدادی از آنها را پاره پاره کردم تا آنگونه بی‌خیال روبرویم نمانند.

ساعت ۶:۲۰ شد و من هنوز نتوانستم بنویسم، اگر موفق نشوم چه؟ اگر جوهر تمام شود یا سفیدی کاغذ سیاه شود و من ننوشته باشم چه؟ هیچ گاه تو را این گونه عذاب نمی‌دهم. احساس می‌کنم شکسته‌های قفسه با نظم شکسته شده‌اند و این آزارم می‌دهد، پتک را برمی‌دارم و دوباره سراغ قفسه‌های خورد شده می‌روم، هرچه زور می‌زنم بیشتر از این خرد نمی‌شوند ... مثل کلمات که زیباتر نمی‌رقصند و صدائی خوش‌تر طنین‌انداز نمی‌کنند.

جوهر سیاه سیاه است. هوا رو به روشنی می‌رود، گرگ و میش است. ساعت ۶:۳۰ شده و من کم کم باید به فکر تمام کردن این سطور باشم. نمی‌خواهم کسی این کتاب‌ها را بخواند، به جائی هم اهدایشان نکن. درلابلایشان چیزهائی نوشته‌ام که باید سوزانده شوند. دفتر شعرها را که خیلی وقت است پاره کرده‌ام اما

باید فکری برای تابلوهای خاک گرفته انباری کنم. نمی‌دانم بسوزانمشان یا چه؟ قدیم می‌خواستم به موزه اهدایشان کنم ولی اظهار کردند که این‌ها ارزش هنری ندارند. می‌گفتند:

– صد تابلوی سیاه رنگ را که برداشتی و یک گله رنگ سفید بالای آن پاچیدی که مثلاً ماه است، چه بکارم می‌آید؟ به عقلم شک می‌کنند!! هر چه توضیح دادم که این سیاهی در هیچ تابلویی در جهان دیده نمی‌شود، توی کتشان فرو نمی‌رفت و اساساً از حرفهایم چیزی سردر نمی‌آوردند!

البته باید فکری هم به حال این قاب‌ها کنم. دستم نمی‌رسد باید چیزی پرتاب کنم تا بیاندازمشان. به پیرزن احمق گفته‌ای که آنها را در جلوی دیدم نصب کند که همواره چشم بدوزم به قاب فاخر و چشم‌نوازش و همواره گذشته خود را به یاد آورم. اصرار داری که گذشته زیباست و فکر به آینده امیدبخش. به این احساس زیاد می‌اندیشم. زیبایی گذشته به توست، نه شکوفه‌های فروردین.

روی تکه‌ای پاره شده نوشتم:

شب می‌شود راه را پیدا کرد اگر ماه در آسمان باشد. مهتاب را دوست می‌دارم، روشنی‌اش زیباست... ماه بلدها حتی از پشت ابرهم راه را پیدا می‌کنند.

تنها گله‌ام از تو که عزیزتر از جانی، این پیرزن احمق است که چهرهٔ نکبتش مدام عذابم می‌دهد، با آن سرخم کردن‌های ابلهانه‌اش. غذاهایش بوی گند می‌دهد، اما بخاطر تو مجبورم تحملش کنم. کلاً مجبورم به درد و عذاب. اگر انتخابی داشتم، پرواز را انتخاب می‌کردم. ترجیح می‌دادم در مستراح جان می‌مردم تا زندانی محبت باشم. به هر طرف که نگاه می‌کنم شراره‌ای از آتش بر جانم می‌افتد. به این قفسه خرد شده، به این لباس‌های پر از گه، به این چرخ لامصب، عذاب‌آورترینشان آینه است، هربار که چیزی پرتاب می‌کنم، پیرزن آینه‌ای دیگر روبرویم قرار می‌دهد تا تن پست و حقیرم را خوب نظاره کنم. شاید پرواز حالم را خوش کند حتی اگر سقوط کنم. روی اوپن یک لیوان نیمه از آب با دو قرص کوچک نیمه شده می‌بینم. این‌ها را او می‌گذارد، به دستور تو اما برای پول. می‌ترسم لیوان دندان‌های مصنوعی‌اش باشد زیرا احساس می‌کنم که تنفر ما دو طرفه است. می‌خواهد قفسه‌ها را جمع و جور کند. می‌گویم اگر هزار بار هم جمع کنی، دوباره خردشان می‌کنم. اگر حرف مرا نمی‌فهمی، مشکل از خود توست. صم و بکم روبرویم نشسته است، مثل آیینه دق. چشم‌های ورقلمبیده‌اش از حرص و پلشتی مثل قلبم در آنروز کذائی قریب به بیرون زدن است. تند تند نفس کشیدنش حالم را بهم می‌زند. سینه‌های چروک و افتاده‌اش را بیرون انداخته و با دست‌های درهم رفته، ارث پدرش را طلب می‌کند. فردا ساعت ۹ قرار است سبزی بخرد و دیگر از دستش راحت می‌شوم. از رک بودنم اذیت می‌شود ولی من دست خودم نیست. آب می‌آورد، سیگار می‌آورد، شبکه را عوض می‌کند، فقط از لباس‌های کثیف بدش می‌آید... کفش‌هایش مثل هاونگ در گوشم صدا می‌دهد! باور کن او حالم را بهم می‌زند. همهٔ اینها دست پخت تو است که سعی می‌کنی با محبت در یک قفس زیبا زندانی‌ام کنی اما من بزودی پرواز می‌کنم.

تنها گله‌ام از تو که عزیزتر از جانی، این پیرزن احمق است که چهرهٔ نکبتش مدام عذابم می‌دهد، با آن سرخم کردن‌های ابلهانه‌اش. غذاهایش بوی گند می‌دهد، اما بخاطر تو مجبورم تحملش کنم.

می‌بینی؟ برادری و رفاقت دو روی یک سکه جمع شده‌اند و عجیب است. با امید به خون روی شیر بستم ولی خط برد و فهمیدم شیر واقعی در بیشه رفاقت است برای همین از پول متنفرم، نمی‌خواهم پولی داشته باشم. از قدیم همین عقیده را داشتم ولی الآن این عقیده را زیسته‌ام. به بهمن زمانی که اصرار داشت تصمیم بیش از عقل بر مبنای احساس است گوشزد کردم که خانه برای خانواده است، برای بچه‌هاست. بی‌کسان نیاز به خانه ندارند. من از احساس تصمیم نمی‌گیرم، این خانه برای توست، همیشه بوده و خواهد بود.

من از خاطراتم گذشتم، گذشتن از جان که چیزی نیست، آنهم برای خون خودم. تمام خاطراتمان آنجاست: شب‌های زمستانی که بابا لختمان می‌کرد و شلنگ آب سرد را رویمان می‌گرفت و بعد حسابی فلکمان می‌کرد، یادش بخیر. کرم‌های باغچه را نصف می‌کردیم و تو بابت این کار همیشه دعوایم می‌کردی. حتی دو نیم شدنشان هم مانع حرکتشان نمی‌شد. انقدر توی باغچه وو می‌خوردیم که کرم‌ها توی معده‌هایمان هم خانه کرده بودند. اولین شعری که سرودم را یادت هست؟ چقدر مسخره‌ام کردی و خندیدی.

عشق مانند گل زیباست، ولی در خاک، ولی در دور، ولی محتاط شبنم اگر باشد چه بهتر، ولی گل‌های ناز شوکران، بی شبنمم زیباند...

غمکده را برایم پور نور جلوه دادی اما در نظرم نور حجابی است در مقابل زیبائی‌های آسمان. چشم را می‌زند و ستاره‌ها معلوم نیستند. ستاره‌ها را دوست دارم. درخشان و دست نیافتنی‌اند. آسمان بدون ماه چگونه زیباست؟ چرا باید به آسمانی نگاه کنم که مهتابی ندارد؟ تو هم دوست داری، می‌دانم، وقتی بچه بودیم، تابستان‌ها، روی پشت بام کنار قفسه کفترها جا می‌انداختیم و پشه بند را علم می‌کردیم. تو هم اکثر شب‌ها می‌آمدی. چند قاچ هندوانه و یک پارچ آب بالای سرمان می‌گذاشتیم و تا صبح به آسمان خیره می‌شدیم. پرنورترین ستاره را انتخاب می‌کردی وقتی نوبت به انتخاب تو می‌رسید. هی می‌گفتی: پسر، ستاره‌ها را ببین! کل سال منتظر اسفند ماه و آخر فصل بودیم تا مثلث متساوی الساقین را در آسمان ببینم، با نوکش شمال را نشان می‌داد. می‌گفتی ستاره‌ها نشانه‌اند، ولی هنوز هم معتقدم که دلیل این نشانه‌ها اشکال دایره و مثلث در ذهن ماست.

زمان کمی تا ۹ باقی مانده و من باید این نامه را تمام کنم و از داشته‌هایم نهایت استفاده را ببرم. راننده تاکسی ساعت ۹ می‌رسد. این را بدان که راننده تاکسی هیچ گناهی ندارد و من بدون اطلاع قبلی خود را گم و گور کرده‌ام. کارم به هیچ وجه خودکشی نیست زیرا مرگ هر آینه به من نزدیک‌تر است. بنابر گفته دکتر اگر ۲۴ ساعت دارو را نخورم، سیستم عصبی‌ام بکل قطع خواهد شد و تا ابد درون چرخ می‌مانم.

یادش بخیر.

چرخ و فلکی دوشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها به محل می‌آمد. تمام بچه‌های محل با یک تک تومنی در صف همدیگر را حل می‌دادند تا زودتر سوار بشوند. موقعی که چرخ را می‌چرخاند انگار در دل‌هایمان ظرف می‌شستند و جوری دل‌هایمان غنج می‌رفت که لذت دنیا را می‌بردیم.

حرف پسر بچه آبی پوش که بنوعی پیشگویی عاقبت من بود، هنوز که هنوز است در گوشم تکرار می‌شود. هر زمان که چرخ و فلک می‌آمد، او همان جا می‌ایستاد و از فاصله دور نگاه می‌کرد و هیچ وقت ندیدم که سوار چرخ و فلک بشود. بچه‌ها به او می‌گفتند چرا سوار نمی‌شوی؟

می‌گفت: اگر سوار شدم و اون بالا گیر کردم چه؟ ترجیح می‌دهم از دور لذت ببرم. راست هم می‌گفت، واقعاً لذت می‌برد. آنقدر که عینک ته استکانی روی گونه‌هایش، مدام بالا و پایین می‌شد.

سرت را درد نیاورم، من پرواز زیر نور ماه را انتخاب کردم. پروازی که کار هر پرنده‌ای نیست.

دوست دار تو

بهمن ■



داستان کوتاه «سنگ‌تراش»

نویسنده «امید رنجبری»



سکوهایی را در کنار یکدیگر می‌بینم، سکوهایی خاکستری هم شکل و هم اندازه و با فاصله یکسان از همدیگر، هوا ابریست، ابرها پایین نشسته‌اند. انگار کسانی روی سکوها نشسته‌اند، ابرهای پایین نمی‌گذارند خوب ببینم. هوا مه آلود است.

با فاصله از هم نشسته‌اند، کرونا که دیگر تمام شده، شاید هنوز واکسن نزده‌اند.

- پدربزرگ، شما اینجایید؟ چرا ناراحتید؟ گریه کرده‌اید؟

- چرا اسمش را ننوشته‌اند؟ مگر من عاشقش نبودم؟

با من است؟! اصلاً مرا می‌شنود؟ چرا همه به من نگاه می‌کنند؟ نکند لباسم کثیف است؟ نه نیست. صورتم چطور؟ آینه ندارم.

آن دور یکی از سکوها سبز است. سوارش چقدر برایم آشناست. فقط اوست که مرا نگاه نمی‌کند. پشتش به من است، صورتش را نمی‌بینم.

- پدربزرگ او کیست؟ چرا فقط او سبز است؟

- مگر من عاشقش نبودم؟

پدربزرگ به سمتم برمی‌گردد. آیا مرا می‌بیند؟ چرا جوابم را نداد؟ نکند با دیگریست؟ پشت سرم را نگاه می‌کنم.

- مادربزرگ! شما هم اینجایید؟

هوا ابری‌تر شد، اینجا کجاست؟ درختان سرد پیرامونم تاریکتر می‌شود، تاریک‌تر و تاریکتر و در نهایت سیاهی مطلق.

***

آفتاب هنوز بالا نیامده ولی هوا روشن بود. آراز خیس عرق از خواب می‌پرد. به دوروبرش نگاه می‌کند. تنها بود در اتاق گلی انتهای حیاط، اتاقی در طبقه دوم ساختمان قدیمی که طبقه اولش قبل‌ترها برای احشام بود و اکنون انباری خالیست. از پنجره سبز بزرگ و رنگ و رو رفته‌ای بیرون را نگاه می‌کند. ردیف درختان چنار قد کشیده، یادگار پدربزرگش را می‌بیند که هنوز همهٔ شاخه‌هایشان سبز نشده بودند.

چند روز دیگر مراسم چهلمش بود و بنابر رسم اخیر نانوشته روستاییان مزار خاکی پدر نبایستی دیگر خاکی باشد.

آراز نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، عقربه‌هایش ایستاده بودند. باتری‌اش مرده بود. ساعت را ۱۰ سال پیش از ترابزون خریده بودند. اولین سفر پدرش به ترکیه بود.

- چقدر جاده سرسبزه. شبیه شمال خودمونه.

- خب پدر جان، ترکیه همه جاش شبیه شماله. این مسیر هم که محشره. یک طرف دریا یک طرف جنگل.

- میگم آراز، حواست رو جمع کنی، قراردادها رو لاتین مینویسن. خوب بخون و ترجمه‌اش کن.

- حواسم جمعه. نگران نباش. ناسلامتی یه ساله اینجا دانشجو هستم.

آراز فیات خاکستری قرضی دوستش را از گره‌سون به سمت ترابزون می‌راند تا با یک چوب‌بری بزرگی برای واردات چوب قراردادی ببندند. پدرش سیگار بدست با دقت مسیر را می‌پایید، عادت به این کار داشت و معروف به یاد گرفتن از سفر، سوغاتش از سفرها بیشتر ایده‌های جدید بود تا خوراکی و دیگر چیزها.

- میگم آراز، سر راهمون تو ورودی و خروجی شهرها و روستاها، پارک‌های بزرگ و کوچیکی از گلهاست.

- پارک؟

- آره تقریباً همشون یه شکلند ولی اندازه هاشون فرق دارن.

- آهان راستش منم دیدم ولی زیاد دقت نکردم. اگه دیدی بگو نگه دارم بریم از نزدیک ببینیم.

***

آیهان، برادر آراز کنار راننده وانتی نشسته بود که آراز و بقیه منتظر آنچه که وانت حمل می‌کرد بودند: سنگ بزرگ سفید دو طبقه مجلل با عکس رنگی سه بعدی حک شده از پدرشان.

عمویشان بارها تلاش کرده بود تا آراز و آیهان را از خریدن سنگ گرانقیمت منصرف کند ولی حریفشان نشده بود.

- می‌دونی با پول این سنگ دو طبقه میشه ۱۰ تا یخچال برا کمک جهیزیه گرفت؟ یه سنگ معمولی بگیر و مابقی رو یه جور دیگه خیرات کن.

- مگه سنگ قبر حاج تقی رو ندیدی؟

- دیدم، ولی چه خیری به حال حاج تقی داره؟ خدا بیامرز پدرت هم پیش من حاج تقی رو بخاطر سنگ قبرش سرزنش می‌کرد.

***

سیاهی مطلق رنگ می‌بازد، سفیدتر می‌شود و من سرگردان.

- پدر بزرگ، مادر بزرگ، چرا کسی جوابم را نمی‌دهد؟

باز سفیدتر می‌شود، همه جا سفید است، مه آلود است، نمی‌بینمش ولی انگار حرف می‌زند، صدایش آشناست. اندکی زلالتر می‌شود اما درست نمی‌بینم.

- پدر بزرگ او کیست آنجا نشسته؟ چرا فقط آنجا سبز است؟

- چرا اسم مادربزرگت را ننوشته‌اند؟

- کجا باید می‌نوشتند؟ تو که زنده نیستی؟ کجا بنویسند؟ روی سنگ قبرت؟

- آره، اینجا، روی سنگ قبرم. مگر من دوستش نداشتم.

به سمت مادر بزرگ برگشتم ولی دیگر آنجا نبود. باز آن مرد سبزپوش را نشسته بر تخته سنگ سبز می‌بینم.

- پدربزرگ او کیست؟ چرا فقط او سبز است؟

- تازه آمده اینجا، لابد هنوز وصیتنامه‌اش را نخوانده‌اند.

- وصیت نامه‌اش؟ اینجا مگر کجاست؟

بار دیگر مه سنگین‌تر شد، همه جا سفیدتر و سپس سیاه، تاریکی مطلق، فریاد می‌زنم:

-پدر بزرگ، مادربزرگ، پدربزرگ...

همه جا تاریک است ولی صدایشان می‌آید.

- اسم زنها رو که روی قبر مردها نمی‌نویسند.

- باید می‌نوشتند، من عاشق تو بودم، مگر مرا با تو نمی‌شناسند؟

***

آراز با زنگ موبایل از خواب می‌پرد، باز خیس عرق است. دنبال موبایل اش می‌گردد.

- سلام داداش، خوبی؟ از خواب بیدارت کردم.

- نه داداش خوب شد بیدارم کردی خواب بد می‌دیدم.

- خدا بخیر کنه. ما تا یکی دو ساعت می‌رسیم. گفتم بهت خبر بدم.

- کار خوبی کردی. سنگ قبر که سالمه؟

- آره این سنگ تراش کارش خیلی درسته. راست میگن که کار تهران با شهرستان فرق داره.

- آره راست میگن. باشه منتظریم، ایشالا سلامت برسین.

آراز از پنجره چوبی سبز نگاهی به قبرستان می‌اندازد و یاد خوابش می‌افتد. با خودش می‌گوید: پدر بزرگ از وصیت نامه حرف می‌زد، آیهان که برسه وصیت نامه رو بخونیم انگار خبری تو این خواب بود.

پاکت مهر و موم شده وصیت نامه را از کمد پدرش پیدا می‌کند، مردد است، آنرا باز نمی‌کند. منتظر برادرش می‌ماند و پاکت در دست بر سر مزار خاکی پدرش می‌رود، ورودی قبرستان تخته سنگهایی کوچکی با فاصله مساوی از هم رو سطح مسطح خاک قرار گرفته‌اند که نشان از خفتن کسی زیر آن است. هیچ نشانی از نام و شغل و سنش نمانده است. آراز بی توجه به محل خفتن آنها پا رویشان می‌گذارد. اندکی جلوتر بلوکهای مکعب سیمانی که نام کسان خفته در زیرشان با اثر تکه چوبی روی بلوکشان حک شده است. جلوتر قبرها مرمر شده و هرچه جلوتر می‌رویم سنگها با کیفیتتر و کم کم عکسها هم به سنگ قبرها اضافه می‌شود. آراز مراقب است که پا روی لحافهای سیمانی و مرمر این خفتگان ابدی نگذارد. بالاخره به گل سرسبد این خوابگاه ابدی می‌رسد. قبر دو طبقه حاج تقی. مکثی می‌کند و به ابهت مزارش می‌نگرد. زیر لب از خودش می‌پرسد: آیا حاج تقی اکنون از عظمت قبرش آگاه است؟ در نهایت سر قبر هنوز خاکی پدرش می‌رسد. سر مزار پدرش چمپاتمه می‌زند مشتی خاک برمی‌دارد و به خوابش فکر می‌کند، به مرگ و نیستی پدرش، به آنچه از پدرش باقی مانده. به خانه پدری، به تجارت چوب و بیشتر به تأثیر پدرش بر نحوه ارتباط نورونهای مغزش. به جای خالی پدر در وجودش می‌اندیشد، به هستی خودش می‌اندیشد، به تکه سنگی خیره شده و غرق در افکارش است.

دستی بر شانه‌اش رشته افکارش را می‌گسلد.

- عموجان، خیلی تو فکری؟

- آره عمو، خیلی وقته اینجایین؟

- نه خیلی، آیهان اومده سنگ قبرم آورده، تو وانته. پاشو بیا صبحانه تا بعدش این سنگ رو بزاریم سر جاش

- باشه الان میام.

موقع رفتن نگاه عمویش به پاکت مهر و موم شده در دست آراز می‌افتد.

- اون چیه دستت؟

- وصیت نامه‌اس. چند روزه خوابهای عجیب می‌بینم. می‌خوام قبل اینکه سنگ قبر رو بزاریم وصیت نامه رو بخونیم.

- باشه حالا بیا بعد صبحونه می‌خونیم.

بند آخر وصیت نامه:

...و اما در مورد سنگ قبرم: برایم سنگ قبر نگذارید. بگذارید قبرم خاکی بماند و آنچه را در ترکیه به همراه آراز دیدم پسندیدم، خودش می‌داند اگر مقدور باشد گلکاری کنید.

نگاه‌ها مبهوت همدیگر بود. آیهان با تعجب و چشمان خیره از آراز پرسید: مگه ترکیه چطور بوده؟

آراز خیره به آخرین سطرهای وصیت نامه بود.

- آراز جان، اون جلو هم یکی از اون پارک‌ها هست. رسیدی اونجا کنارش نگه دار ببینیم اونجا چخبره.

آراز فیات خاکستری را نگه می‌دارد و پیاده به سمت اسپیه مزارلیک (Espiye Mezarlik) حرکت می‌کنند.

باغچه گل‌هایی مستطیل شکل و هم اندازه که دورشان دیوارهای نازکی تا ارتفاع نیم متر احاطه کرده بود. داخل این این مستطیل‌ها از رز و نرگس و لاله گلکاری شده بود و بالای سر هر کدام سنگ نوشته کوچکی که مشخص می‌کرد زیر هر کدام از این گلها چه کسی تا ابد آرامیده بود.■

داستان کوتاه «کجا باشم بهتر است؟»

نویسنده «زهرا کرمی»



روزی که مادرِ خانم من را از مغازه پلاستیک فروشی سر کوچه خرید فکر نمی‌کردم کارم به اینجا بکشد. کنار دیگر ظرف‌ها خرسند و سرمست جا خوش کرده بودم و تابستانها جایم خنک بود و زمستان‌ها گرم. صاحب مغازه هم هر روز با پارچه‌ای تمیز گرد و خاک سر و رویم را می‌گرفت و با دقت من را سر جایم می‌گذاشت تا آن روز که مادر خانم مثل اجل معلق جلوی رویم سبز شد. به محض دیدن من نیشش تا بنا گوش رفت و چشم‌هایش برق زد. من را برداشت و دست کشید به گل‌های ریز روی تنه‌ام. گفت «چقدر دنبال ظرف اینجوری گشتم». بعد انداختم توی نایلون بزرگی که از ساعدش آویزان بود.

حالا سر از کابینتی درآورده‌ام که هر روز باید توی تاریکی، بین ظرف‌های چینی لب طلایی پر افاده بنشینم و گاه و بیگاه صدای جار و جنجال بشنوم. صدای جار و جنجال بیرون یکطرف و پشت چشم نازک کردن ظرفهای لب طلایی یکطرف. روزی صد بار در کابینت باز می‌شود و محکم بهم می‌خورد و رعشه به جانم می‌اندازد. هربار هم که در کابیت باز می‌شود صدای زیر و نازک خانم یکجا هجوم می‌آورد و صاف می‌رود توی مغزم. یکی دوبار هم صدای مادر خانم را شنیدم که می‌گفت «چرا نمی‌تونی مثل آدم زندگی کنی دختر... این چه وضعیه. من به سن تو بودم...» خانم هم جیغ می‌کشید.

یک روز که کفرم سر آمده بود به ظرفهای لب طلایی گفتم: «می‌شود از اینجا فرار کرد»؟ که یکهو چشم همه‌شان باهم گرد شد. دیگر حرفش را نزدم.

آن روز خانم من را از کابینت بیرون آورد. خوشحال شدم که لابد می‌خواهد من را به کسی بدهد یا ببرد بیرون از آشپزخانه که دیدم یک کاسه پنیر ریز شده را توی شکمم ریخت. درم را بست و گذاشت توی یخچال. طولی نکشید به سگ لرز افتادم و هزار لعن و نفرین به مادر خانم که چرا من را به دخترش داد و برای خودش نگه نداشت. نمی‌دانم چند روز توی یخچال بودم که پنیر ریز شده توی شکمم تمام شد و خانم بعد از برداشتن آخرین تکه، من را پرت کرد گوشه آشپزخانه پشت سطل زباله. حالا باید خدا خدا می‌کردم یکی من را اینجا ببیند و از این بوی خفه کننده نجات دهد. چند روزی همان پشت ماندم و امیدی به زندگی دوباره نداشتم که بلاخره آقا من را دید. برم‌داشت. شست و انداختم توی کابینت و صدایش را توی سرش انداخت که: «خونه بابات چی یادت دادن». آنقدر خسته بودم که نفهمیدم خانم به آقا چه جوابی داد. وقتی برگشتم سرجایم تمام وجودم آرام گرفت و تا چند روز کارم شد چرت زدن. تا آن روز که با بوی خوش گلاب چرتم پاره شد. صدای خانم می‌آمد. مثل هر روز نبود. خوشحال بود انگار. تندتند حرف می‌زد. در کابیت باز شد. دست سفیدش با ناخن‌های لاک زده تو آمد. من را برداشت و روی میز گذاشت. گوشی تلفن زیر گوشش بود و یک‌ریز حرف می‌زد. رفت سمت گاز و ملاقه را توی قابلمه چرخاند و دوباره آمد سمت من. لبه‌ام را گرفت و برد نزدیک گاز. آنقدر نزدیک که هر آن ممکن بود تمام صورتم آب شود. ملاقه را توی قابلمه گرداند و پر کرد از چیزی که درست کرده بود و ریخت توی شکمم. دادم درآمد. از ته دل فحش دادم و اشکم سرازیر شد و کاری از دستم برنمی‌آمد. من را روی میز گذاشت و بیرون رفت. کمی که حالم جا آمد دیدم چطور مملو از شله زرد شدم. خانم همانطور حرف می‌زد. آمد و شیشه دارچین را از بغل گاز برداشت و ریخت روی شله زرد و بعد خلال پسته‌ها را با دو انگشت شلخته و درهم پاشید روی دارچین. روی میز هم دارچین و خلال ریخته بود. پارچه‌ای برداشت و میز را پاک کرد. اما میز بیشتر از آنکه تمیز شود کثیف و کدر شد. قاشقی هم گذاشت توی شله زرد و رفت جلوی آیینه. داشت به خودش می‌رسید. لبش را قرمز کرد. گیره به موهایش زد و مثلاً پشت موهایش را هم شانه زد. در باز شد و آقا وارد خانه شد. خانم لبخند زد. اصلاً خوشم نیامد. نه موهای وزش مرتب بود و نه لبش خوشگل. رنگ قرمز از لبش بیرون زده بود. آقا کتش را انداخت به میخ جا لباسی و آمد آشپزخانه و خودش را انداخت روی صندلی. با دیدن اخم آقا لرز به جانم افتاد. چشم چرخاندم سمت خانم. نزدیکم آمد و من را گذاشت جلوی آقا. گفت «اینو دیگه خودم پختم«

آقا نگاهش کرد. قاشق را برداشت زد توی شله زرد و توی دهانش برد. خانم کنجکاو منتظر ماند که یک آن صورت آقا جمع شد و شله زرد توی دهانش را یکجا تف کرد روی میز. نعره زد «این چه زهرماریه«

»شله زرده«

»شله زرده یا شوره زرد ... این همه نمک چیه ریختی توش«

خانم داد زد «لعنت به اونی که تو رو برام لقمه گرفت» آقا از جا بلند شد. من را قاپید و با قدم‌های تند و بلند به طرف پنجره رفت. هرچه خواستم داد بزنم نشد. پنجره را باز کرد و من را با شله زرد توی شکمم پراند توی هوا. از پنج طبقه ساختمان پرواز کردم و با سر افتادم توی جوی آب دم خانه و به در و دیوارش کوبیده شدم. شله زرد به همه جا پاشید و من هم چپه و شکسته افتادم وسط گند و کثافت. خیره شدم به گندابی که از زیرم رد می‌شد و چیزی نمانده بود از بوی تعفنش بالا بیاورم,

از ته دل گفتم «خدا ازت نگذرد مادر خانم که اگر از من خوشت نیامده بود حتماً الان جای بهتری داشتم.■

داستان کوتاه «گله‌ای نیست»

نویسنده «امیر کیوان صمدی»



هنوز هم بعد از این‌همه سال، وقتی دست به سرم می‌زنم، جای زخم هنوز درد می‌کند. زخمی که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود، همیشه با من خواهد بود و به نوعی بخشی از من شده است.

حدود سی‌وهفت یا سی‌وهشت سال پیش، من کودکی شش یا هفت‌ساله بودم؛ سرشار از شیطنت و بی‌قراری. آرامش برای ما، بچه‌های آن روزها، معنایی نداشت. به قول امروزی‌ها، همه‌مان یک‌پارچه آتش بودیم. به‌راستی که اگر آن زمان‌ها کلمهٔ «هایپراکتیو» وجود داشت، برازندهٔ ما بود. پدرم کارگاه نجاری داشت و یکی از کارگرهایش برایم شمشیری چوبی ساخت؛ شمشیری که انگار به جانم وصل شده بود.

تابستان که از درس فارغ می‌شدیم، بزرگ‌ترین تفریح‌مان بازی در کوچه بود. بزرگ‌ترها فوتبال بازی می‌کردند و ما، بچه‌های کوچک‌تر، تماشاچی بودیم. گاهی هم شانس به یکی رو می‌کرد و او چند ساعتی دروازه‌بان می‌شد. اگر هم کمی استعداد داشت، روزهای بعدی این پست به او واگذار می‌شد. دخترها عروسک‌بازی می‌کردند و این بازی هیچ‌وقت برای پسرها جذاب نبود.

یک روز تابستان، مثل همیشه از خانه بیرون زده بودم و با شمشیر چوبی‌ام در حال چرخیدن بودم که چشمم به جنگی در کوچه افتاد. ابتدا متوجه نمی‌شدم، اما کم‌کم فهمیدم که چندین بچه درگیر شده‌اند. هفت‌هشت نفر از بچه‌ها نزدیک خانهٔ ما ایستاده بودند و هرکدام چیزی برای جنگیدن در دست داشتند. درست شبیه فیلم‌های آن دوران: یک جمعه «ریش قرمز» ژاپنی، یک جمعه «محمد رسول‌الله»، و بعد، فیلم‌هایی از جنگ تحمیلی. روحیهٔ ما هم مانند خروس جنگی بود؛ آماده برای نبرد و مقابله! شب‌ها هم که آژیر خطر و بمباران هوایی بود.

با شمشیر چوبی‌ام یک قدم جلوتر از همه ایستادم. تازه آن موقع بود که دیدم لشکر روبه‌رو در حال نزدیک شدن است. کنار پایم، آجر نصفه‌ای از همان آجرهای سوراخ‌دار افتاده بود. خم شدم و آجر را در دست چپ گرفتم، شمشیر را هم در دست راست. وقتی لشکر روبه‌رو نزدیک شد، فریادها بلند شد و همه به سمت هم دویدند. من هم دست چپم را بالا بردم و آجر را به سمت آن‌ها پرتاب کردم. در آن هیاهو، آجر در هوا چرخید و چرخید و از صحنهٔ نبرد دور شد. در همان لحظه، یکی از دخترهای همسایه از خانه بیرون آمد. دختری لاغر که همیشه عینک ته‌استکانی به چشم داشت. در را بست و با تعجب به سمت بچه‌ها چرخید. آجر من، درست روی پیشانی‌اش فرود آمد.

دخترک، که اسمش اعظم بود، از شدت برخورد آجر، دو قدم به عقب رفت و به در بسته خورد. همان‌جا روی زمین نشست و خون از پیشانی‌اش بیرون زد. صدای گریهٔ اعظم، پایان جنگ را اعلام کرد. بچه‌ها، با دیدن خون، هرکدام به سمتی دویدند. من هم از ترس به سمت دشمن فرار کردم.

در یک لحظه، کوچه خالی از بچه‌ها شد. فقط اعظمِ مجروح و من مانده بودیم. من، که هاج‌وواج به دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گشتم. چند خانه بالاتر، حوض موزاییکی کوچکی بود که به‌طور وارونه روی جوی آب گذاشته بودند.

در یک لحظه، کوچه خالی از بچه‌ها شد. فقط اعظمِ مجروح و من مانده بودیم. من، که هاج‌وواج به دنبال جایی برای مخفی شدن می‌گشتم. چند خانه بالاتر، حوض موزاییکی کوچکی بود که به‌طور وارونه روی جوی آب گذاشته بودند. به سرعت داخل جوی پریدم و خیال کردم که در گودی آن پنهان می‌شوم.

نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت آنجا بودم که یک دست، مرا از زیر حوض بیرون کشید. درست مثل یک بچه‌گربه، با شمشیر هنوز در دست. بی‌آنکه جمع بشوم، در یک لحظه، جلوی در خانه‌مان فرود آمدم.

مقابل خانهٔ ما، غوغایی به پا بود. مادرم با چادر سفید گل‌دارش بیرون ایستاده بود. چند نفر هم دوروبر ایستاده بودند. کسی که مرا حمل کرده بود، یکی از سه برادر اعظم بود؛ جمال، جلال یا جواد. نفهمیدم کدامشان بود، فقط شنیدم که گفت:

بفرمایید، این هم مقصر ماجرا!

مادرم با خشم نیم‌نگاهی به من انداخت، شمشیر را از دستم بیرون کشید و با ضربه‌ای، روی پایش آن را به دو نیم کرد. از ترس، این‌بار به سمت دیگر کوچه دویدم. پشت هر درختی یکی از بچه‌ها مخفی شده بود. اما من بی‌توجه می‌دویدم.

نمی‌دانم چقدر دویده بودم که کسی مرا کشید و داخل خانه‌شان برد. در حالی که نفس‌نفس می‌زدم، متوجه شدم که مصطفی، دوست و هم‌کلاسی‌ام، مرا نجات داده است. دو سه ساعتی که پیش او بودم، همه‌چیز را فراموش کرده بودم. با هم بازی می‌کردیم

و هیچ‌چیز دیگر مهم نبود. وقتی مادرم، پرسان‌پرسان مرا پیدا کرد، دیگر هیچ چیزی از جنگ یادم نمانده بود. فقط شب وقتی پدر به خانه آمد، شنیدم که پیشانی اعظم دو بخیه خورده است.
سه‌چهار روز بعد، که اوضاع آرام شده بود، طبق معمول از خانه بیرون زدم. هنوز یک پایم داخل خانه بود و یک پایم بیرون که دیدم چند نفر از بچه‌ها دارند ماشین همسایهٔ روبه‌رویی را هُل می‌دهند. او یک معلول بود که از انقلاب جا مانده بود. با دویدن خودم را به آن‌ها رساندم تا در این حرکت قهرمانانه نقشی داشته باشم.
نفهمیدم چقدر ماشین را جلو بردیم که ناگهان بچه‌ها مرا صدا زدند. برگشتم و دیدم که همه سر کوچه ایستاده‌اند. به خاطر جثهٔ کوچکم، متوجه نشدم که وارد خیابان شدم. از ترس، ماشین را رها کردم و خواستم به سمت بچه‌ها بدوم که احساس کردم چیزی به سرم خورد.
نقش بر زمین شدم و از حال رفتم.
وقتی به هوش آمدم، روی تخت درمانگاه بودم. پدر و مادرم بالای سرم ایستاده بودند. نگاهی ترکیبی که معلوم نبود عصبانی هستند یا نگران، به من دوخته بودند.
پدرم از بیرون، پرستار را صدا زد و گفت: «خدا رحم کرده موتور سیکلت بهش زده. دسته موتور باعث شده که پیشانی‌اش دو تا بخیه بخورد.»
صدای پدر هنوز در ذهنم هست و هرازگاهی آن را می‌شنوم.
سرم دوتا بخیه خورد، درست مانند سرِ اعظم! ■

داستان کوتاه

داستان کوتاه «نیمهٔ تاریک ما»

نویسنده «مریم قربان‌پور»



جلوی آینه میشینم برای هزارمین بار چشم می‌دوزم بهش و برای هزارمین بار به ثانیه نمیکشه شکستم میده. چشامو میندازم پایین. آه سردی می‌کشم بی خیال آیینه میشم.

چاره‌ای نیست، کرم پودرو می‌زنم به صورتم، خب بدون آینه هم میشه آرایش کرد. قدیما تو اتوبوس مدرسه بارها از این کارا کردیم! سمیه اسمشو گذاشته بود آرایشِ حفظی!

عاطفه ولی همیشه یه آینه کوچولو تو جیبش داشت

صداش میپیچه تو گوشم: 《 آقاااا من حفظیجاتم خوب نیست!》 راست می‌گفت.. آخرین بار حتی اسمم یادش نبود...یا شاید اصلاً نشناخت منو...

دوباره نگام رفت به آینه...دوباره به ثانیه نمیکشه شکستم میده...

دلم مچاله میشه...اگه اونم نشناسه منو چی؟

اگه اونم منو یادش رفته باشه چی؟

میدونم دارم چرت میگم...مگه تواین چندماه روزی بوده که پیام نداشته باشم ازش؟ زنگ نزده باشه بهم؟

اصلاً مگه این خواست خودم نبود که نبینمش؟

شایدم دارم آرزوهامو میگم...شاید برام راحتتر بود که فراموشم کرده باشه...که از بعد اون حادثه دیگه پیگیر دیدنم نباشه...

سرمو چپ و راست تکون میدم. میخوام همه فکرامو بریزم دور...

ساعتو نگاه می‌کنم چیزی به اومدنش نمونده...سریع‌تر دست به کار میشم... همون حس همیشگی.. انگار آینه داره دزدکی نگام میکنه، محلش نمی‌دم... موهامو کج می‌ریزم رو صورتم. تقریباً نصف صورتمو پوشونده.

همون "نیمهٔ دوست نداشتنیم" رو.

حالا میتونم باخیال راحت خودمو نگاه کنم.

چشم می‌دوزم به چشمای تو آینه...همون آدم قدیمو پیدا می‌کنم..

همون آدم قبل تصادف...کاش زندگی کنترل زد داشت...کاش می‌شد برگردم به همون روز قبل تصادف...

با صدای زنگ به خودم میام عصبی دستی به موهام می‌کشم

دلم میخواد تا ابد همونجا بشینم...صدای زنگ دوم مجبورم میکنه تکون بخورم.. دکمه آیفونو می‌زنم. چند بار وسواسی موهامو می‌کشم تو صورتم...از این حرکتم عصبی میشم جفت دستامو می‌کنم تو جیبم.. ناخودآگاه گوشه لبمو گاز می‌گیرم

مثل همیشه بوی عطرش زودتر از خودش میرسه

نفس عمیق می‌کشم.. ریه هام پرمیشه از حضورش این بو رو خوب می‌شناسم. همیشه حس امنیت می‌داد بهم.. پس چرا الان دلم میخواد فرار کنم؟! اصلاً از کی فرار می‌کنم؟ از خودم؟ از اون؟

سرمو بالامیکنم جلوم وایساده باهمون چشمای گیراش نگام میکنه... حرف نمیزنه.. این یعنی گله داره.. حق داره...خب منم حق داشتم...فقط نگام میکنه...

خدای من... چطور تونستم چندماه خودمو از این چشما محروم کنم؟!

چقد دوست دارم بپرم تو بغلش...پاهام یه قدم میاد عقب. دنیای آدم بزرگا این شکلیه...

میاد تو...رو مبل سه نفره وسط هال میشینه، مشمای تو دستشو میزاره رو میز...زیرچشمی نگاه می‌کنم.. دونات شکلاتی...گوشه لبم به خنده کج میشه...همیشه منو بلده...

با سر به جای خالی کنارش اشاره میکنه...این پا اون پا می‌کنم...مقاومت در برابر جاذبه‌اش بی فایده اس...آروم میشینم کنارش...لبم میسوزه.. تازه یادم میوفته دندونمو برنداشتم ازش نگام میکنه...سرمو میندازم پایین...باگوشه ناخونم بازی می‌کنم

دستشو میاره بالا و آروم میبره سمت صورتم

با سرعتِ جت دست می‌برم سمت موهام که مطمئنشم صورتمو پوشونده...

چشمای قهوه آیش رو میدوزه بهم...خبری از شیطنت همیشگیش نیست. حتی از گلایه دم در هم خبری نیست...آروم و عمیق نگام میکنه. آروم می‌گیرم.

دستم هنوز رو موهامه بدون حرف انگشتای سردمو میگیره تو دستش.. آروم میبره سمت لباش...چشماش تکون نمیخوره... نوک انگشت اشارمو میبوسه...دستم آروم سرمیخوره رو زانوم...

دوباره دستشو میبره سمت موهام...

چشماش.. همه حواسم به چشماشه...

آروم موهامو میزنه پشت گوشم. چشماش هنوز دوخته شده تو چشمام.. بدون ذره‌ای انحراف...بدون ذره‌ای انزجار...

لبخند میزنه با لحن خاص خودش میگه: 《ماه هم با اون همه قشنگیش یه نیمه همیشه تاریک داره!

عاشق اونیه که هر دو نیمه رو باهم بخواد...》

یهو چشاش شیطون میشه!

《حالا شنیده بودیم ماه چاله چوله زیاد دارها ولی دیگه کوه ندیده بودیم توش!》 همزمان با گفتن "کوه" نوک دماغمو میکشه!

حرصی میشم! میدونه بدم میاد از این کارش...بلند میخنده...

چقد دلم تنگ بود واسه خنده هاش...

واسه خودش...

واسه بغلش...

اصلاً گور بابای دنیای آدم بزرگا...

داستان کوتاه «یک دور دیگر»

نویسنده «محمدجواد محمدی»



دقیقاً نمی‌دانم کم یا زیاد، پانزده سال بود که احمد را ندیده بودم. خودش بود. اشتباه نمی‌کردم. کمی گوشتالو شده بود با چشمانی که زیرش پف داشت. شکمش هم آمده بود جلوو موهای سرش نخ نما شده بود. برایم خیلی مهم بود که بدانم در این پانزده سال چه برسرش آمده. چکار کرده ودر چه وضعیتی به سر می‌برد. دلم می‌خواست بدانم که هنوز تو حال و هوای قدیم هست یا نه به اصطلاح خط عوض کرده. وقتی سلام کردم توچشمهایم نگاه کردو لبخند کم رمقی زد. مات ومبهوت به صورت من زل زده بود.

دیگه مارا نمی‌شناسی!

راستش نه.

مرتضی. توکلی. یادت نیامد؟

هنوزنه.

سومارونفت شهریادت نمیاد؟ با خوشحالی دندانهایش را از هم بازکرد. لبخندگیرایی زدوآمدجلوتروصورت من رابوسید: «بی خودنیست که می گن دنیا یک دوردیگه هم می زنه. دوباره به هم رسیدیم. ماشاالله خیلی فرق نکردی. هنوزهم مثل جوونی هات خوش تیپی. فقط موهات جوگندمی شده.» شروع کردیم به قدم زدن. هر قدم که برمی‌داشتیم کمی صبر می‌کردیم و حرفهای هم را می‌شنیدیم ودوباره راه می‌افتادیم. دلمان نمی‌خواست مسیر تمام شود. مثل همیشه من تند وتندحرف می‌زدم و احمد هم آرام. آنقدراز هم دیگر سئوال داشتیم که مرتب می‌پریدیم تو حرف همدیگر. یک لحظه گوشی احمد زنگ خورد. احمد: «. چشم چشم زودتر میام. کاراتون رو بکنین آماده باشین.» پرسیدم احمد چند تا اولاد داری؟ احمد: «دو تادختردبیرستانی. دختربزرگم امسال کنکوریه.» گفتم: «من دوتا پسر دارم. اونهام دبیرستانی‌ان. هیچکدام اهل درس نیستن. بیشتردوست دارن بیان مغازه. ولی من مخالفم. خودمان که تا اومدیم ببییم دنیا چه خبره، جنگ شروع شد و بعدهم که برگشتیم، خیلی تندرفتیم سر کار.»

یک بوستان کوچک باچند تا درخت و گل و گیاه که یک دکه تنقلات هم جلویش قرار داشت، سر راه بود. زیریکی ازدرختها روی یک صندلی چوبیجاگرفتیم. هر جفتمان راغب بودیم که حرفهای چند ساله را به هم بزنیم و ببینیم چه کارها کرده‌ایم. اول رفتیم سراغ خاطرات جبهه. چیزی که هردویمان را به گذشته برد.

«...توسنگر نشسته بودیم که هیاهوافتادجنگ تمام شده. بچه‌ها به بیسیم چی فشار آوردندتا از فرماندهی صحت خبرراپبرسد. وقتی بیسیم چی با مرکز تماس گرفت، بعد از چند لحظه دستوررسیدپست های خودرا ترک نکنید. مواظب پیشروی دشمن باشید.» احمد پغی زد زیر خنده وگفت: «یادته چقدر با پرچم سفید، عراقی هارا دست انداختی. چند بار نزدیک بود زیر رگبار غزل خداحافظی را بخونی.»

جنگ که تمام شدمن واحمد برگشتیم به تهران. احمد چنددرصد جانبازشده بود ولی من نه. فکر نمی‌کردیم دوباره به تهران برگشته باشیم. درشهرخبری ازجنگ نبود. رفت وآمدها عادی بود. جلوی یک تاکسی راگرفتیم. زن جوانی جلونشسته بود و مادونفرعقب تاکسی تلپ شدیم. همین که تاکسی راه افتاد راننده روکرد به ما وگفت: «درسته تواین چندروزکه قطعنامه را قبول کرده‌ایم عراقی‌ها کلی اومدن جلو؟» زن جوان: «پس چی شد شعارمی‌دادن جنگ جنگ تاپیروزی.» احمدرنگش مثل لبو قرمز شد. رگ گردنش زد بیرون. نگاهش به نگاه زن گره خوردوبا تندی گفت: «شما که ماشاالله وضعتون تو تهرون توپه. نه غمی نه غصه‌ای. همه چیز براتون مهیاس. آزاد هم می گردین. اونهایی که خون می دن یا مجروح و اسیر میشن قطعنامه را پذیرفتن. اونوقت شما ول کن نیستین!» زن خودش راجمع و جورکردومقنعه اش راکشیدجلو. راننده پیچ رادیورابازکردو خواست موضوع بحث عوض شود. فقط صدای عقب وجلورفتن عروسکی که به آیینه داخل نصب بود، شنیده می‌شد. چیزی نگذشت که این سکوت با صدای مسافری که ازبیرون داد زد، شکسته شد. راننده ترمزکردومسافرراسوارکرد. مسافرتا سوارشد مثل اینکه بقیه حرفهایی را که تومسیر قبلی زده بود، آورده بود برای اینجا. نه گذاشت و نه برداشت و گفت: «خدارو شکرکه جنگ تمام شد. تا حرف می‌زدیم می‌گفتن مگه نمی‌بینی جنگه. انشاالله حالا مملکت یه سروسامانی می‌گیره.» ولی دیگه کسی دل ودماغ حرف زدن را نداشت وفقط راننده پوزخندی ول کرد که مسافر ناراحت نشود. کمی بعداحمد پیاده شد و من هم بعداز او زدم بیرون. آفتاب تابستان خیلی گرم کرده بود. ولی بیشتر از هرم آفتاب که در سایه درخت گریبانمان را گرفته بود، گرمای گفت وگو مانع از آن بود که به گرمای هوا توجه داشته باشیم. گرم صحبت بودیم‌که

> جنگ که تمام شدمن واحمد برگشتیم به تهران. احمد چنددرصد جانبازشده بود ولی من نه. فکر نمی‌کردیم دوباره به تهران برگشته باشیم. درشهرخبری ازجنگ نبود. رفت وآمدها عادی بود.

گوشی‌احمدزنگ خورد: «سلام جواد جان چطوری؟ آژانس هستی؟» گوشی را که قطع کرد، پرسیدم «جواد داداش کوچیک‌اته؟ نه؟ هنوز همان آژانس را داری؟» احمدگفت: «آره. صبح‌ها جواد داداشم آژانس را میگردونه و بعداز ظهرها من بعد از کار اداره سری به اونجا می‌زنم. ولی کار آژانس را گسترش داده‌ایم. کرایه اتوبوس، ون و خودروی شخصی.

پرسیدم: راستی باجناقت چطوره؟ اون خالی بنده.

اوه کریم رو میگی. خیلی اصرار داشت که من کار اداره را ول کنم و برم تو کار آزاد. وضعش توپ بود. بازاری بود وچند دهنه مغازه داشت تو شمال شهر. ولی گوش من به این حرفها بدهکار نبود. این قدربدو بدو کردم تا تونستم یک آپارتمان بخرم. جامعه گرگ بازار شده بود. تا خطا می‌کردی به خاک سیاه می‌افتادی. چند باراومدن سر قفلی آژانس را بادو سه برابرقیمت بخرن ولی نفروختم. الآن هم راضی هستم. ولی بیش از این جلوتر نرفتم. چون به هرحال آدم اعتقاداتی هم داره.

گفتم: «الآن که وضع جامعه صد برابر بدتر شده.» زنگ گوشی‌ام به صدا درآمد: «سلام. اگه جنس‌ها تو انبار پشتی جا نشد بقیه‌اش را ببرین سرای افتخاری بذارین تو انبارحاجی.» احمد گفت: وضع توهم که ماشاالله توپه. تو چیکارمی کنی؟ گفتم: «کارمغازه که بالا گرفت به فکرم زد که کارت بازرگانی بگیرم و از خارج جنس وارد کنم. خیلی وقت‌ها بین تهران وخارج در سفر بودم. جنس‌ها را که می‌آوردم توی خونه اگهی می‌دادم و بساط می‌کردم. جنس‌های زنانه را خانم‌ها سر تیر می‌بردن. تا اینکه وضعم بهتر شد. احمد پرسید: «راستی اون سال که رزمنده هارا به حج فرستادن توهم مشرف شدی؟» گفتم: «آره. من هم بودم. چطور مگه.» احمد گفت: چطور من تورا ندیدم. بالاخره تو صحرای عرفات و یا رمی جمرات تو اون شلوغی بایدمی دیدمت. یادم افتاد جبهه که بودیم شبها شروع می‌کردم به خاطره گویی و یا یکهویی درباره موضوعی صحبت کردن. احمد بیچاره خوش باور بود. زود به حرفها گوش می‌داد. بعضی وقتها هم از فرط خستگی تو سنگر خوابش می‌برد. آن روز هم که همدیگررا بعد از پانزده سال دیده بودیم، بی مقدمه شروع کردم به صحبت کردن در باره حج.

ببین داش احمد! «رفتن به خانه خدا و زیارت حرم پیغمبر چیز ساده‌ای نیست. حج نصیب هرکسی نمیشه. باید مبارزه با شیطان را در زندگی تمرین کنی.» این هارا که می‌گفتم احمد با چشم‌هایش، لب و دهان من را دنبال می‌کرد. درست مثل شب هاتوسنگر. آهی کشید و با کنجکاوی که تو صورتش موج می‌زد گفت: «خوش به سعادتت پس تونستی حجات را نگه داری.» دیگر طاقت نیاوردم و پغی زدم زیر خنده. «مرد حسابی مگر میشه تو این دنیا به این سادگی‌ها حاجی حجش را نگه دارد. خیلی مردانگی می خواد.» بعد برایش تعریف کردم که من الآن سه ماهه که ازدادگاه خانواده رهاشده‌ام.گفت: «پس مارا گرفتی. هنوزهم مثل قدیما خالی بندی! حالا تعریف کن ببینم موضوع چی بوده.» گفتم اجازه بده بروم دوتا آب میوه بگیرم. بعد از اینکه گلویی تازه کردیم ماجرا را برایت شرح می‌دهم. مشغول خوردن آب میوه شدیم که برایش گفتم: «سه سال پیش در مغازه بودم که خانم جوانی آمد و یک مقداری جنس سفارش داد. خیلی خانم خوش سیمایی بود. آدرس و شماره تلفنش را گرفتم تا جنس هارا برایش بفرستم. بعد از چند روز دوباره سروکله‌اش پیدا شد. شاگردم را فرستادم دنبال هویج بستنی و با خانم تنها شدم. تازه متوجه شدم که خانم بیوه است. تا شاگردم از راه برسد کلی گپ زدیم. همین شد که بیشتررفت و آمد داشته باشیم تا اینکه صیغه‌ام شد. چند بار که همدیگر را دیدیم دست برقضا زد و خانمم مچ هردو یمان را با هم گرفت. پاشو کرد تو یک کفش که طلاق بگیره و مهریه‌اش را بگذاره اجرا. دردسرت ندهم کلی دادگاه و طلاق کشی داشتیم تا این که از خر شیطان آمد پایین. حالاهم مثل بچه آدم تا غروب میشه کاررا تعطیل می‌کنم و جلدی می‌پرم خانه.»

آن روز کلی به هردویمان خوش گذشت و کیفور شدیم. دیگه حرفهایمان ته کشیده بود. قرار گذاشتیم دست کم هرماه همدیگررا ببینیم. یک ماه از دیدن ما دونفربا یکدیگرگذشت.

آن روز کلی به هردویمان خوش گذشت و کیفور شدیم. دیگه حرفهایمان ته کشیده بود. قرار گذاشتیم دست کم هرماه همدیگررا ببینیم. یک ماه از دیدن ما دونفربا یکدیگرگذشت. خواستم اورا دعوت کنم به شام. دیدم گوشی‌اش روی سایلنت بود جواب نداد. ناراحت شدم. با همسرم نشستیم پای تلویزیون. هفته دفاع مقدس بود. احمد را دیدم که داشت خاطرات خودش را از جبهه‌ها تعریف می‌کرد. جوان‌ها دورش حلقه زده بودند.



داستان کوتاه «عشق»

نویسنده «محمدطاها رضایی»

غرق شدن: شاید همیشه به عنوان پایین رفتن در چیزی معنا شده باشد، احتمالاً بخاطر دریا و مَکش آن به سوی پایین نیز باشد.
اعتیاد: وابستگی به چیز خاصی، حال داروی خواب آور، مواد مخدر، انسان یا کار خاص دیگری.
عصبانیت: لحظه‌ای هیجانی که دربرگیرنده تمامی خشم و نفرت یک فرد می‌باشد.
اشتباه: انجام دادن کار نادرست.
تاوان: تقاص پس دادن برای یک اشتباه.
بچگی‌ای عادی و معمولی گذراند. از حق نگذریم با تموم کم و کاست‌ها او تلاش‌های پدر و مادرش برای راحتی و فراهم نمودن اسباب آسایش را شاهد بود. نمی‌توان گفت شاگرد زرنگ کلاس‌ها اما تلاش‌های او هم در کلاس بی نتیجه نمی‌ماند. بیش از آن که فکرش را هم بکنید ۱۷ و ۱۶ در کارنامه‌اش داشت.
دیپلم را گرفت و وارد بازار کار شد. از آنجایی که در بچگی در مکانیکی شاگردی می‌کرد، دوباره سراغ همین رشته رفت؛ حتی برای این کار مجبور شد به شهری دورتر ازخانه سفر کند و همانجا زندگی را بچرخاند.
روزهایش یکی پس از دیگری و تکراری‌تر از همیشه می‌گذشت اما طبق باقی داستان‌ها این تکراری بودن نیز با یک اتفاق ناگوار و البته به موقع شکست و همه چیز به کل تغییر کرد.
عشق: ارور ۴۰۴. معنای کلمه پیدا نشد. شاید مشکلی توی سایت پیش اومده لطفاً بعداً تلاش کنید.
اکنون او خود را سرزنده‌تر می‌یافت. گویا نفس‌هایش هدفی یافته بودند. قلبش محکم‌تر خون را پمپاژمیکرد.
عشق: دلیل ادامه زندگی برای هر فردی.
دختری زیبا رو با چشمانی زیباتر و قد و بالایی که همه چیزش را تکمیل می‌کرد؛ خانه‌اش دقیقاً در کوچه کناری محل کار او بود. او هرروز ساعت ۷ بعد از ظهر از خانه خارج می‌شد ولی هیچکس بازگشتش را نمی‌دید. حسابی به دردسر افتاده بود. آخر یک بار دیدن دلبر در یک روز برای یک مجنون بسیار غیرقابل تحمل خواهد بود؛ آن هم وقتی در درکنار او زندگی می‌کند. اما ممکن است دل او هم به نزدیکی فاصله محل زندگی‌هایشان باشد؟!
کلافگی باعث شد که بعد از بسته شدن مغازه در ساعت ۱۰ شب او دم مغازه منتظر بازگشت معشوفه اش بنشیند. تقریباً خسته شده بود و در راه بازگشت به مغازه بود که بالاخره او را دید. از آن سر خیابان پیاده و سریع به سمت خانه در حرکت بود. خسته به نظر می‌رسید. وقتی از جلوی مغازه رد می‌شد، سری بلند کرد و با دیدن چهره او لبخندی همراه با درد زد و گذر کرد. تمام شب را بیدار ماند: تا ۲ شب کجا کار میکنه؟! این بار دلمو می‌زنم به دریا و سر صحبت رو باهاش باز می‌کنم.
ساعت ۷ شد و او مثل همیشه از کوچه بیرون آمد و داشت از روی به روی مغازه رد می‌شد که: سلام! من ماهانم. شما خونتون اینجاست؟ او یک لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به ماهان کرد و رد شد. یعنی انقدر بد حرف زدم؟ انقدر سر و وضعم بدجور بود؟ انقدر بد قیافم؟
از آن روز به بعد دیگر کار هرروز ماهان نشستن و تماشا کردن گذر او بود؛ چه در رفت چه در بازگشت؛ رفت ۷ بعد از ظهر و بازگشت ۲ شب.
یک روز صاحبکارش سؤال کرد که: چیکار می‌کنی هرروز ساعت ۷ یک ربع غیبت میزنه؟! ماهان هم اشاره کرد به دختری که در کوچه کناری زندگی می‌کند. صاحبکار لبخند تلخی زد و گفت که: برای این کارها اتاق اینجا جواب نیستها باید فکر مکان درست و حسابی باشی. ماهان با خودش فکر کرد: آره خب بعد از ازدواج معلومه اینجا زندگی نمی‌کنم. این یارو ام حرفایی میزنه ها.
یک ماهی با همین وضعیت گذشت. یک شب ساعت ۲ که طبق معمول ماهان سر راه او نشسته بود و او که عصبانی‌تر از همیشه دیده می‌شد؛ با دیدن او با حالت کلافگی و تقریباً فریاد زدن گفت: تو چی ازم میخوای؟! اگر چیزی میخوای، باید اول باهام حرف بزنی با نگاه کردن کاری پیش نمی‌ره. ماهان به تته پته افتاد و گفت: من؛ من فقط می‌خواستم بیشتر آشنا شیم. او با تعجب دوباره نگاهی به سر و وضع ماهان که این بار مرتب بود کرد. گفت: باشه. فردا شب ساعت ۱۰ و نیم زنگ خونه رو بزن تا ببینیم چی میشه.
حال مگر زمان گذر می‌کرد؟!
عشق: انتظار دردناک در هر لحظه که گویا یک عمر می‌گذرد.
فردا طبق معمول او ساعت ۷ از خانه خارج شد ولی ماهان برگشتش را ندید اما او قول داده بود که خانه باشد. ۱۰ مغازه بسته شد. ماهان سریع دوش گرفت و عطر و ادکلنی به خودش زد و رأس ۱۰ و نیم زنگ را فشار داد.
عشق: تپش قلب از لحظه دیدار یار.
-سلام.
-سلام بیا تو.

-بیام تو؟!.
- آره دیگه بیا تو. بشین اونجا تا من بیام.
-باشه.
او داخل اتاق شد و بعد از چند دقیقه‌ای ماهان را صدا زد. ماهان نزدیک اتاق شد و آرام در نیمه باز اتاق را باز کرد. او برهنه روی تخت دراز کشیده بود و انتظار او را می‌کشید. ماهان نفهمید چگونه اما خود را در حال خروج از خانه دید. پس این کار او بود. او فاحشه‌ای بیش نبود.
غرق شدن: برای یافتن معنا به اول داستان مراجعه کنید.
ماهان غرق شده بود؛ توی خودش، توی افکارش، توی همه چی!
دو روزی می‌شود که او میاد دم مغازه و سراغ ماهان را می‌گیرد؛ اما هربار او پس از قایم شدن به صاحبکار می‌گوید که: بگو نیست. بگو نیستش. صاحبکار اومد و با لبخندی شیطانی گفت: چیکار مگه با این دختره کردی که اینجوری دنبالته ها؟ من که نمیدونم اما حتماً کارتو خوب بلدی، این دنبال هرکسی نمیوفته ها.
یعنی کل محله او را می‌شناختند؟ به بدنامی؟ به بی آبرویی؟
شب موقع بستن مغازه جلوی ماهان ظاهر شد.
-ماهان میخوام باهات حرف بزنم.
-من حرفی با تو ندارم.
-میتونم توضیح بدم.
- چیو توضیح بدی؟ چجوری روت میشه به من نگاه کنی الان؟ یادم رفته تو کارت همینه نه؟ دیگه خجالت کشیدن نداره که.
-من فقط برای پولش این کارو می‌کنم.
همین رو زیر لب گفت و رفت.
عشق: ماندن بین دوراهی‌هایی که هیچ کدامشان را نمی‌خواهی انتخاب کنی.
-اگه با من ازدواج کنه؛ میتونه اون کارو بزاره کنار. آره. آره. فقط برای پوله این کارش.
عشق: کور شدن چشم و لال شدن زبان عقل.
پس از ازدواج از آن محله رفتند تا جایی دیگر و با آبرو به زندگی ادامه بدهند. بخاطر مخارج بالا، ماهان صبح تاریک از خانه بیرون می‌زد و شب حدوداً ۹ شب باز می‌گشت. یک سالب این چنین گذشت. یک روز برعکس همیشه و روز تولد او، برای غافلگیر کردنش، زودتر به خانه آمد. در را باز کرد و وارد خانه شد. آشپزخانه؟ نه آنجا نبود. حال؟ نه. -حتماً توی اتاقه. آرام در را باز کرد. خیانت. عصبانیت چی بود؟ آره اول داستان باید دنبال معنا بگردی. درگیر شدن ماهان و مرد غریبه همان و قطع نخاع شدن مرد همان.
-مگه قرار نشد دیگه این کارو ادامه ندی؟
-من بهش معتادم ماهان. اعتیاد دارم.
-لعنت به من که به تو اعتماد کردم.
وقت ملاقات تمومه!
فرم طلاق رو هم امضاء کرد.
بعد از ۷ سال حبس دوباره به زندگی برگشت. اما کدام زندگی؟
عشق: حسرت ناتمام برای حیف کردن جوانی به پای آن.
از من می‌شنوید هیچ وقت جدی نگیریدش. امضاء: ماهان عزیزی.
ماهان نامردی نکرد و تا آخر عمر در مکانیکی‌ای که خودش اوستا کار بود و به دور از آن دو محل و شهری که آبرو برایش نماند؛ زندگی کرد و در سن ۶۰ سالگی خودکشی کرد. آخرین یادداشت او را برایتان می‌خوانم:
سلام. حال که این یادداشت را می‌خوانید، من مرده‌ام.
با دستانی لرزان از پیری و درد، از جوانی‌ای می‌نویسم که حرامش کردم به پای فردی که عشقش را بر اعتیادی خانمان سوز ترجیح داد. از آدمی می‌نویسم که شاید نامردی و بی وفایی از او می‌بارید اما هنوز دلتنگ شب‌هایی هستم که تا نیمه شب برای او منتظر می‌ماندم. هنوز طبق عادتم ساعت ۷ بعد از ظهر در مغازه‌ام می‌نشینم، چشمانم را می‌بندم و تو را تصور می‌کنم که از جلویم می‌گذری؛ همچون آهویی چابک که هنگام راه رفتن جست و خیز نرمی می‌کند. موج‌های موهای خرمایی رنگت در هوا، منِ موج سوار قهار را در خود غرق می‌کند. هرچند اعتیاد تو به کارَت نیامد و اشتباه انتخاب کردی مسیر خویش را. عصبانیت من هم گویای عشق من به تو بود هم نفرتم از این مخدری که تو به آن معتاد بودی و حال تاوان این عشق را به تنهایی به دوش کشیدم؛ بدون تو، بدون هیچ همدمی!
عشق: هنوز هم میگویم هیچ نمی‌دانم از آن.
خانه دلتنگ غروبی خفه بود
مثل امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت: چراغ و شب از شب پر شد
من به خود گفتم یک روز گذشت
مادرم آه کشید، زود بر خواهد گشت
ابری آهسته به چشمم لغزید و سپس خوابم برد
که گمان داشت که هست این همه درد در کمین دل آن کودک خرد؟
آری آن روز چو می‌رفت کسی
داشتم آمدنش را باور
من نمی‌دانستم معنی هرگز را
تو چرا باز نگشتی دیگر؟
آه ای واژه شوم خو نکرده ست دلم با تو هنوز
من پس از این همه سال، چشم دارم در راه که بیایند عزیزانم، آه!
{**هوشنگ ابتهاج ملقب به سایه**}

داستان «سرگشته نل»

نویسنده «نسیم گزی»



دوهفته از نا پدید شدن گربه‌ام گذشته بود. هر روز بعد از اینکه پسرکم را به مدرسه می‌بردم؛ یک به یک کوچه‌ها را پی گربۀ نازنینم می‌گشتم.

بی‌آنکه نگران قضاوت مردم باشم، فریاد می‌زدم:

«نل، نل، بیا! بدو! بدو بدو! بیا غذا بخور! ببین چی آوردم برات! پیشی کوچولوی خودم! بدو!»

مقداری از غذای محبوبش را در ظرفی به همراه خود برده بودم و هر چند وقت، مثل جغجغه تکانش می‌دادم و صدای ظرف غذا را در می‌آوردم! بی وقفه صدا می‌زدم!

الان که فکر می‌کنم. هر کس که مرا دیده؛ بی گمان اطمینان به خل و چل بودن من داشته. چه اهمیتی داشت!

فقط گربه‌ام مهم بود. از وقتی متوجه شدم، نل نیست. سه، چهار روز تا نیمه‌شب در کوچه‌ها پرسه می‌زدم. به قدری که اطرافیانم کلافه شده بودند. برای اینکه زندگی روال طبیعی‌تری داشته باشد. از صبح سحر تا اذان‌ظهر کوچه‌ها را می‌گشتم.

نگهبان‌های خانه‌های نیمه‌ساخته به حضورم عادت کرده بودند. چرا که هر کدام از این خانه‌ها را چند بار زیرو رو کرده بودم. در ذهنم نل کوچولو را در هر مکانی جای می‌دادم!

شاید پشت آن سنگ‌ها رفته! یا که در آن سوراخ خود را جا کرده! شاید پشت در این خانه پنهان شده! کنار درهایی که به حیاط منتهی می‌شد مکث می‌کردم و حداقل سه بار به همین ترتیب، صدایش می‌کردم.

نل سفید با دماغ صورتی، انگار همه جا هست. موهای پشمالوی سفیدش را می‌دیدم که گاهی کیسه‌ای پلاستیکی! ویا حتی دستمال کاغذی‌ای مچاله بود که مرا به اشتباه می‌انداخت.

با تمام وجود می‌خواستم نل برگردد. گربۀ بداخلاقم که با غریبه‌ها ارتباط نمی‌گرفت. وهمیشه دلش می‌خواست خانواده، دور هم جمع باشیم. ولی فقط خودمان باشیم و خودمان! با دل راحت روی میز بنشیند و خود را کش بدهد، تا حد ممکن، درازبکشد و تمام طول میز را در بربگیرد. چنان که گمان کنی مسابقۀ انعطاف بدنی دارد. با لبخند منحصر به فردش به کارهایمان زل بزند. و وقتی از او حرف می‌زنیم خودش را به کوچۀ علی چپ زده و بی اختیار دمش تکان بخورد. من نل‌ام را می‌خواستم! می‌خواستم بچه‌ها مشق بنویسند و نل روی لوازم تحریرشان ولو شود. و یا هنگام کار با رایانه، تلپی خود را روی صفحه‌کلید پهن کند!

دلم دو تکه می‌شد وقتی فکر می‌کردم: «الان کجاست؟! از کدام غریبه فراری است؟! در کدام کنج، کز کرده؟!»

بی‌گمان رفتارم طبیعی نبود. نکند که آیندگان مرا همچون جد بزرگم قضاوت کنند.

پدر بزرگم از شکوه و جلال جدش خیلی با آب و تاب تعریف می‌کرد. از اینکه تا چند آبادی آن طرف‌تر هم برایش احترام قائل بودند. خلاصه که کدخدایی بوده، که همه به اجاق خانه‌اش قسم می‌خورده‌اند. از بس که دست و دل باز و سفره‌دار بوده است. درباره‌اش چیزهایی می‌گفت که انگشت به دهان می‌ماندیم. ولی در آخر با افسوس می‌گفت: «حیف که آخر عمری دیوانه شده بود!»

> من زود به سرنوشت جدم دچار شده بودم! ماجرای سرگشتی او چنان چیز پیچیده‌ای نبود. چنین برای پدربزرگم تعریف کرده بودند که؛ حکومت خراج را زیاد کرده بود و در نتیجه، مردم زارع و رمه‌دار خیلی زیر فشار بوده‌اند.

من زود به سرنوشت جدم دچار شده بودم! ماجرای سرگشتی او چنان چیز پیچیده‌ای نبود. چنین برای پدربزرگم تعریف کرده بودند که؛ حکومت خراج را زیاد کرده بود و در نتیجه، مردم زارع و رمه‌دار خیلی زیر فشار بوده‌اند. کدخدا پیشنهاد می‌کند که خراج ندهند. او چند جوان برومند را کنار خود داشته و هر بار که مامورهای خراج می‌آمدند، محکم پای حرف خود ایستاده بوده. که تا خراج را کم نکنند؛ احدی مالیات ندهد.

در شبی سرد و سیاه اهل آبادی با بانگی هراس‌انگیز بیدار شدند که هشدار می‌داد: «شبیخون زدند! آهای حمله کردند!»

زمین زیر سم اسبان به لرزه درآمده بود.

کدخدا فریاد می‌زد: «نگذارید چیزی گیرشون بیاد! خیک‌های روغن (۱) رو پاره کنید و بریزید زمین!»

غارتگرها به سراغ طویله‌ها رفته بودند و تمام حیوان‌ها را با خود بردند یا در صحرا (۲) رها کردند. اما برای کدخدا آنچه از دست داده بود، زیاد مهم نبود.

تنها چیزی که سبب پریشانی‌اش شد، بیست رأس اسب قزل بود که به آنها عشق می‌ورزید. اسب‌های حنایی‌زیبا با گیسوان سرخ رنگ، که اکثرشان در همین طویلۀ کدخدا به دنیا آمده بودند. اسب‌هایی زیبا و نجیب که وقتی چهارنعل می‌تاختند یال‌هایشان

به آتش روان می‌مانست!
اهل آبادی می‌گفتند: «که مامورها نتوانستند همهٔ اسب‌ها را با خود ببرند و بیشترشان را در صحرا رم داده‌اند!»
کدخدا پس از مختصر کارهای روزانه‌اش به صحرا می‌رفت تک‌تک اسب‌هایش را به اسم صدا می‌زد. ساعت‌ها فریاد می‌کرد تاکه بلکه، بلکی (۳) شود؛ اسبی صاحبش را بیابد. و کدخدا دست به موهای سرخ‌رنگ اسب بکشد و تنش را نوازش کند.
نگران اسب‌هایش بود. هر روز دل به صحرا می‌زد. کوه و دشت، با صدای محزون کدخدا از خواب زمستانی بیدار می‌شند. چشمانشان را می‌مالیدند و پیش‌از یافتن اسب‌های کدخدا دوباره به خواب می‌رفتند. صحرا هم نگران اسب‌های قزل بود ولی پناه‌گاهی برای آنها نداشت.
پدر بزرگم می‌گفت: «یکی دوتا از اسب‌ها را یخ زده پیدا کرده بود ولی دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمده.»
از نظر من جد بزرگ من دیوانه نبوده! سرگشته، پی اسب‌هایش می‌گشته!
من هم نل‌جانم را می‌خواستم! همین و بس! بلایی که بیست اسب قزل با موهای سرخ بر سر جدم، آورده بود. با فراق از یک گربهٔ ملوس برسر من آمده بود.

> من هم نل‌جانم را می‌خواستم! همین و بس! بلایی که بیست اسب قزل با موهای سرخ بر سر جدم، آورده بود. با فراق از یک گربهٔ ملوس برسر من آمده بود.

بنا بر ضرورتی باید به سفر می‌رفتم و در نتیجه این امکان برایم فراهم نبود که بتوانم کوچه‌ها و پس کوچه‌ها را بگردم. اما باید کاری می‌کردم. بچه‌ها را صدا زدم. با نهایت تحکم گفتم: «فضای مجازی و اینستا و این چیزا اگر الان به دردمون نخوره کی قراره به کارمون بیاد؟! یالا عکس نل رو بیشتر استوری کنید و از تمام مخاطباتون بخواید، همکاری کنن، این بچه رو پیدا کنیم!»
دو روز نگذشته بود که کسی پیام داد و گفت: «گربه‌ای با این آرا و نشونه، رو زندایی شوهرم پیدا کرده! به فلان مغازه گفته و ازش کمک خواسته. مغازه دار هم گفته: «بله، من می‌تونم نگه‌اش دارم.»»
القصه؛ من آرزو می‌کردم که این گربه همان گربهٔ من باشد! که بود!
ولی مغازه‌دار حاشا کرد. کم‌کم شکم به یقین تبدیل شد که، گربه‌ام در خانهٔ اوست. دلیل داشتم. به کلانتری رفتم. شاهد هم داشتم.
اولین شاهد زنی بود که گربهٔ بی‌پناه را از چنگال دنیای آزاد و پر خطر کوچهٔ خودمان نجات داده بود.
او زنی بود میانسال با موهای سفید. با اندام بسیار لاغر که مانتو گشاد کرم‌رنگش در تنش آزادانه بازی می‌کرد. بند رنگارنگ کفش کتانی‌اش توجهم را جلب کرده بود. بی‌گمان گیاه‌خوار بود، این را از رنگ چهره‌اش حدس زدم.
اما خیلی جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید. مداوم گوشزد می‌کرد: «سه تا سگ توی اپارتمانم دارم، وگرنه خودم نگهش می‌داشتم. می‌دونستم این میوه فروشه گربه دوست داره، خودش گفت: «می‌تونه از این طفلی نگه‌داری کنه، تا صاحبش پیدا بشه!»»
خوشحال می‌شدم اگر گربه‌ام را به قصابی سپرده بود که گربه دوست نمی‌داشت. انوقت تا نشانی گربه را می‌دادم، گمشده را تسلیم می‌کرد. بدون شک برای راحت شدن از شر گربهٔ دوست نداشتنی هر لحظه اشغال گوشت‌هایی که در بساطش بود را به گوشه‌ای پرت می‌کرد و نل را تپل‌تر از قبل تحویل می‌گرفتم.
زن تند و تند حرف می‌زد و سرباز برای نوشتن اظهارات، مجبور بود سؤالات تکراری بپرسد. تا فرصت کند همه رابنویسد.
«گفتین اسمش چی بود؟»
«نمی‌دونم، فقط دیدم پشمالو و سفیده فهمیدم صاحب داره! اخه این گربه نژاد دارا تو خیابون از بین می‌رن. یه وقت می‌رن زیر ماشین.»
«خانم، صاحب مغازه رو می‌گم.»
«آها، اون رو که نمی‌دونم.»
«مگر نگفتید همیشه ازش خرید می‌کنید؟!»
«آره، نمی‌دونم چی‌چی خان، یه همچین چیزی. فامیلش هم نمی‌دونم.»
«شما گربه رو به ایشون تحویل دادید؟»
«نه! یعنی اره گربه رو از من گرفت داد به صاحب کارش.»
«شما اسم صاحب‌کارش رو می‌دونی؟»
«نه! یه مرد سبزهٔ بلنده که همیشه ته مغازه است.»
خودم بارها او را دیده بودم. همیشه آخر مغازه نشسته بود و سرش گرم گوشی همراهش بود. گاهی الکی می‌خندید و همراه را از پایین به بالا هدایت می‌کرد و هر سوالی که می‌پرسیدم را به همان چی‌چی خان که زن فعال حقوق حیوات معرفی کرد حواله‌ام می‌داد.
گویی هیچ کار خاصی در مغازه ندارد، به جز تحویل گرفتن گربه‌های فراری.
چیزی نگذشت که متوجه شدم وقتی از زن بیشتر از سه سؤال می‌کنی عصبی می‌شود. مژه‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد، ابرو بالا داده و چشمانش را باز باز می‌کند و دوباره محکم پلک به هم می‌فشارد.
گویا دقت می‌کند که بفهمد چه می‌گویی. وقتی از او پرسیدم که گربه دقیقاً چه شکلی بود. بعد از کلی طول و تفسیر

گفت: «ای بابا من عکسش رو دارم.»
دست برد به کیف کوچک و سفیدش که جیب‌های زیادی داشت و آن را ضربدری روی کولش انداخته بود. گوشی‌همراهش را درآورد. عکس نل را دیدم که شاد و بی پروا در کوچه قدم می‌زد. اما عکس دوم تصویری وحشت‌زده از نل بود که می‌خواست خودش را از آغوشی که بوی سگ می‌داد نجات دهد.
یقیناً خودش با دست دیگرش این عکس را انداخته بود. چراکه دماغ نل بیشتراز حد انتظار بزرگ شده بود. ولی بی گمان این گربه نل من بود.
گربۀ ملوس من که همیشه شاهانه می‌نشست وکسی جرات نداشت بی اجازه نوازشش کند. به سختی به آغوش اسیرشده بود.
شاهد دیگر عموی همسرم بود. او برای شهادت دادن کمی دیر رسید. وقتی ماشین لوکس و گران‌قیمتش را با دقت آن طرف خیابان پارک کرد خیالم راحت شد.
خیلی با طمأنینه عرض خیابان را طی کردو با دیدن عینک دودی از چهره برداشت.
«سلام عمو جان.»
«سلام، باورت می‌شه واسه خاطر یه گربه اومدیم کلانتری؟!»
عمو خندید، همه خندیدیم ولی من الکی خندیدم. دل در دلم نبود. که هر چه زودتر بیاید و به سرباز بگوید که روز اول ایشان را فرستادیم، مغازۀ میوه فروشِ گربه دوست.
او همه چیز را حاشا کرد و عمو متوجه شده بود که به فروشنده‌اش اشاره کرده که چیزی نگوید!

شاهد سوم؛ دخترم که مغازه‌دار به او گفت: «بله، اون خانم گربه رو به من داد. ولی گربه، از بالکن خانه‌ام فرار کرد.»
همان روز اول، حرف‌های ضد و نقیض مغازه‌دار مرا مطمئن کرد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.
اما وقتی برگۀ احضاریۀ دادگاه به دست مغازه‌دارگربه دوست رسید. متوجه شد که موضوع خیلی جدی‌تر از این حرف‌هاست. پای یک دنیا عشق در میان است.
به گمانم، فردای همان روز بود که مغازه دار تسلیم شد و نل را به ما باز پس داد.
روحم، آرام گرفت. نل که هیچ‌گاه صدایی ازاش در نمی‌آمد. زبان باز کرده بود! کلی حرف می‌زد! گویا قصه‌اش را روایت می‌کرد.
سعی می‌کرد با زبان ما حرف بزند. میوهایی که می‌کرد، هیچ کدام کامل بیان نمی‌شد. معلوم بود تلاش خودش را می‌کند. ماجرا را کامل‌تر از من تعریف کند.
این فن‌آوری‌های جدید به فریادم رسیده بود. وای کاش آن زمان هم فن‌آوری‌ای بود که به فریاد جد سرگشته‌ام برسد.■

1 - خیک‌روغن، پوست حیوان را دباغی می‌کردند و درونش روغن نگه داری می‌کردند.
2 - صحرا، در اینجا، به مفهوم خارج از آبادی است. دشت و کوه و..
3 - بلکه بلکی شود، اصطلاحی به مفهوم اینکه، بلکه نتیجه بدهد.



داستان «مرد، اتومبیل و ضربه»

نویسنده «محمود کلاتی»



از پله‌های پاساژ به تندی بالا رفت. چشم‌هایش سرخ و نگاهش کینه جو بود. مدتی وسط پیاده رو ایستاد و به اطراف نگریست. بعد آب دهانش را بیرون انداخت و راه افتاد. چهل سالی داشت. لاغر و کشیده با صورتی استخوانی و ریش و سبیلی بلند و نامرتب. از کوره روی دست‌ها و پشت گردنش معلوم بود چند وقت است حمام نرفته. سر چهارراهی ایستاد و زیر چشمی به رفت و آمد مردم نگریست. بسته‌ای سیگار ارزان قیمت از جیب شلوارش درآورد. سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و روشنش کرد. چند پک محکم به آن زد و دودها را بلعید. نگاهش کماکان به مردم بود. انگار دنبال دردسر می‌گشت. دنبال کسی که حرفی به او بزند و دعوا راه بیندازد. کتک خوردن یا کتک زدن برایش مهم نبود. فقط می‌خواست دعوا کند.

زن جوانی که دست بچه‌ای را در دست گرفته بود از کنارش گذشت. بچه برگشت و با کنجکاوی به مرد نگریست. مادر محکم دست بچه را کشید، نگاه بدی به مرد انداخت و رفت. مرد نفس عمیقی کشید و لب‌هایش را به هم فشرد. از چهار راه گذشت و وارد کوچه باریک و کثیفی شد. سیگارش را که به انتها رسیده بود زمین انداخت و با ته کفش له اش کرد. بلافاصله سیگار دیگری روشن کرد و دود را به ریه‌هایش فرستاد. دهانش تلخ و بد مزه شده بود. آب دهانش را تف کرد و پشتش را به دیوار کوچه تکیه داد. اندیشید:

تا کی باید مثل سگ جان بکنم و دم بر نیارم؟ مگه من چی کم از بقیه دارم؟ اون ها خوشگل‌تر و خوش قیافه ترن؟ خوب باشن... چه ربطی به من داره؟ کسی که اون هارو آفریده منم آفریده... حالا چرا من اینطور آفریده شدم و نمی دونم. یا محض تفریح بوده یا چه می دونم محض نوآوری. اصلاً به درک! دیگه کار نمی‌کنم. تا حالا که این همه سگ دو زدم به کجا رسیدم؟ خدا بیامرزه پدرمو. می‌گفت هر کسی به اندازه روزی ش می بره. خوب روزی منم همین قدره. همین بخور و نمیر.... ولی نه... من نمی تونم اینو قبول کنم.... همین مردی که تا چند وقت پیش وردست خودم کار می‌کرد حالا ماشین خریده... آخه چرا؟! تازه پولی که به دست میاره از منم کمتره. پس از کجا آورده ماشین خریده؟ خانواده پولداری هم که نداره. انگار پول من برکت نداره. به زور خرج خورد و خوراک و پول سیگارم می شه. یکی نبود به من بگه تو این بدبختی زن گرفتنت چی بود؟ همه ش تقصیر مادرم بود. می‌گفت زن با خودش برکت میاره. بله.... دیدم چه برکتی آورد! همه جهازش به زور تو یک کاری جا می‌شد. تازه چه جهازی؟ چند تا کاسه بشقاب دست دوم و چند تکه پارچه کهنه و یک دست لحاف و تشک. مادر منم واسه پسرش زن پیدا کرد. واقعاً که من بدبخت و بدبخت زاده م. وقتی بهش گفتم چقدر طلا داری تا سرمایه کاری بکنم؟ یک النگوی باریک کج و کوله نشونم داد و گفت: همین. یادگار مادرمه. آخه مادر من... مادر عزیز.... چرا باید بری از خانواده‌ای دختر انتخاب کنی که قبلش هفت تا دختر دیگه رو فرستادن خونه بخت؟ معلومه چنین خانواده‌ای دیگه چیزی ندارن بفرستن خونه دختر هشتمشون. اون هم دختری که تا بیست و شش سالگی تو خونه مونده بوده. بعضی شبها از ترس او نمی خوام برگردم خونه. از همون اول زن چاق و غرغرو نمی‌خواستم. نمی دونم چی شد اون شب قبول کردم باهاش ازدواج کنم؟ ولی چرا می دونم! به خاطر مادرم بود. به خاطر تنهاییش. به خاطر پیری ش. به خاطر این که آخر عمری کسی باشه که کارهاشو بکنه. ولی زنه به درد من نمی خوره. دهنش بو می ده، عصبیه و همه ش غر می زنه.

> زن جوانی که دست بچه‌ای را در دست گرفته بود از کنارش گذشت. بچه برگشت و با کنجکاوی به مرد نگریست. مادر محکم دست بچه را کشید، نگاه بدی به مرد انداخت و رفت.

چهره‌اش لحظه به لحظه سرخ‌تر و چشم‌هایش آتشی‌تر می‌شد. ته سیگار را با ضرب پرت کرد زمین و راه افتاد طرف ته کوچه. شلوار جینی پوشیده بود که به پایش زار می‌زد و سر زانوهایش پاره شده بودند. پیراهنش سفید بود. آن هم کهنه و پاره. با این حال شبیه گداها و ولگردها نبود. طرز راه رفتن و حرکاتش فرق داشت با بی خانمان‌ها. دستش را در جیب شلوارش فرو برد. نیاز شدیدی به کشیدن سیگار احساس می‌کرد. انگار تنها از این راه می‌توانست اعصاب ملتهبش را آرام کند. و باز اندیشید:

– صد دفعه بهش گفتم مادر... مادر عزیز... تو رو به خاک اون خدا بیامرز بیا و از خیر زن دادن من بگذر. بهش گفتم من اصلاً مرد زن و زندگی نیستم. مگه به گوشش رفت. گفت سه تا خواهرات رفتن سر زندگی خودشون و فقط تو موندی. تو هم که سنت رفته بالا و دیگه هر دختری زنت نمی شه. گفت اگه زن بگیری تو کارهای خونه کمکم می کنه. می‌گفت دختر مال مردمه ولی عروس به درد مادر شوهر می خوره. همون حرف‌هایی که همه پیر زن ها می زنن. و من هم خام شدم و تن به ازدواج دادم. حالام که

معلوم شده شکم زنه داره میاد بالا. یک بدبختی تازه. تا چشم رو هم بزارم صدای ونگ ونگ بچه زندگی مو جهنم می کنه. من که تا حالا خرج خورد و خوراک و لباس و به زور در میاوردم باید به فکر تهیه شیر خشک و شیشه و پستونک و پوشک و هزار کوفت و زهر مار دیگه باشم. هه... واقعاً خنده داره... اصلاً منو چی به زن و بچه؟ مادرم کمکم نمی کنه. همین که تو خونه ش زندگی می‌کنم انگار سنگ تموم گذاشته. آخه مادر عزیز، بچه خرج داره. تو که نوه می‌خواستی حالا جورش و بکش.

به انتهای کوچه رسیده بود. نگاه تب دار و ملتهبش را به اطراف دوخت. نمی‌دانست چکار باید بکند و به کجا باید برود؟ اگر خانه می‌رفت با هزار سؤال رو به رو می‌شد. چه از طرف مادرش و چه از طرف زنش. مادرش قابل تحمل تر بود. با دو تا اخم و بعد قهر همه چیز تمام می‌شد. بیست سال به این طریق کنار هم زندگی کرده بودند. هر وقت از کاری می‌انداختنش بیرون تا چند روز با هم حرف نمی‌زدند. بعد مادرش پیش قدم می‌شد. قربان صدقه‌اش می‌رفت و می‌گفت دنیا که به آخر نرسیده. این کار نشد کار دیگر. و همه چیز برمی گشت به روال اول. ولی همسرش این طور نبود. جیغ می‌کشید و تهدید می‌کرد. حتی یکبار هم او را زد. او هم زدش. ولی زن جیغ کشید و فحش داد. طوری که تمام همسایه‌ها خبر شدند. چنان آبرو ریزی ای راه افتاد که تا چند وقت جرات نداشت تو محل سرش را بلند کند. در تنهایی به زنش می‌گفت مادر فولاد زره دیو. دیگر نمی‌توانست تحملش کند.

دم در خانه‌ای بر روی سکویی نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و به فکر فرو رفت: بعد از مرگ بابام شروع کردم به کار. سیر کردن شکم سه تا خواهر و مادرم کار سختی بود. آن هم خواهرهایی که فقط می‌خوردن و می‌خوابیدن به این امید که روزی برن خونه شوهر. مادرم می‌گفت خوب نیست دختر قبل ازدواج تو کوچه و خیابون دیده بشه. این طور من همیشه کار می‌کردم تا خواهرهام برن خونه شوهر. هیچوقت پولی پس انداز نکردم. یعنی نتونستم. مادر تا دخترها شو سر و سامون نداد به فکر من نیفتاد. بعد که تنها شد تازه من به چشمش آمدم. گفت که حالا وقتشه زن بگیری تا هم خودت آروم بگیری و هم من هم صحبتی داشته باشم... دیگه از این وضع خسته شدم. همه ش قهر و فحش و کتک کاری. نه آرامشی نه نوازشی و نه تفریحی. تو این سن هم که دیگه نمی تونم واسه آینده پس انداز کنم. تازه هر چی پول زیاد بیاد خانم خرج دوا و دکتر می کنه. که چی؟ لاغر شه. سفید شه. ولی نمی دونه که خمیره ش از اول همین طور سرشته شده و درست بشو نیست. کارهایی می کنه که آدم خنده ش می گیره. انواع ماسک‌ها و دم نوش ها و ورزش‌ها و.... واقعاً که؟!...

بسته سیگارش را در آورد و سیگاری بین لب‌هایش گذاشت. پیدا بود این کار را بر اثر عادتی قدیمی انجام می‌دهد. مدتی سیگار را بین لب‌های کلفت و سیاهش چرخاند. چهره‌ای کلافه و حال بدی داشت. سیگار را روشن کرد و اندیشید:

-دیگه قابل تحمل نیست. از همه چی خسته شدم. از کار از زن از زندگی. حتی از مادر پیر و مریضم که هر روز با چشم‌های ریز و نگاه تهدید کننده ش مراقبمه. این همه زجر برای چیه؟ یعنی دلیل بودن من و امثال من رو زمین فقط زجر کشیدن و زیر پا له شدنه؟ جوون تر که بودم می‌خواستم بر علیه هر چی ستمکار و بد کرداره بلندشم و نسلشون و از بین ببرم! هه... چه آرزوهایی داشتم. ولی مگه ظلم و ستم از بین رفتنیه؟ مگه می شه هیچ فقیر و بدبختی وجود نداشته باشه؟ من این چیزها رو نمی‌فهمم. ولی می تونم برای خودم تصمیم بگیرم. دیگه نمی خوام کار کنم، نمی خوام به اون خونه لعنتی برگردم و همه ش زخم زبون بشنوم. نمی خوام واسه یک لقمه نون پیش هر کس و ناکسی رو بندازم. بسه... دیگه بسه... می خوام یک جا راحت بگیرم بخوابم. بدون این که کسی مزاحمم بشه.

سیگار را از بین لب‌هایش برداشت و انداخت زمین. از روی سکو برخاست و با قدم‌هایی بلند راه افتاد سمت خیابان. به سختی نفس می‌کشید و با خودش حرف می‌زد.

سیگار را از بین لب‌هایش برداشت و انداخت زمین. از روی سکو برخاست و با قدم‌هایی بلند راه افتاد سمت خیابان. به سختی نفس می‌کشید و با خودش حرف می‌زد:

-چند ثانیه بیشتر طول نمی کشه. از این زندگی که بهتره. از این که هر روز که چشم باز می‌کنی تا شب باید عزای یک لقمه نون رو داشته باشی. مگه تا حالا که زندگی کردم چه خوشی از دنیا دیدم؟ همه ش رنج و عذاب و بدبختی.

به خیابان رسید و کنار یک تابلوی تبلیغاتی ایستاد. آب دهانش را به زور پایین داد و به ماشین‌هایی که در رفت و آمد بودند نگریست. قلبش به شدت در سینه استخوانی‌اش می‌زد. در لحظه‌ای بحرانی تصمیم اش را گرفت. ماشینی با سرعت نزدیک می‌شد. چشم‌هایش را بست و خودش را وسط خیابان انداخت. صدای ترمز کر کننده‌ای را شنید ولی چیزی احساس نکرد. بدنش غرق در عرقی سرد شده بود و دست‌هایش می‌لرزیدند. به آرامی چشم‌هایش را باز کرد.

ماشین در چند سانتیمتری‌اش متوقف شده بود. زیر لب گفت:

- چه بد شانسم من.

راننده که مرد جوان قوی هیکلی بود از ماشین پیاده شد. نگاه خون گرفته‌اش را به او دوخت و فریاد کشید:

– مردک دیوانه. اگه زده بودم بهت چی؟
دورش شلوغ شده بود و هر کسی حرفی می‌زد. ذهنش از کار افتاده بود. همه نیرویش را در پاهایش جمع کرد و پا گذاشت به فرار. آنقدر دوید که راه سینه‌اش به سوزش افتاد. ایستاد و دست‌هایش را به زانوهایش تکیه داد. دلش می‌خواست گریه کند. چیزی نگذشت که به حال طبیعی برگشت. عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد و راه افتاد. به کوچه خلوتی که رسید سیگاری روشن کرد و اندیشید: برای خودکشی هم باید پولدار بود. وقتی پول داشته باشی هفت تیری می‌خری و با یک گلوله، بی آن که چیزی بفهمی از شر زندگی راحت می شی. ولی آدم بی پول یا باید رگ دستش و تو حموم با تیغ بزنه که با دیدن خون زجرش چند برابر می شه یا خودش و پرت کنه جلو ماشین که شاید نمی‌ره و تا آخر عمر مجبور باشه علیل زندگی کنه. ولی من کار و تموم می‌کنم. سرش را بلند کرد. چشمش افتاد به ساختمان بلندی آن طرف خیابان. ارتفاع ساختمان خیلی زیاد بود و اگر کسی از بالای آن پرت می‌شد محال بود زنده بماند.
مرد هیجان زده با خود گفت: خودشه. آخرین شانس. فقط باید به طریقی خودمو برسونم اون بالا. همین.
آخرین پک را به سیگارش زد و آن را در جوی آب انداخت. خودش را به آن طرف خیابان رساند و رو به روی ساختمان ایستاد. ساختمانی بود مربوط به یک شرکت مواد خوراکی.
همین که خواست برود تو نگهبان قول آسایی جلویش را گرفت. گفت: چی می خوای؟
مرد ماند چه بگوید. بی شک سر و وضعش به یکی از ارباب رجوع‌های آن شرکت نمی‌خورد. لب‌هایش را به هم فشرد و گفت:
– می خوام برم دستشویی.
نگهبان ابروهایش را به هم کشید و با خشونت گفت:
– نمی شه. برو.
مرد با اصرار گفت: آخه کارم خیلی ضروریه.
نگهبان با همان لحن خشک و سرد گفت:
– برو یک گوشه خودتو راحت کن. این جا نمی شه.
چنان نگاه تندی به مرد انداخت که چاره‌ای جز رفتن برایش نماند. برگشت به خیابان. حالش از قبل بدتر شده بود. دیگر میلی به کشیدن سیگار هم نداشت. دستی به میان موهای پریشانش کشید و اندیشید: یعنی امشب باید برگردم خونه؟ به آن جهنم دره؟! نه... دیگه طاقت زخم زبان‌های اون دو زن و ندارم. آخه چرا باید این طور بشه؟
هوا رو به تاریکی می‌رفت. مرد نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:
– خوب، شایدم هنوز وقت مرگم نرسیده. از کجا معلوم فردا همه چی تغییر نکنه و زندگیم بهتر نشه؟
همه افکار سیاه را از ذهنش بیرون ریخت. با خود گفت:
– امشب با زنم حرف می‌زنم و بهش میگم کمی تحمل کنه تا همه چی و درست کنم.
لبخندی بر لب آورد و زیر لب به آرامی گفت:
– بله. باهاش حرف می‌زنم....
بقدری هیجان زده بود که نفهمید دارد از خیابان رد می‌شود. ناگهان صدای ترمز وحشتناکی شنید. فقط توانست سرش را برگرداند. بعد با ضربه شدیدی از جایش کنده شد و چند متر آن طرف تر بر روی زمین فرود آمد.
دیگر نفس نمی‌کشید.





داستان «آبی قهوه‌ای»

نویسنده «جمشید غلامی شیل‌سر»

موج بسیارسهمگینی ازراه رسید و او را ازساقه جلبک جدا کرد و به پهنه دریا برد. آقا اسب ماهی با تلاش زیاد، دوباره به یک ساقه جلبک رسید و دم خود را به دورش پیچید.

بعد از چند شبانه روز، طوفان بند آمد و دریای آرام، پرازساقه های جلبکِ قهوه‌ای شناورشد که پرازگیاهان ریز و موجودات دریایی بود. آقا اسب ماهی شروع به خوردن کرد. او همینطورکه می‌خورد، به خودش گفت: باید خیلی مواظب باشم تا موجودات قوی‌تر، مرا نخورند. دراین وقت یک گُنده ماهی به او نزدیک شد، بی حرکت، به یک جلبک، چسبید، شانس آورد که او را ندید. گنده ماهی گرسنه، یک خرچنگ و یک ماهی کوچولو را شکار کرد. اسب ماهی از ترسش تکان نمی‌خورد. گنده ماهی دوباره به او نزدیک شد. ولی او را ندید. به نظر می‌رسید بازهم گرسنه است و به دنبال شکارمی گردد. وقتی دور شد، اسب ماهی خودش را ازجلبک جدا کرد و به طرف جلبکی که درنزدیکی اش قرارداشت، حرکت کرد.

بازهم گنده ماهی را دید. پس یکی ازباله های گوشواره‌ای خود را تند ترازدیگری تکان داد و دور زد و به طرف ساقه جلبکی که ازآن جدا شده بود، برگشت و دمش را به ساقه حلقه کرد. ترسیده بود، باله کوچکِ زیرشکمش بی حرکت شد، و ازحالت ایستاده به حالت درازکش درآمد، بعد از اینکه خطر رفع شد، با یک قلپ، یک ملخ دریایی خورد.

پس از آن خرچنگ دریایی را روبرویش دید و گنده ماهی را پشت سرش. دراین وقت به چپ پیچید و با چشمی که به عقب نگاه می‌کرد، خرچنگ دریایی را دید که زودتر، شکار یک ماهی دیگر شد. خیلی ترسیده بود، چشم‌هایش را در جهت مخالف هم، حرکت داد تا اینکه یک خانم اسب ماهی جوان را، نزدیک جلبک قهوه‌ای دید که توجهی به اطرافش نداشت و در همان لحظه با چشم دیگرش گنده ماهی را نگاه کرد که داشت به طرف خانم اسب ماهی می‌رفت. در این وقت خودش را به گنده ماهی نشان داد و به طرف یک خرچنگ دریایی رفت. گنده ماهی او را دنبال کرد، و در فرصت بدست آمده، آقا و خانم اسب ماهی، میان جلبک‌های قهوه‌ای ناپدید شدند و گنده ماهی، خرچنگ دریایی را خورد.

آقا اسب ماهی گفت: حواست کجاست خانم؟

– نمیدونم، شما منو از مرگ نجات دادید.

آقا اسب ماهی پرسید: میتونم اسم شما را بپرسم؟

خانم اسب ماهی با خنده‌ای که انگار غم وشادی را با هم دارد، گفت: آبی. خُب اسم شما چیه؟

آقا اسب ماهی با تبسم گفت: قهوه‌ای.

بعد ازآن، هرکدام دُم خود را به دور یک جلبک پیچیدند، و رو به روی یکدیگر ایستادند. آبی، با تبسم غمشادی، به قهوه‌ای گفت: اینجا ملخِ دریایی، زیاد است. آنقدر می‌خوریم تا سیر شویم. هرچه بخواهیم می‌خوریم، هزاران ملخ دریایی، آه خدای من، پشت سرهم غذا می‌خوریم، آنقدرمیخوریم که سیر شویم.

قهوه‌ای خندید و گفت: آب دریا پرازتخم های ریزمارماهی است، وقتی مارماهی‌های ریز، سرازتخم بیرون آوردند، آن‌ها را هم می‌خوریم، آبی، با همان تبسم گفت: چقدر خوشمزه و باشکوه می‌شود. قهوه‌ای، پیش خودش فکر کرد: این واقعیت را باید قبول کرد که اسب ماهی، هرچه بخواهد، غذا می‌خورد.

خلاصه قهوه‌ای و آبی، زندگی مشترکشان را شروع کردند و دریا، بازهم طوفانی شد و آنها هم طبق معمول به ساقه‌های جلبک چسبیدند که مثل فرش گسترده، به ساحل نزدیک می‌شد و به خلیج کوچک می‌رسید که موجهای سهمگینِ اقیانوسی با آن کاری نداشتند و برای اسب ماهی‌ها، جایگاه امن و آرامی بود. حالا این دوتا ترسشان از گنده ماهی‌ها کمتر شده بود. اما انگارشادیشان زودگذربود. آن‌ها پس از چند ماه، دیدند که، مثل سایر اسب ماهی‌ها نمی‌توانند بچه‌های بیشمار داشته باشند.

بعد از هر تخم ریزی آبی، کیسهٔ جلوی شکم قهوه‌ای، بزرگ‌تر و اندامش خمیده‌ترمی شد. انگارکه شکم درد دارد... چند هفته بعد از پایان تخم ریزی، و بدنیا نیامدن اسب ماهی‌های کوچولو، آبی رو به قهوه‌ای کرد و گفت: چرا اسب ماهیهای خیلی کوچولوی ما که باید به اندازه پوزه‌ات باشند، از سوراخ کوچولوی بالای کیسه‌ات، قلپ، قلپ یا فله‌ای بیرون نمی‌پرند؟

قهوه‌ای با کمی درد آمیخته با لبخند گفت: اگر بیرون بیایند، دُم های خود را به دور پیچک‌های دریایی می‌پیچند و مثل ما، آب را به دهان می‌کشند، تا ذرات و موجودات ریز شناور را قورت دهند. و من هم، وقتی کیسه جلوی شکمم خالی شود، خیلی کوچک می‌شوم، تا تو هم برای بچه‌های بعدی، در کنارم بمانی و از من جدا نشوی.

آبی گفت: کجایت درد می‌کند عزیزم؟

قهوه‌ای با کمی درد، گفت: چیزیم نیست.

اشک آبی در آب دیده نمی‌شد، او گفت: تازه اگرهم بیرون بیایند، از بچه‌های زیادمان نمی‌توانیم مراقبت کنیم، چون آنها واقعاً زیاد هستند و نگهداری‌شان خیلی خیلی مشکل می‌شود، بعضی ازآنها را، موجها با خود می‌برند تا به دوراز ما، درجای دیگر زندگی کنند یا بمیرند.

اسب ماهی‌های کوچولو، از کیسهٔ قهوه‌ای بیرون نیامدند، و او با همان شکم برآمده و قدی خمیده، هر روز ناتوان، و ضعیف‌تر، دردش بیشتر می‌شد تا اینکه شکار گنده ماهی شد و خانم اسب ماهی را تنها گذاشت، تا اگر بخواهد، برود با یک آقا اسب ماهی دیگر، زندگی تازه‌ای را شروع کند و شب‌های پرامید مهتابی را، درون پیچک‌های دریایی، به صبح برساند.

داستان «خاطرات یک آهن‌پاره»

نویسنده «اصغر شُکری‌زاده»



نزدیکِ غروب بود که عصایم را روی قله کوبیدم. دست‌هایم را به کمرم زدم و به منظرهٔ روستا خیره شدم. به برج‌های سربه‌فلک‌کشیده، آدم‌آهنی‌هایی که چراغ‌های روی تَن‌شان از دور مانند ستاره سوسو می‌زد، ترافیکِ‌هواییِ عصرگاهی و همین چیزهای تکراری. داشت شب می‌شد و من هنوز چیزی در کوهِXR۸۹۵۳۸_۳۵۷۸FL پیدا نکرده بودم. دنبالِ یک گونهٔ گیاهیِ خاص، این پنجمین بار در یک ماهِ گذشته بود که از مریخ به زمین می‌آمدم تا این کوه را زیر و رو کنم. کوهِ XR۸۹۵۳۸_۳۵۷۸FLدر مرزبندیِ جغرافیاییِ هزارسال پیش که هنوز کرهٔ زمین به دهکدهٔ جهانی تبدیل نشده بود و آدم‌های زیادی بر سَرِ تصاحب بیشترِ این خطوطِ مرزیِ فرضی، جانِ خود را از دست می‌دادند، منطقه‌ای در سرزمینِ اجدادی‌ام، که به آن کوهِ (میشو) یا به زبان تُرکی (میشو داغی) می‌گفتند. این کوه، در روستایی به نام بِنیس در ۲ کیلومتریِ شهری که به آن شبستر می‌گفتند، قرار داشت. البته این پنج بار سفرم از مریخ تا بِنیس در ماه گذشته به خاطر ضعف‌وخطای دستگاهم نبود. این دستگاه از جدیدترین مدل‌های آن به حساب می‌آمد. کافی بود مختصاتِ گیاه را از لحاظ شکل و رنگ‌وبو به آن بدهی و حرکت کنی، مابقیِ کار را خودش انجام می‌داد و گیاهِ موردِ نظر را از زیرِ سنگ هم که شده پیدا می‌کرد. این پنجمین بازگشتم به زمین، برای این بود که در چند روزِ گذشته اگر احتمالن جوانه‌ای چیزی از این نوع گیاه از خاک سر زده باشد، به مقصودم برسم. با سرعتی که این روزها در تغییر آب‌وهوا، خاک‌وژنتیک روی می‌داد، هر ثانیه احتمالِ رویش گیاهی جدید و یا ظهورِ هر موجود جدیدی در کهکشان می‌رفت. مثل همیشه یک رباتِ فول‌آپشن از همان شرکتِ همیشگی سفارش دادم و روی زمین، در قالبِ یک مَنِ دیگر و مَنِ دوم، کارهایم را انجام می‌دادم. در واقع، لذتِ داشتنِ دو جسم هم‌زمان از دستاوردهای چند قرنِ اخیر محسوب می‌شد. البته این سفرهای کاری‌وجغرافیایی برایم خسته‌کننده بود. بیشتر سفرهای تفریحی در بُعدِ زمان را دوست داشتم. سفرهایی که به گذشته‌وآینده؛ سفرهای نامحدودِ زمانی، با هرکسی که دوست داشته باشی. از آن‌جا که به آینده هیچ علاقه‌ای نداشتم بیشتر به گذشته سفر می‌کردم. از دوارنِ دایناسورها یا حتا قبل‌تر گرفته تا هر دوره‌ای که دلت بخواهد. در آخرین سفرم با چارلز بوکوفسکی و تولستوی در قونیه در مدرسهٔ پنبه‌فروشان، مهمانِ مولانا و شمسِ‌تبریزی بودیم. از هر دَری گفتیم و سماع رقصیدیم. چارلز چشم‌هایش را بسته بود و دست‌هایش را در هوا از هم باز کرده بود. از این لباس‌های‌بلند و دامن‌مانندِ مخصوصِ سماع پوشیده بود و می‌چرخید. مزیتِ دیگر این سفرها چشیدنِ طعمِ نوشیدنی‌ها و غذاهای مختلف بود. برای آهن‌پاره‌های سالِ ۳۰۰۵ که فقط با شارژ و انرژی‌های امروزی حرکت و فکر می‌کردند، تجربهٔ خوبی محسوب می‌شد. یک بار که به دورانِ سرخ‌پوست‌ها سفر کرده بودم، با (قُلاب‌بینی) رییسِ قبیلهٔ (آپاچی) خوراکِ کاریبو خوردم. بعد از آن حتمن باید با مراسمِ خاصی، چُپُق می‌کشیدی و دورِ آتش می‌رقصیدی، وگرنه نفرین می‌شدی و صاعقه دَر دَم نصفات می‌کرد. ولی حالا در بُعدِ مکانی و در زمان زیستِ خودم در سفر بودم: از مریخ به زمین. همین‌طور که می‌رفتم کمی دورتر، نورِ ضعیفی توجه‌ام را جلب کرد. یک رباتِ نیمه‌جان؛ یا همان رباتِ در حالتِ استندبای. روی زمین افتاده بود. فکر کردم این یکی هم مثلِ خیلی دیگر، از زندگی طولانی و رُباتیکِ خودش خسته شده و بعد از ۲۰۰ سال زندگیِ جسمانی و چندصد سال زیستِ رُباتی، خودش را از قُله پَرت کرده است. هرچند حافظهٔ انسان در اثر مرگِ ناشی از ضربه، از بین نمی‌رفت و در بانکِ حافظهٔ کهکشانی، یک نسخه از سوابقِ آن موجود بود و روی رُباتِ جدیدِ دیگری فعال می‌شد و به زندگی ادامه می‌داد، ولی این‌جور چیزها آن اوایل جذاب بود. پیش‌بینی‌هایی که هزار سال پیش افرادی مثلِ یوآل‌نوح‌هراری، در موردِ آیندهٔ بشر، کرده بودند (زندگیِ جاوید و رسیدن به بالاترین لذت‌ها توسط هوش مصنوعی و

. از این لباس‌های‌بلند و دامن‌مانندِ مخصوصِ سماع پوشیده بود و می‌چرخید. مزیتِ دیگر این سفرها چشیدنِ طعمِ نوشیدنی‌ها و غذاهای مختلف بود.

تصویرسازی‌هایی از این قبیل). در یکی از کتاب‌های این نویسندهٔ قدیمی در موردِ این‌که، انسان‌ها در ۵۰ سالِ آینده، برای کسبِ لذتِ بیشتر، از روش‌های مصنوعی، مانندِ ترشحِ موادی شبیه به آدرنالین در مغز استفاده خواهند کرد، چیزهایی خوانده بودم. یعنی به جای خریدنِ یک ماشینِ گران‌قیمت یا رفتن به یک سَفرِ خیلی لاکچری، با ترشح موادِ خاصی، لذتی مصنوعی در همان مقیاس یا حتا هزاران برابر بیشتر در مغز تولید می‌کنند. اما این لذت‌ها و زندگیِ طولانی و جاودانی، همان اوایل جالب بود. با وقوعِ چنین انقلابی، انسان به لذت‌های بی‌نهایتی در هر زمینه‌ای دست یافته بود. بعد از مدتی همین حَدِ اعلای لذت‌ها هم دیگر تکراری شده بود و تعدادِ زیادی آهن‌پاره در روز از روی پُل‌ها و نوکِ قُله‌ها تالاپ‌تالاپ خود را پایین می‌انداختند. آخر تا کِی می‌شد با تراشه‌هایی که شرکت‌های غول‌آسای سازنده و انحصاریِ این صنایع در سَرِت فرو کرده بودند زندگی کنی؟! این آهن قُراضه‌ها که هنوز حافظه‌ای برای اندیشیدن در سَر داشتند، به علت ضربه و قُرشدن قادر به حرکت نبودند، در پایانِ هر روز با زباله‌های فضایی به خارج از کهکشان پرتاب می‌شدند و زندگی‌شان پایان میافت. طبقِ قانون جدید که در راستای حفظِ حریم شخصی در جهتِ پایان دادن به این تکرار تصویب شده بود، مکانِ خاصی خارج از کهکشان در نظر گرفته شد که نوعی خلاء سیگنالی محسوب می‌شد و هیچ فرکانسی در آن وجود نداشت. به این ترتیب، این رُبات‌ها بعد از خارج شدن از مدار و ورود به چنین فضایی، از دسترسِ سیستمِ یکپارچهٔ کهکشانی خارج می‌شدند و چیزی شبیه مرگ در زمانِ گذشته اتفاق می‌افتاد. تراشه در اثر قطع ارتباط غیرفعال می‌شد و بعد از مدتی معلق ماندن در برزخِ بیرونِ کهکشانی این آهن‌پاره‌ها هم متلاشی می‌شدند و خلاص. این از مرگ؛ در زمینهٔ تولید، تغییرِ زیادی نسبت به هزار سالِ گذشته روی نداده بود و آدم‌آهنی‌ها کمافی‌السابق در کارخانه‌ها تولید می‌شدند. اما در موردِ تَولد این‌که، آدم‌های گوشتی را داخلِ آزمایشگاه کِشت می‌کردند. خَرتووخَرِ دَرهمی از انسان‌وآهن. اتفاقاً-WE٥٣٢٢٣٤CV H۲۵مرا سَرِ همین قضیه پَس زده بود. قضیهٔ خَرتووخَرِ انسان‌وآهن را عرض می‌کنم. چون خودِ من هم چیزی حدودِ ۴۵۶ سال داشتم، به عبارتی ۱۴۷ سال زندگی گوشتی‌وجسمانی و چیزی حدودِ ۳۰۰ سال قالبِ رباتی.

چندصد سالِ آزگار بود که مرتب کاور عوض می‌کردم و تراشه‌ام را از این رُبات به رُباتِ جدید و پیشرفته‌تَرِ دیگر منتقل کرده و از این آهن‌پاره به آهن‌پارهٔ دیگری اسباب‌کشی می‌کردم. شاید من هم همین روزها از روی یکی از این پُل‌های بلندِ مریخ خودم را پَرت کنم و از این دَربه‌دَری نجات پیدا کنم؟! با وجودِ از بین رفتنِ تمامِ دردهای روحی‌وجسمیِ انسان در قالبِ یک پیکره از آهن و چشیدنِ همهٔ لذت‌ها، اما باز یک جای کار لَنگ می‌زد. دُرُست مثلِ هزار سال پیش که عده‌ای در اوجِ ثروت‌وشُهرت و هر چیزِ دیگر، مثل این آهن‌پاره‌ها خودشان را از پُل‌ها پَرت می‌کردند. البته که هیجانِ حلق‌آویز کردن و سَم خوردن را نداشت. این‌که در جریانی بی‌هدف و بدونِ‌انتها در بُعدِ زمانیِ بی‌نهایت، هرچند با لذت و بدونِ هیچ رنجی، دورِ خودت بچرخی دیوانه‌ات می‌کند-WE٥٣٢٢٣٤CV .H۲۵ دخترِ جوانی بود که در مرحلهٔ گوشتی و در قالبِ اولیه و فابریکِ انسانیِ خودش قرار داشت و هنوز واردِ مرحلهٔ رُباتی و آهن‌پاره‌ای نشده بود. دختری با قَدِ ۲۳۵ سانتی‌متر، پیشانی بلند، چشم‌های سُرخِ تیله‌مانند و دُرُشت. اما بعد از مدتی باهم بودن، گفت: «این رابطه دیگر کار نمی‌کند.» البته خودم فهمیدم این بهانه‌ای برای پیچاندنِ من بود. در نهایت با وجودِ هزینهٔ گزافی که برای خریدِ آخرین وِرژنِ نرم‌افزارِ (FullStyleForRobot)برای دلبریِ بیشتر کرده بودم، در آن مقطع، شکستِ سختی خوردم و بازی را سه‌برهیچ به رقیبِ دوزاری خودم که پسرِ جوانی ۱۰۸ ساله واگذر کردم. من یک رُباتِ خوش‌تیپ با سینه‌ی‌سِتَبر، عضلاتِ‌قوی، شکمِ شش‌تکه، چشم‌های‌سبزِ خیلی‌خفن بودم. با موهای پُرپُشت تا روی شانه که اغلب دُم‌اسبی می‌بستم. اما این دخترِ احمق، عاشقِ آن پسرِ اَلدنگ شد و رفت. واقعاً دخترها گاهی چیزهای عتیقه‌ای را برای رابطه انتخاب می‌کنند که آدم به عقلشان شَک می‌کند؟! اما در موردِ این رُباتی که روی زمین افتاده بود، باید بگویم، وقتی نزدیکش رفتم، دیدم که کاملاً سالم است. یعنی آثارِ سقوط در بدنش دیده نمی‌شد و به آهن‌قُراضه تبدیل نشده بود. از روی کنجکاوی انگشتم را روی جمجمه‌اش گذاشتم. اما کانکت نشدم؟! هرچه تلاش کردم، نشدکه‌نشد. خیلی عجیب بود؟! چنین موردی تا به حال ندیده بودم. یک جای کار ایراد داشت. محال بود یک رُبات در وخیم‌ترین حالتِ فیزیکی هم تا قبل از پرتاب به

طبقِ قانون جدید که در راستای حفظِ حریم شخصی در جهتِ پایان دادن به این تکرار تصویب شده بود، مکانِ خاصی خارج از کهکشان در نظر گرفته شد که نوعی خلاء سیگنالی محسوب می‌شد و هیچ فرکانسی در آن وجود نداشت.

برزخِ کهکشانی هیچ سیگنالی از حیات در تراشه‌اش نباشد. فقط همان نورِ ضعیفِ حالتِ استندبای، سوسو می‌زد. از هر WE۵۳۲۲۳٤CV-H۲۵افتادم. همان دختر زیبایی که به من گفته بود: «این رابطه دیگر کار نمی‌کند.» و رفته بود پیِ کارش با آن پسرکِ دوزاریِ اَلدنگ. اما از حق نگذریم اعجوبه‌ای بود در هَک‌کردن؛ چندبار کارم را راه انداخته‌بود. هر چیزی را هَک و بازیابی اطلاعات می‌کرد. حتا ورود به سیستم‌های یکپارچهٔ کهکشانی که ظاهراً هیچ راه نفوذی نداشتند را مثلِ آب خوردن، انجام می‌داد. حالا به تخصصِ این دخترِ زیبا و بی‌وفا نیاز داشتم. برای همین فازِ تله‌پاتی یا همان کانکتِ سیگنالی یا بلوتوثی گرفتم و سریع کانکت شدم. مِن‌مِن‌کنان گفتم:

ـ اوممم... سلام؛ چطوری عزیزم؟

ـ مرسی، خوبم

ـ خواب بودی؟

ـ آره خودت دیدی که؟!

ـ ولی الان بهت نیاز دارم؛ ببخشید

ـ اوکی، چی رو می‌خوای هَک کنی بازم؟

ـ راستش... یه آدم آهنی این‌جا افتاده! هیچ علایم سیگنالی توی تراشه‌اش نیست.

ـ اوهه چه جالب!

ـ چطور می‌تونم باهاش کانکت شم؟

ـ باشه مرحله به مرحله می‌ریم جلو.

این را گفت و بعد از چند مرحله، سیگنال‌هایی از رُبات ظاهر شد. همین‌طور داشتم وَر می‌رفتم که ناگهان چراغِ روی پیشانی‌اش چندبار روشن‌خاموش شد؛ پلک‌هایش شروع به بازوبسته شدن کرد. اطلاعاتِ اولیه و هویتی‌اش بالا آمد: کد هویتی: (۴۵۰۳۴۰M۴۲۳D_۸۹۰۰)، رشتهٔ دَری وارد شدم به بُن‌بست خوردم. راهی برای دسترسی به اطلاعاتِ تراشه‌اش پیدا نکردم. کاملاً گیج شده بودم که یادِ تخصصی: (جنگ‌افزارهای هوشمندِ فضایی)، سِنِ اولیه: (۱۴۲ سال)، (سِنِ رُباتی: ۳۵۴ سال). با خِش‌خِش، کلماتِ ناقصی را سَرهم می‌کرد: کَ‌کَ‌کهکشان خَخَ‌طططرر سااازمان... بعد از گفتنِ این کلمات از زمین بلند شد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود و به این‌طرف و آن‌طرف می‌دوید. به سنگ‌ها می‌خورد و به اطراف پُرت می‌شد. درگیرِ تداخلِ امواج و نَوساناتِ شدیدِ فرکانسی شده بود. در همین‌حین دوستِ هَکر و بی‌وفایم گفت: واووو... پسررر؟! فکر کنم این رُبات در حالتِ فریزِ سیگنالی بوده؟! بعد از مشاهدهٔ سیگنال‌های غیرِکهکشانیِ شیری و مشکوک در رُبات‌های امنیتی، این اتفاق میفته تا فراکهکشانی‌ها بهش دسترسی نداشته باشن. در همین حین رُبات ناگهان ایستاد و نقشِ بر زمین شد. متوجه امواجِ ناشناسی روی تراشهٔ خودم شدم. این فرکانس‌ها با فرکانس‌های کهکشان ما هم‌خوانی نداشت. با کنارهم قرار دادنِ تخصصِ او و کلماتی که می‌گفت و این امواجِ ناآشنای فراکهکشانی و چیزهایی که دختر گفت، به این نتیجه رسیدم که این آهن‌پارهٔ بینوا، احتمالاً قربانیِ یک جنگِ فراکهکشانی شده است و در پروژهٔ سِلاح‌های جنگی فعالیت می‌کرده. من با تحریکِ فرکانس و دست‌کاریِ کُدها، او را از فریز خارج و دوباره واردِ مدار کرده بودم و توسطِ فراکهکشانی‌ها ردیابی شده بود. حالا دیگر تمامِ حافظهٔ او هَک شده و در کهکشانِ دشمن در قالب رُباتِ جدیدی به اسارت گرفته شد. با اطلاعاتی که احتمالاً از موقعیتِ نظامیِ کهکشانِ راهِ شیری در تراشه‌اش داشت در آینده‌ای نزدیک شکستِ سنگینی در راه بود. ولی من فقط قصدم کمک به یک آدم آهنیِ بینوا بود. ■

داستان کوتاه

سینما و تئاتر









نگاهی به فیلم: «همنشین»؛ «درو هنکاک»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

بررسی فیلم: «هایگن»؛ «سیریل بُس، فیلیپ استنرت»؛ «علی پاینده»

بررسی روانشناختی فیلم: «نور شبح»؛ «کلی اوسالیوان و الکس تامپسون»؛ «گیتا بختیاری»





نگاهی به فیلم «همنشین»

کارگردان «درو هنکاک»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

در میان ربات‌ها

بازیگران: سوفی تاچر، جک کواید، مگان سوری، هاروی گی ین، روپرت فرند

محصول ۲۰۲۵ آمریکا

خلاصه داستان

آیریس به همراه دوست پسرش جاش برای تفریح به ویلایی می‌روند که آخر هفته رو با دوستانشان بگذرانند، غافل از اینکه چه وقایعی انتظارشان را می‌کشد.

در سال‌های با هجوم هوش مصنوعی و ربات به زندگی بشر، توجه تولیدکنندگان کارخانه رؤیا پرداز هالیوود هم دیگر بار به موضوعاتی در این باب جلب شده است.

فیلم همنشین را هم می‌توان اثری در ژانر تریلر علمی خیالی محسوب کرد. لیکن به زعم من سازندگان اثر بیش از آنکه در پی ساخت اثری تفکر بر انگیز در باب تکنولوژی باشند، درپی ساخت اثری سرگرم کننده و مخاطب پسند بوده‌اند؛ و فیلم همنشین را کمتر می‌توان اثری در راستای به چالش کشیدن هوش مصنوعی و جایگاه آن در زندگی انسانی محسوب کرد. ناگفته نماند که حتی گاه شاهد موضع گیری اثر به نفع هوش مصنوعی هستیم.

فیلم شروع جذابی دارد و هنکاک در جایگاه فیلمنامه نویس و کارگردان موفق شده تا در همان صحنه ابتدایی مخاطب را با خود همراه سازد. در این صحنه ما در جایگاه مخاطب شاهد آشنایی شخصیت آیریس با شخصیت جاش هستیم. صدای آیریس را روی صحنه می‌شنویم که در جایگاه راوی قرار دارد، و اطلاعاتی را به مخاطب منتقل می‌کند که تعلیق می‌آفرینند. صدای آیریس از شگفتی‌های موجود در زندگی انسان‌ها می‌گوید.

صدای آیریس: بیشتر اوقات انگار یه ابر سیاه و تو پر همه چیز رو پوشونده، انگار دنیارو می‌بینیم ولی در واقع نمی‌بینیمش می دونید؟ سرگردان، بدون هیچ معنایی، هیچ هدفی، میدونم شاید خیلی نا امید کننده باشه ولی راستش فکر می‌کنم چیز خوبیه چون باعث میشه قدر سایر لحظات رو بدونیم، اون لحظات گذرای شگفت انگیزی که چراغها روشن میشن و ابرهای تیره کنار می رن و دنیا رو همانطور که واقعاً هست می‌بینیم و یه دفعه همه چیز معنا پیدا می کنه. اگر خوش شانس باشی شاید یه بار تو زندگی تجربه‌اش کنی. برای من دوبار اتفاق افتاد. اولین بار روزی که با جاش آشنا شدم، و دومی... روزی بود که کشتمش.

فیلمنامه نویس با این شروع موفق می‌شود قلاب را به گونه‌ای بیاندازد که مخاطب را با اثر همراه کند، چرا که مخاطب از همان ابتدای اثر در می‌یابد که با موضوعی دلهره آور روبروست.

از سوی دیگر این مونولوگ (تک گویی) به شکلی بیانگر جهان اثر است، جهانی پر از ابهام و فریب.

در اولین صحنه معاشقه جاش و آیریس کارگردان آگاهانه از نمای کلوز آپ (نمای نزدیک) چهره آیریس که در آن آیریس در هنگام رقص عاشقانه به جاش می‌نگرد کات می زند به نمای کلوز آپ چهره جاش که به ارگاسم رسیده است و سپس در یک نمای متوسط شاهد این مسئله هستیم که گویا آیریس هیچ احساسی به این لحظه و انجام این عمل ندارد، هرچند آیریس احساس رضایت خود را اعلام می‌کند؛ ولی رفتار و زبان بدن وی حکایت دیگری دارد.

در اینجا کارگردان هوشمندانه از نمایش کامل معاشقه پرهیز کرده و این احساس را به ما منتقل می‌کند که رفتار جاش با آلیس رفتاری ابزاری است و به خواب رفتن جاش بلافاصله بعد از معاشقه نیز بر این احساس می‌افزاید.

در صحنه بعد هنکاک هوشمندانه نکاتی را قرار می‌دهد که مخاطب بتواند غیر عادی بودن آیریس را حدس بزند، اما این نکات را به شکلی در اثر قرار می‌دهد که این ادراک به سادگی رُخ ندهد.

جاش در این صحنه وضعیت هوا را از آیریس می‌پرسد.

جاش: هوا چطوره؟

آیریس: الان ۲۲ درجه و احتمال بارش بارون تا شب ۸۲ درصده در واقع آیریس در جایگاه یک انسان نمی‌تواند به این سرعت اطلاعات مورد نظر را در اختیار جاش بگذارد اما در این صحنه کارگردان از تمهیدی استفاده می‌کند که حواس مخاطب را به صورت کامل پرت می‌کند. کارگردان آگاهانه این صحنه را در نمای دور می‌گیرد، و از طریق پرهیز از به کارگیری نمای نزدیک مانع تمرکز مخاطب بر رفتار آیریس

در این صحنه می‌شود، زیرا در نمای دور محیط اهمیت بیشتری پیدا می‌کند و گاه حضور شخصیت در زیر سایه محیط قرار می‌گیرد.
همین ترفند منجر به این مسئله می‌شود که مخاطب عجیب بودن رفتار آیریس را در نیافته و به او مشکوک نشود.
هنکاک در مقام نویسنده و کارگردان اثر در صحنه‌ای که آیریس به کنار دریاچه می‌رود، با تقسیم درست اطلاعات تعلیق می‌سازد. هنگامی‌که سرگئی به آیریس پیشنهاد معاشقه می‌دهد و آیریس قبول نمی‌کند، هنکاک در همان آغاز تعرض کات می زند به نمایی از یک بشقاب مملو از خوراکی‌های نیم خورده که روی میز قرار دارد؛ و از آنجا که در صحنه پیشین سرگئی به آیریس متذکر شده که اجازه این کار را از کت گرفته این کات به خوراکی‌های نیم خورده به زعم من می‌تواند مفهومی کنایی در باب رفتاری که این جمع با آیریس دارند تولید کند؛ زیرا آیریس هم مانند این خوراکی‌ها به شکل بی رحمانه ای مورد مصرف قرار گرفته است.
اما نکته مهم این صحنه هم همچنان در محدود کردن دامنه اطلاعات مخاطب نهفته و کارکرد آن در ایجاد تعلیق نهفته است.
درست در نمای بعدی این صحنه کت، آلن، جاش و پاتریک رادر یک نمای متوسط بر سر یک میز می‌بینیم که سرگرم گپ و گفت هستند. همه چیزحکایت از فضایی صمیمی و دوستانه دارد، سپس از گوشه چپ کادر دست خونین آیریس در حالی که چاقوی خونینی در دست گرفته وارد کادر می‌شود و ما شاهد وحشت زدگی اعضایی که بر سر میز نشسته‌اند هستیم. نمای بعدی کارگردان نمایی مدیوم کلوز از آیریس است که در آن صورت و جلوی پیراهن آیریس غرق خون است. از این طریق هنکاک مخاطب را در احساس شخصیت‌ها و آنچه آنها شاهد آن هستند، شریک می‌کند.
اما نکته قابل توجه و شگفت انگیز موجود در این صحنه که مخاطب را دُچار شوک می‌کند، نه قتل سرگئی به دست آیریس بلکه آشکار شدن این مسئله است که آیریس یک ربات است.
درست زمانی که آیریس با ناراحتی در حال توضیح مسئله به جاش است، جاش به صورت ناگهانی می‌گوید
جاش: آیریس بخواب.
در اینجا با سفید شدن چشم‌های آیریس و از کار افتادن وی، مخاطب در می‌یابد که آیریس یک ربات است و فاقد هویت انسانی است.
البته نمی‌توان این نکته را کتمان کرد که فیلمنامه اثر، بیش از آنکه در نقد سلطه ربات‌ها و هوش مصنوعی بر زندگی انسان‌ها باشد، نقد سقوط انسانیت و رفتارهای انسانی است.
در فیلم همنشین این شخصیت‌های انسانی هستند که نقش آنتاگونیست را ایفا می‌کنند، زیرا این جاش و کت هستند که با دستکاری و برنامه ریزی دوباره آیریس امکان اعمال خشونت آمیز را به برنامه او اضافه کرده و باعث قتل سرگئی می‌شوند؛ تا ثروت هنگفت اورا بالا بکشند.
هرچند رفتار سرگئی با آیریس هم رفتاری ضد انسانی و نشان‌گر این نکته است که تمامی پیشرفت‌های تکنولوژیک نتوانسته از انسان‌ها موجودی متمدن‌تر بسازد.
داستان هنگامی پیچیده‌تر می‌شود، که در می‌یابیم پاتریک هم ربات ایلای است؛ و مخاطب برای بار چندم رو دست می‌خورد.
فیلم در جایگاه اثری هیجان انگیز اثری تقریباً موفق است و می‌تواند مخاطب خود را تا پایان خود نگه دارد.
اما نمی‌توان آن را به عنوان اثری که نگاه جدی و متفکرانه‌ای به مسئله حضور ربات‌ها در زندگی بشری دارد محسوب کرد، چرا که نگاه سطحی هنکاک و عبور شتابزده وی از مسائلی که می‌توانست پرداخت بهتری داشته باشد و به طرح مفاهیم عمیق‌تری بپردازد منجر گشته اثر به محصولی ساخته سیستم سرگرمی ساز هالیوود تبدیل شود.■





تأثیر اسطوره و افسانه در داستان و سینمای روز جهان

کارگردان «سیریل بُس، فیلیپ استنرت»؛ «علی پاینده»

فیلم Hagen

محصول مشترک کشورهای آلمان و جمهوری چک و در ژانر اکشن, تخیلی سال ۲۰۲۴ ساخته شده است.

بازیگران و عوامل فیلم

فیلم‌نامه‌نویسان: سیریل بُس، فیلیپ استنرت

بازیگران: گیس نابر در نقش هاگن

یانیس نیووونر در نقش سیگفرید

لیلیا فن در زواگ در نقش کریم‌هیلد

دومینیک مارکوس سینگر در نقش شاه گونتر

روزالینده میونستر در نقش برون هیلد

یوردیس تریبل در نقش ملکه اوته

یورگ هارتمن در نقش دانکرات.

هاگن – دره نیبلونگن یک فیلم حماسی تاریخی آلمانی محصول ۲۰۲۴ به کارگردانی سیریل بُس و فیلیپ استنرت است. این فیلم که بر اساس رمان هاگن فون ترونیه نوشته ولفگانگ هولباین ساخته شده، نگاهی تازه به افسانه مشهور نیبلونگن دارد و به جای تمرکز بر سیگفرید، اژدهاکش افسانه‌ای، داستان را از دیدگاه شخصیت کمتر پرداخته‌شدهٔ هاگن روایت می‌کند.

*

باز هم دوباره سازی اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی یک کشور در قالب داستانی مدرن

ملت‌های دنیا همه به این موضوع اهمیت دو چندان می‌دهند. البته غیر از ملتی با غنای فرهنگی و گذشته‌ای قوی که مجالس داستانش به این موضوع اهمیتی نمی‌دهند یعنی ما.

*

اینبار کشورهای آلمان و جمهوری چک

باید بدانید که بخش بزرگی از کشور جمهوری چک کنونی هم آلمانی زبان و تبار هستند و این‌ها بعد از جنگ جهانی اول و جبر شکست از امپراطوری آلمان جدا شده‌اند.

هیتلر سعی کرد آن‌ها را بازگرداند که بار دیگر آلمان‌ها شکست خوردند و کشورشان باز هم کوچک‌تر شد

کشور کنونی آلمان بسیار از امپراطوری تاریخی آلمان کوچک‌تر است.

پس در واقع آلمان‌ها دنبال بازسازی گذشته خود بودند. و چه افسانه‌ای بهتر از سیگفرید.

فیلم هاگن روایتی نوین از افسانه نیبلونگ و سیگفرید است. نیبلونگ ها در افسانه‌های ژرمنی، نژادی از موجودات بسیار کوتاه قامت (کوتوله) هستند که در جهان زیرین، به نام «سرزمین مه» سکونت دارند و به سبب نام شاهشان که «نیبلونگ» است، به این نام خوانده شده‌اند و گنجی بزرگ در زیر زمین دارند. زیگفرید یا سیگفرید پس از کشتن شاه آن‌ها و پیروزی بر کوتوله‌ای به نام آلبریش، گنج را به چنگ می‌آورد.

*

فیلم داستان هاگن فون ترونیه، جنگجویی وفادار و فرمانده ای سرسخت را روایت می‌کند. او برای حفظ پادشاهی بورگوندی تلاش می‌کند.

من راجع به بورگوندی کمی تحقیق کردم و متوجه شدم بورگوندی استانی در شرق فرانسه چسبیده به سرزمین‌های آلمانی زبان هست. اما با تحقیقی بیشتر متوجه شدم که بورگوندی قدیم مفهومی عمیق‌تر و وسیع‌تر از یک استان کوچک در فرانسه کنونی را در برمی گرفته.

هاگن کودکی که خانواده خود را در کودکی از دست داده توسط پادشاه بورگوندی به سرپرستی گرفته می‌شود. در کنار فرزندان پادشاه بزرگ می‌شود و کم کم به ملازمی وفادار و فرمانده جنگجویان تبدیل می‌گردد.

در ابتدا فکر می‌کرده که آخرین اژدها خانه او را نابود کرده ولی سرانجام توسط آلبرایش، یکی از نیبلونگ ها که موجوداتی از نژادهای قبل از فرمانروایی انسان‌ها هستند مطلع می‌شود که در واقع انسان‌ها خانه او را در کودکی آتش زده‌اند و اژدها او را نجات داده. همان اژدهایی که توسط سیگفرید کشته و سیگفرید در خون او شنا کرده و برابر افسانه‌ها روئین تن شده.

پادشاه کشته می‌شود. پسرش گونتر جانشین او می‌شود. هاگن فرمانده نظامی و ملازم وفادار اوست تا با ورود سیگفرید به دربار بورگوندی همه چیز به هم می‌ریزد.

او جنگجوی خوبیست. پادشاه در مقابل دشمنان به او نیاز دارد. اما این جنگجوی خوب مثل هاگن اخلاق درستی ندارد. به دنبال خواهر شاه است. خواهری که هاگن هم او را دوست دارد. سرانجام خواهر به سیگفرید تسلیم می‌شود. سیگفرید از خواهر شاه خواستگاری می‌کند.



این سه گانه دو مرد که یک زن زیبا را دوست دارند در بسیاری از افسانه‌ها و قصه‌ها تا مدرن‌ترین داستان‌ها و فیلم‌های امروز تکرار می‌شود.
شاه از هاگن چاره جویی می‌کند. هاگن به شاه می‌گوید شرطی جلوی پای او بگذار. سیگفرید باید ملکه والکری ها یعنی برون هیلد زیبا را به عقد شاه در آورد.
والکیری‌ها در اسطوره‌شناسی اسکاندیناوی زنان جوان و زیبایی هستند نادیدنی که در جنگ‌ها به نبرد می‌پردازند. آن‌ها در خدمت اودین، والاترین خدای نوردیک‌ها، می‌باشند. برون هیلد علیرغم زیبایی جنگجویی بی‌نظیر است. هر کس به خواستگاری او می‌رود باید در مبارزه ملکه ر شست دهد. اگر موفق شود ملکه به عقد او در می‌آید. اگر موفق نشود ملکه سر او را می‌گیرد. و ملکه کوهی از سرهای خواستگاران خود دارد. پس با جادوی آلبریش نیروی سیگفرید و هاگن با شاه بورگوندی ترکیب می‌شوند و او با حیله برون هیلد را شکست می‌دهد. حالا برون هیلد همسر شاه است و سیگفرید خواهر شوهر شاه اما سیگفرید با ملکه هم رابطه دارد. پس هاگن بخاطر بورگوندی در نبردی با حیله سیگفرید را می‌کشد. در واقع خود شاه سیگفرید را از پشت ناجوانمردانه از پا در می‌آورد اما هاگن گردن می‌گیرد.
داستان از زاویه دید خواهر شاه و همسر سیگفرید روایت می‌شود. از ابتدای نبرد نهایی شروع می‌کند و بعد برای روشن شدن وقایع به گذشته فلاش بک می زند.
تکنیکی قوی در داستان سرایی.

باید بدانید که این فیلم خود داستان سیگفرید نیست. به مانند تمام آثار اینچنین نویسندگان در اثر دست برده‌اند. ایده قدیمی را گرفته‌اند اما داستانی مدرن و نو آفریده‌اند. این نکته کار است. در تمام جهان هم همین است. در بسیار موارد شخصیت منفی قصه قدیمی مثبت یا مثبت منفی می‌شود. غول جنگلی بد افسانه‌ها شخصیت مثبت و شوالیه زیبای دلیر افسانه‌ها شخصیت منفی شود. شرک. یک اسطوره یا افسانه قدیمی را می‌گیرند اما اثری متفاوت با المان‌های دنیای امروز می‌آفرینند. من دیده‌ام که جرقه‌هایی از ساخت مثلاً انیمیشن هفت خان رستم در ایران زده شده اما این همان رستم شاهنامه است. تغییر نیافته. مثلاً داستان از زاویه دید دیو سپید روایت شود و او شخصیت مثبت باشد. مدرن نشده. به عینه همان قصه قدیمیست در جهان اینگونه نیست. وقتی سفید برفی را دوباره می‌سازند این همان سفید برفی‌ها قصه‌ها نیست بلکه سفید برفی جدیدی است با استفاده از المان‌های دنیای امروز.
و باز افسوس و صد افسوس که مجامع داستان ما در ایران با کشوری با این همه اسطوره و افسانه نسبت به گذشته غنی خود به خلاف تمام جهانیان بی توجه هستند و رویه جهانی در ایران نمودی ندارد و همه در ایران چسبیده‌اند به فرم و زبان و واژه و کلمه و جهان امروز را نمی‌بینند که چگونه از اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی در دوباره سازی داستان مدرن استفاده می‌شود و بدین شکل فرهنگ و تاریخ خود را به دیگر ملت‌ها دیکته می‌کنند.■





بررسی رویکرد سایکودراما در فیلم «نور شبح»

کارگردان «کلی اوسالیوان و الکس تامپسون»؛ «گیتا بختیاری»

سایه‌های روشنگر

«نور شبح» یک درام آمریکایی محصول سال ۲۰۲۴ به کارگردانی کلی اوسالیوان و الکس تامپسون است. فیلمنامه فیلم توسط اوسالیوان نوشته شده است و در آن کیت کوپفرر، دالی دی لئون، کاترین می کوپفرر، تارا مالن، هانا دورکین، تامی ریورا-وگا، آلما واشنگتن، اچ بی وارد، دکستر زولیکوفر، دینا داناگان و فرانسیس گوینان به ایفای نقش پرداخته‌اند.
نامزد جوایز گاتهام و اسپریت

کیت کوپفرر: در نقش دان، کارگر ساختمانی که با مشکلات خانوادگی و غم و اندوه دست و پنجه نرم می‌کند.

دالی دی لئون: در نقش ریتا، بازیگری که دان را به دنیای تئاتر دعوت می‌کند و به او کمک می‌کند تا با غم و اندوه خود کنار بیاید.

کاترین مالن کوپفرر: در نقش دیزی، یکی از اعضای خانواده دان.

فیلم داستانی ناب و تصویری زیبا و جادویی از تئاتر را بر پرده سینما نقش می‌اندازد. فراز و نشیب‌های زندگی را به تصویر می‌کشد و در عین حال تلاش می‌کند تا چالش‌های آن را پشت سر بگذارد. داستان حول محور دن مولر، کارگر ساختمانی جلو می‌رود، که با مشکلات انضباطی دختر نوجوانش، و غم و اندوه از دست دادن پسرش بر اثر خودکشی دست و پنجه نرم می‌کند. او نامزد سابق پسرش را مقصر می‌داند. اتفاقی بزرگ که او را وامیدارد تا مدام از مواجهه با آن اتفاق و قرارگیری در موقعیت‌های احساسی فرار کند. فشار زیادی بر دان و خانواده‌اش است؛ چنان فشاری که دان با فردی درگیر می‌شود و این حادثه توسط ریتا، بازیگری در تئاتر محلی، مشاهده می‌شود. او دان را به بازی در نقش لرد کاپولت در اجرای "رومئو و ژولیت" دعوت می‌کند...

فیلم علیرغم تمرکز بر وضعیت دشوار خانواده، کاوشی عمیق در عواطف انسانی دارد و ارتباطی صمیمانه با مخاطب برقرار می‌کند

خانواده‌ای که به واسطه خودکشی یکی از اعضای خانواده متزلزل شده، از تئاتر «رومئو و ژولیت» برای گفتگو و بیان احساسات با یکدیگر استفاده می‌کنند. کلی اوسالیوان و الکس تامپسون دراین فیلم، قدرت تئاتر را به عنوان ابزاری برای درمان، ارتباط و کشف خود بررسی می‌کند.

کارگردان‌ها با استفاده از رویکرد سایکودراما[۵۰] عناصر روان درام را به طرز پیچیده‌ای در روایت خود می‌بافند و به شخصیتهای داستان اجازه می‌دهند تا احساساتی را بیان کنند که بیان آنها از طریق کلمات ممکن است دشوار باشد. با نمایش صحنه‌ها و خلق هنرهای بصری، از طریق تئاتر «رومئو و ژولیت» به شخصیتها کمک می‌کنند تا تجربیات درونی خود را بیرونی کنند، و از این طریق با احساسات سرکوب شده خود روبرو و درد عاطفی خویش را تسکین دهند.

سایکودراما «روان‌درام» چیست؟

قبل از اینکه درباره سایکودرام سختی گفته شود، از «هنر به مثابه تراپی» باید گفت که تلاقی خلاقیت و سلامت روان را مجسم می‌کند، جایی که بیان هنری به عنوان مجرایی برای شفای عاطفی عمل می‌کند. و قادر است از کلمات فراتر رود و به افراد این امکان را بدهد تا درونی‌ترین احساسات و تجربیات خود را کشف کنند، این توانایی را دارد تا تاب‌آوری ارتقا دهد و افراد را برای مقابله با چالش‌های زندگی از طریق بیان خلاق توانمند کند. «هنر به مثابه درمان» صرفاً خلق کردن نیست. بلکه تبدیل درد به زیبایی، پرورش درک عمیق‌تر از خود، و در نهایت، هموار کردن راه برای بهبود عاطفی است. فیلمسازی که هنر را به مثابه تراپی می‌نگرد می‌تواند روایت‌هایی با طنین عاطفی خلق کند که نه تنها سرگرم کننده، بلکه پیچیدگی‌های روان انسان را نیز کشف کند. چنین فرآیندی، ساخت فیلم را به یک سفر مشترک کشف و شفا تبدیل می‌کند؛ و «نورشبح» از این زاویه قدرت سایکودرام را در بیان احساسات سرکوب شده است به تصویر می‌کشد، همان احساساتی که فرد سعی دارد با آنها مواجه نشود و درباره آنها سخنی به زبان نیاورد.

سایکودراما، شیوه درمانی، توسط روانپزشکی به نام ژاکوب لِووی مورنو[۵۱] توسعه یافته است[۵۲]، که از نمایشنامه

[۵۰] Psychodrama

[۵۱] Jacob L. Moreno

[۵۲] ه شیوه‌ای از گروه درمانی گفته می‌شود که طی آن درمانگر می‌کوشد تا با استفاده از فنون نمایشی، بر روی مراجعین خود تأثیر

هدایت‌شده و نقش‌آفرینی برای تسهیل بیان عاطفی و ارتقای بهبودی استفاده می‌کند. به عبارتی در آن بیمار نقشی را بازی می‌کند که با آنچه او را آزار می‌دهد رابطه دارد. سایکودراما، شیوه‌ای از گروه درمانی است که طی آن درمانگر می‌کوشد تا با استفاده از فنون نمایشی، بر روی مراجعین خود تأثیر مطلوبی بگذارد، آن‌ها را در شناخت بهتر خود، اصلاح اندیشه، رفتار و در مجموع مواجهۀ بهتر با محیط پیرامون، یاری رساند. در زبان فارسی، واژه‌هایی چون درون‌پردازی، تئاتر درمانی و نمایش درمانی جایگزین سایکودرام شده که از این میان به نظر درون‌پردازی ترجمانی وفادارتر ولی تئاتر درمانی رایج‌تر است. (در این بررسی از واژه روان درام استفاده شده)

سایکودرام شامل چندین مؤلفه کلیدی است: قهرمان داستان، تماشاگر، صحنه و کارگردان. قهرمان نمایش فردی است که مبارزات عاطفیش بررسی می‌شود، و مخاطب حمایت و بازخورد را ارائه می‌دهد. صحنه به عنوان فضایی برای نمایش مجدد عمل می‌کند و به افراد اجازه می‌دهد تا از طریق ایفای نقش با مسائل خود روبرو شوند. کارگردان فرآیند را هدایت می‌کند و به ایجاد یک محیط امن برای اکتشاف کمک می‌کند.

فیلم با زاویه دید دَن از پنجره خانه به تاریکی بیرون و درختی تنومند باغچه شروع می‌شود (پایان فیلم هم با زاویه دید دن به همین نقطه است اما نه در فضایی تاریک) و پس از آن روایت در فضایی روشن، اما پرتشنج و پر از سروصدا ادامه می‌یابد. دَن به‌عنوان کارگری ساختمانی مشغول کندن زمین است. همین سکانس به اندازه کافی گویاست که به تماشاگر نشان دهد که با شخصیتهای چند وجهی در فیلم روبروست. «دَن» شخصیت اصلی داستان عصبی و تنهاست و در محل کارش هر روز با راننده‌ای روبرو می‌شود که با سرعت بالا هر آن ممکن است او را زیر بگیرد؛ از طرفی پسرش خودکشی کرده و از سوی دیگر دخترش، دیزی نوجوانی سرکش و در شرف اخراج از مدرسه است...

پدری که در سخت‌ترین شرایط ممکن کار می‌کند، دختری که پرخاشگر و بددهن است و مادری که قصد دارد اوضاع را آرام کند و خانواده را کنار هم نگه دارد. بعد از سکانس مدرسه، دَن هنگام برگشت به کار با رانندۀ بی‌احتیاط روبرو می‌شود، که منجر به درگیری می‌شود... اما این درگیری آشنایی دن با ریتا کارگردان تئاتری محلی را رقم میزند. از این سکانس است که «شبح نور» مسیر دیگری را برای روایت خودش انتخاب می‌کند، تماشاگر با شخصیتها وارد هنر تراپی می‌شود. کارگردان از سایکو درام با ایدۀ تئاتر در فیلم و از داستان عاشقانه «رومئو و ژولیت» استفاده می‌کند تا چالش‌ها و کشمکش‌های زندگی دَن را به‌تصویر بکشد.

فیلم به طرز ماهرانه‌ای عناصر روان‌درام را در خود می‌گنجاند و ملیله‌ای غنی از کاوش عاطفی و رشد شخصیت را ایجاد می‌کند. شخصیت‌ها با رویارویی با ترس‌هایشان و پذیرش آسیب‌پذیری‌هایشان، در نهایت قدرت دگرگون‌کننده سایکودرام را تجسم می‌دهند. روان‌درام در فیلم «نور شبح» به طرز پیچیده‌ای در ساختار روایی و توسعه شخصیت بافته شده است و امکان کاوش احساسی و کاتارسیس[53] (تزکیه نفس) را فراهم می‌کند. این ایده ریشه در این باور دارد که هنر می‌تواند روح را با رویارویی با احساسات شدید در یک محیط کنترل شده و جمعی شفا دهد. در درمان مدرن، کاتارسیس به آزادسازی احساسات سرکوب شده، اغلب از طریق بیان کلامی، ایفای نقش، یا خروجی‌های خلاقانه (سایکودرام- روان درام) اشاره دارد.

شروع کاتارسیس در فیلم با صحنه روبرو شدن «دن» با خودش در فضایی تاریک و روشن در آینه‌ای تمام قد، در لحظه‌ای کوتاه به نمایش گذاشته می‌شود (فیلم از اینجا وارد سایکو درام می‌شود.). کارگردان‌ها، از طریق تکنیک‌هایی مانند تغییر نقش، رویارویی عاطفی و تنظیمات نمادین، به طور موثری از روان‌درام برای کشف پیچیدگی‌های شخصیت‌هایش استفاده می‌کنند. و نشان می‌دهند که چگونه این عناصر با هم کار می‌کنند تا رشد شخصی، شفا و درک عمیق‌تر عشق و روابط را تسهیل کنند. فیلم این عناصر را در تعاملات شخصیت‌ها و ساختار روایی فراگیر خود نشان می‌دهد، و با اجازه دادن به شخصیت‌ها برای مقابله با آسیب‌های گذشته و درگیری‌های حل‌نشده‌شان، جوهر روان‌درام را به تصویر می‌کشد که در نهایت منجر به کاتارسیس و دگرگونی می‌شود.

کاتارسیس، یکی از اهداف سایکودرام (درمان مدرن)، به افراد اجازه می‌دهد احساسات فروخورده را رها کرده و بینشی نسبت به تجربیات خود به دست آورند. به اعتقاد ارسطو، تماشاگران از طریق تجربۀ تماشای نمایش تراژیک، به نوعی

مطلوبی نهاده، آن‌ها را در شناخت بهتر خود، اصلاح اندیشه و رفتار .و در مجموع مواجهۀ بهتر با محیط پیرامون، یاری رساند

در برابر سایکودرام در زبان فارسی، واژه‌هایی چون درون پردازی، تئاتر درمانی و نمایش درمانی نهاده شده که از این میان به نظر درون پردازی ترجمانی وفادارتر ولی تئاتر درمانی رایجتر است

[53] Catharsis

به پاکسازی یا رهاسازی عاطفی دست می‌یابند و احساسات شدید برانگیخته‌شده، مانند ترس و ترحم، دارای اثرِ درمانی و تصفیه‌کننده برای تماشاگر تلقی می‌شدند. هر دو تفسیر باستانی و مدرن، کاتارسیس را یک فرآیند دگرگون کننده می‌دانند، اگرچه اولی بر تجربه جمعی از طریق هنر تأکید می‌کند، در حالی که دومی بر شفای فردی در یک چارچوب درمانی متمرکز است. اما هردو بر نیاز پایدار انسان برای مقابله و رها کردن بارهای عاطفی برای رشد و رفاه تاکید دارند، در درمان مدرن درمانگر به عنوان راهنما عمل می‌کند، همانند نقش نمایشنامه‌نویس؛ و بازیگران در تراژدی باستان تسهیل‌کنندۀ این رهایش و یکپارچگی عاطفی‌اند.

«نورشبح» نیز این فرآیند را در داستانی ساده، اما پیچیده در نمایشنامه «رومئو و ژولیت» به تصویر می‌کشد، در مسیر روایت داستان عاشقانه شکسپیر شخصیت‌ها با آسیب‌های گذشته خود روبرو می‌شوند. نقطه اوج فیلم حول یک لحظه کاتارتیک است که در آن قهرمان داستان با ترس‌ها و اشتباهات گذشته خود روبرو می‌شود، صحنه‌ای که شخصیت داستان آزادی احساسی را لمس می‌کند، جایی که با ترس‌ها و آسیب پذیری‌های خود روبرو می‌شود. اشک‌ها و دیالوگ‌های صمیمانه «دن» به مثابه یک لحظه دلخراش عمل می‌کند و جوهر روان‌درام را تجسم می‌بخشد، که نقطه عطفی برای «دن» است که شروع به پذیرش عشق و بخشش می‌کند.

در سایکودرام درمانگر صحنه‌هایی را طراحی می‌کند که منعکس کننده فرآیندهای درمانی مانند رویارویی و کاتارسیس هستند. این صحنه‌ها نه تنها طرح داستان را پیش می‌برند، بلکه آینه کشمکش‌های درونی شخصیت‌ها هستند و سفرهای آنها را قابل ارتباط می‌کنند. (در فیلم می‌توان به صحنه‌هایی مانند صحنه اعتراض دن به خودکشی رومئو و صحنه شرکت در جلسه پرونده شکایت از دوست دختر برایان اشاره کرد)

شخصیت‌های اصلی در «نور شبح» چند وجهی هستند و هر کدام با بار روانی خاص خود دست و پنجه نرم می‌کنند. «دن» مردی سنتی که نمی‌تواند عمق عشق و دوست‌داشتن را درک کند و اغلب جدایی عاطفی از خود نشان می‌دهد، که برقراری ارتباط عمیق‌تر با دیگران را برای او دشوار می‌کند. ترس او از آسیب‌پذیری او را از درگیر شدن کامل در روابط باز می‌دارد که منجر به سوءتفاهم و فرصت‌های از دست رفته برای صمیمیت می‌شود، حال باید در سفری احساسی و ماجراجویانه به عمق یکی از جنون‌انگیزترین و تراژیک‌ترین قصه‌های تاریخ برود.

تجربیات گذشته او، به ناتوانی او در پذیرش عشق کمک می‌کند. این ترس به عنوان خود خرابکاری ظاهر می‌شود، جایی که «دن» افرادی را که از او مراقبت می‌کنند از خود می‌راند و این انزوا و تنهایی او را تقویت می‌کند، از سویی با احساس بی‌کفایتی دست و پنجه نرم می‌کند، که مانع از توانایی او در تشخیص ارزش خود و عشقی که دیگران به او ارائه می‌دهند، می‌شود. این خود منجر به کاهش عزت نفس و مانعی برای درک و پذیرش عشق ایجاد می‌کند؛ اما بازآفرینی و پردازش مجدد از طریق ایفای نقش و اجرای مجدد رویدادهای آسیب‌زا، به «دن» کمک می‌کند تا دیدگاه جدیدی نسبت به تجربیات خود به دست آورد. به عبارتی «دن» خاطرات آسیب‌زا را در یک محیط امن و کنترل شده دوباره پردازش و ادغام می‌کند و از شدت عاطفی و تأثیر این خاطرات می‌کاهد.

یکی دیگر از تکنیک‌های اصلی سایکودرام، **معکوس کردن نقش** است که در آن شخصیت‌ها رویدادهای گذشته را بازسازی می‌کنند یا نقش‌های متفاوتی را برای دستیابی به دیدگاه به عهده می‌گیرند. این تغییر نقش را تماشاگر در صحنه‌ای می‌بیند که نقش «دن» به رومئو تغییر می‌کند. این معکوس به فرد اجازه می‌دهد تا از تجربیات خود خارج شده و درک عمیق‌تری از احساسات و انگیزه‌های دیگران به دست بیاورد؛ حالت تدافعی کاهش می‌یابد و خودآگاهی ارتقا داده می‌شود. این نقش معکوس را در صحنه‌ای که «دن» نقش رومئو را برعهده می‌گیرد و برای عشق ژولیت دست به خودکشی می‌زند تماشاگر می‌بیند که نه تنها «دن» از احساسات سرکوب شده خودش رها می‌شود بلکه می‌تواند دنیا را از چشم دیگران (در اینجا برایان) ببینند. با وارد شدن به نقش رومئو، دن شور و شوق جوانی، تکانشگری و آسیب‌پذیری غم‌انگیز شخصیت را تجسم می‌بخشد. این عمل به او اجازه می‌دهد تا غم و اندوه و گناه سرکوب شده خود را بیرونی کند و با آن مقابله کند و هم مبارزات رومئو با عشق و از دست دادن را منعکس کند. فرآیندی که کاتارسیس را تسهیل می‌کند، از طریق نمایشنامه، او بینش زندگی خود را به دست می‌آورد و شباهت‌هایی را بین سرنوشت رومئو و درد حل نشده خودش، شور و شوق جوانی و تکانشگری برایان پسرش را در عشق تشخیص می‌دهد.

از سویی فیلم بر **رویارویی عاطفی**، عنصر کلیدی روان‌درام تأکید دارد. شخصیت‌ها اغلب در گفتگوهای شدیدی شرکت می‌کنند که آنها را مجبور می‌کند با ترس‌ها و ناامنی‌های خود روبرو شوند. این فرآیند به درک عمیق‌تری از احساسات و

روابط آنها کمک می‌کند. زیرا شخصیت‌ها مجبور می‌شوند با عمیق‌ترین ترس‌ها، پشیمانی‌ها و روابط حل‌نشده‌شان روبرو شوند. بازیگران شدت متفاوتی را به نقش‌های خود وارد می‌کنند و به مخاطب اجازه می‌دهند تا درد، خشم و اندوهی را که زیربنای هر رویارویی است، احساس کند. دیالوگ‌ها اغلب پراکنده اما تاثیرگذار است و سکوت و زبان بدن نقش مهمی در انتقال احساسات ناگفته دارند. یکی از این صحنه‌های رویارویی عاطفی جلسه درمانی دیزی همراه پدرش است که دیزی عواطف و احساسات خود را به پدرش بیان می‌کند. یکی دیگر از صحنه‌ها، صحنه‌ای است که «دن» با مرگ رومئو و ژولیت مخالفت می‌کند و خواهان تغییر این صحنه و داستان دیگری است (در این صحنه می‌توان درد و رنج «دن» ناشی از خودکشی برایان و آرزو او برای تغییر این سرنوشت را دید) و روایتی را خلق می‌کند که به همان اندازه که درباره ترس از ناشناخته‌ها است، در مورد شفا و کشف خود است. کارگردان در این صحنه «دن» را با احساسات سرکوب شده (یا ارواح احساسی) روبرو می‌کند و رویارویی‌ها را نه تنها بخش محوری داستان، بلکه به تجربه‌ای عمیقاً طنین‌انداز تبدیل می‌کند.

آیا رومئو و ژولیت انتخاب درست برای این فرآیند درمانی بود؟

آیا عشق ارزش خودکشی را دارد؟

در سایکو درام (روان درام) انتخاب نمایشنامه از مهمترین عناصر در فرآیند درمان است. فیلمنامه باید با تجربیات، مبارزات و احساسات شخصی فرد همخوانی داشته باشد، زیرا می‌تواند کاوش و درک عمیق‌تر را تسهیل کند. «برایان» پسر «دن» برای یک عشق پرشور همراه با دوست دخترش خودکشی می‌کند اما فقط برایان می‌میرد، و «دن» دوست دختر پسرش را مقصر این خودکشی می‌داند.

مضامین عشق، از دست دادن و درگیری خانوادگی در نمایشنامه شکسپیر عمیقاً با کاوش فیلم در غم و اندوه و آسیب‌های حل نشده تداعی می‌شود. سایکودرام بر بازسازی نمادین متکی است و «رومئو و ژولیت» چارچوبی غنی برای شخصیت‌ها فراهم می‌کند تا مبارزات عاطفی خود را به نمایش بگذارند، غم و اندوه ناگفته، روابط گسسته و تنش بین وظیفه و میل.

روایت تراژیک، منعکس کننده درگیری درونی قهرمان داستان است و اجازه می‌دهد تا احساسات فروخورده را آزاد کند. شدت دراماتیک بازی، روند درمانی را تقویت می‌کند، زیرا شخصیت‌ها از طریق نقش‌هایی که تجسم می‌کنند با درد خود روبرو می‌شوند (دن در نقش رومئو و خودکشی برای ژولیت- بازسازی خودکشی برایان برای نامزدش). کاوش بی‌انتها در رنج انسان در نمایشنامه کاملاً با عمق روانشناختی «نورشبح» مطابقت دارد. فیلم با استفاده از «رومئو و ژولیت»، هنر و درمان را پل می‌کند و تجربه‌ای متحول کننده را هم به شخصیت‌ها و هم به بینندگان ارائه می‌دهد. ذهن و قلب «دن» محاصره در تاریکی و احاطه در نفرت و انتقام است. پسرش را در یک تراژدی رمئو و ژولیتی، در زندگی واقعی از دست داده، هضم چنین تصمیمی از سوی فرزندش برای او سخت است و او تنها چاره را در سکوت، انفعال و گریختن از حقیقت، می‌داند، از سویی دختر و همسر او نیز با بحرانهای روحی و روانی ناشی از مرگ برایان دست و پنجه نرم می‌کنند و از رفتار دن به ستوه آمدند.

این پرسش که آیا عشق ارزش خودکشی را دارد یا نه، پرسشی عمیق و پیچیده است، به ویژه هنگامی که از دریچه «رومئو و ژولیت» شکسپیر بررسی شود. عشق بین رومئو و ژولیت به شکلی فراگیر و متعالی به تصویر کشیده می‌شود که اغلب آنها را به انجام عملی تکانشی سوق می‌دهد. از سویی سن کم آنها به نگاه آرمان‌گرایانه آنها به عشق کمک می‌کند و باعث می‌شود کمتر متوجه عواقب اعمال خود شوند. (برایان و نامزدش هم زیر ۱۸ سال هستند، برایان، به همان شکل رومئو و ژولیت، خودکشی کرده است) شخصیت‌ها بر این باورند که زندگی بدون یکدیگر غیرقابل تحمل است و باعث می‌شود که خودکشی را تنها راه فرار از درد خود بدانند. آیا آنها واقعاً این راه را انتخاب می‌کنند یا قربانی شرایط خود هستند؟ آیا عشق ارزش فداکردن جان خود را دارد یا عشق واقعی به دنبال حفظ زندگی و خوشبختی است؟ در نمایشنامه شکسپیر، مرگ رومئو و ژولیت در نهایت خانواده‌های آنها را که دشمنی دیرینه‌ای با هم دارند گرد هم می‌آورد و نشان می‌دهد که عشق می‌تواند منجر به دگرگونی شود، حتی در تراژدی. در «نور شبح» نیز دو خانواده، «دن مولر» و «هاتورن» که با یکدیگر اختلاف دارند سرانجامی شبیه و نزدیک به تراژدی شکسپیر دارد.

در «رومئو و ژولیت»، عشق به عنوان نیروی قدرتمندی به تصویر کشیده می‌شود که می‌تواند هم شادی بزرگ و هم غم و اندوه عمیق را القا کند. (نمایشنامه افراطی‌هایی را نشان می‌دهد که عشق می‌تواند افراد را به سوی آن سوق دهد، اما از سویی به عنوان یک داستان هشداردهنده درباره پیامدهای تصمیم‌های تکانشی و اهمیت ارتباط نیز عمل می‌کند.) متن نمایشی مناسب نه تنها بازیابی را تسهیل می‌کند، بلکه به فرد



اجازه می‌دهد تا روایت‌های خود را به شیوه‌ای معنادار بازنویسی کنند. (صحنه‌ای که به نامزد پسرش هنگام جلسه بررسی شکایت اعتراف می‌کند از اینکه او زنده است ناراحت نیست از اینکه پسرش را نتوانسته نجات دهد ناراحت است)

درگیر شدن «دن» در تئاتر «رمئو و ژولیت» به او کمک می‌کند تا افکار، احساسات و رفتارهای خود را کشف و درک کند. این افزایش خودآگاهی به بینش‌ها و درک عمیق‌تری از چگونگی شکل‌دهی تجربیات گذشته به کنش‌ها و واکنش‌های کنونی او منجر می‌شود، و به او اجازه می‌دهد تا احساسات خود را بر شخصیت‌ها نشان دهد و بیان احساسات دشوار را آسان‌تر کند. انتخاب نمایشنامه برای فرآیند درمان باید فرد را به مرحله کاتارسیس برساند یعنی نمایشنامه باید به فرد کمک کند تا احساسات فروخورده را در یک محیط امن رها کند؛ از این زاویه انتخاب هوشمندانه نمایشنامه عاشقانه «رومئو و ژولیت» به عنوان پلی برای بیان عاطفی، خودکاوی و درک بین فردی «دن» و خانواده‌اش عمل می‌کند (دن مردی سنتی نمی‌تواند عمق عشق و دوست‌داشتن را درک کند و اغلب جدایی عاطفی از خود نشان می‌دهد.)

قوس شخصیت دن در "نور شبح" کاوش عمیق عشق، آسیب‌پذیری و رشد عاطفی را منعکس می‌کند. ناتوانی اولیه او در درک عمق عشق به عنوان یک درگیری مرکزی عمل می‌کند، که در نهایت منجر به یک سفر دگرگون کننده می‌شود که در آن یاد می‌گیرد هم عشق دادن و هم دریافت کردن را در آغوش بگیرد. این تکامل نه تنها شخصیت او را غنی می‌کند، بلکه در تماشاگران هم طنین‌انداز می‌شود و پیچیدگی‌های روابط انسانی و اهمیت ارتباط عاطفی را برجسته می‌کند.

در سایکودرام، **گروه** نقش مهمی در حمایت از قهرمان داستان بازی می‌کند. در «نور شبح» شخصیت‌های فرعی به‌عنوان بازتاب‌هایی از روان قهرمان داستان عمل می‌کنند و جنبه‌های مختلف شخصیت و مسائل حل‌نشده آن‌ها را تجسم می‌دهد. این پویایی گروه، درک عمیق‌تری از مبارزات قهرمان داستان را تسهیل می‌کند، زیرا هر تعامل، لایه‌هایی از پیچیدگی و عمق احساسی را نشان می‌دهد. یکی از موضوع‌های روانشناختی مهم در «نور شبح» تنش بین انزوا و میل به ارتباط است. قهرمان اغلب احساس بیگانگی نسبت به همسالان خود می‌کند و همین امر باعث تشدید درگیری‌های درونی او می‌شود. فیلم با بهره بردن از صحنه تئاتر اهمیت اجتماع و حمایت را در غلبه بر موانع روانی نشان می‌دهد، زیرا روابط در طول داستان تکامل می‌یابد. صحنه‌های گروهی در طول تمرین نمایشنامه به ارتباط و تعامل بیشتر دن با دیگر شخصیتهای گروه می‌انجامد؛ تعاملی که عشق دادن وگرفتن را از زاویه دیگری برای او معنا می‌بخشد و نشان می‌دهد که چگونه روابط بر روان‌شناسی فردی تأثیر می‌گذارد.

صحنه به عنوان فضایی استعاری عمل می‌کند که در آن شخصیت‌ها می‌توانند هویت خود را کشف و با ترس‌های خود مقابله کنند. استفاده از نور و سایه‌ها مضامین روان‌شناختی را بیشتر می‌کند، که نماد مبارزات درونی شخصیت‌ها و دوگانگی وجود آنهاست. از سویی فیلم به بررسی سیالیت هویت، به ویژه در صحنه تئاتر می‌پردازد. شخصیت‌ها اغلب نقش‌هایشان را تغییر می‌دهند، که منعکس‌کننده مبارزات آن‌ها با درک خود و انتظارات اجتماعی است. این نقش‌آفرینی به عنوان استعاره‌ای از ماسک‌هایی است که مردم در زندگی روزمره خود می‌زنند و بینندگان را وادار می‌کند که تفاوت بین خودِ واقعی خود و شخصیت‌هایی را که به نمایش می‌گذارند در نظر بگیرند. صحنه تئاتر، خود به عنوان پس زمینه‌ای برای کاوش روان دراماتیک عمل می‌کند و فضای امنی را نشان می‌دهد که در آن شخصیت‌ها می‌توانند درونی‌ترین احساسات خود را بیان کنند، و فرآیند روان‌دراماتیک، ایجادِ یک محیط کنترل‌شده برای کاوش عاطفی را منعکس کند، و به فرد اجازه می‌دهد تا نقش فعالی در روند بهبودی خود داشته باشند. با انتخاب نحوه بازنمایی و تعامل با تجارب آسیب‌زا، فرد می‌تواند حس کنترل و توانمندی را که اغلب در طول رویدادهای آسیب‌زا از دست می‌دهد، دوباره به دست بیاورد.

عنوان فیلم "نور شبح" نیز به عنوان یک نماد قدرتمند در فیلم عمل می‌کند. استعاره‌ای قوی از روشن کردن پس زمینه خاکستری بشریت. استعاره نور شبح به عنوان نمادی تکان‌دهنده برای پیچیدگی‌های تجربه انسانی عمل می‌کند. وجود نور در صحنهٔ نمایش همیشه همراه با سایه بوده و غیاب آن، تاریکی را به وجود آورده است. به همین دلیل می‌توان نور، سایه و تاریکی را عناصر یک حوزهٔ مشترک دانست و نسبت‌ها و کارکردهای آنها را مورد بررسی قرار داد. جایگاه نور، سایه و تاریکی و کارکردهای آنها در تاریخ تئاتر دارای یک نقطهٔ عطف اساسی است و آن نقطهٔ حضور متفکرانه و نظریه‌پردازانهٔ آدولف آپیا[۵۴] در عرصهٔ تئاتر می‌باشد. تا زمان حضور آپیا در تئاتر، تنها کارکردی را که برای نور متصور

---

۵۴ Adolph Appia

بودند؛ روشن‌سازی صحنه جهت دیده شدن عناصر موجود بر روی صحنه بود. لیکن با حضور آپیا در تئاتر سایه و تاریکی به همراه نور سه عنصر تشکیل‌دهندهٔ هنر نمایش شده و هر یک جایگاه و کارکرد متفاوتی را یافتند. این تصویر را می‌توان به موازات «پس زمینه خاکستری» بشریت دید که جنبه‌های اغلب مبهم و ظریف زندگی ما را نشان می‌دهد. نورشبح با قلاب انداختن به تقابل نور و تاریکی در نمایشنامه «رومئو و ژولیت»، نقطه اتصالی هنرمندانه ایجاد کرده و درام را گسترش می‌دهد. در اصطلاح روانشناسی، پس زمینه خاکستری نشان دهنده ابهامات عاطفی و اخلاقی است که با آن مواجه می‌شویم. همانطور که نور شبح در تاریکی راهنمایی می‌کند، نور درونی ما - متشکل از امید، انعطاف‌پذیری و درک، به هدایت این پیچیدگی‌ها کمک می‌کند.

«نور شبح» نشان دهنده روشنایی دنیای درونی فرد است، ترس‌های پنهان و مسائل حل نشده را روشن می‌کند، و تجسم این ایده است که حتی در لحظات ناامیدی، سوسو زدن امید وجود دارد. هنگامی که شخصیت‌ها با این استعاره درگیر می‌شوند، سفری را برای کشف خود و شفا آغاز می‌کنند. استعاره نور شبح دعوتی است تا خاکستری بودن وجودمان را در آغوش بگیریم، و همچنین یادآوری می‌کند که وضوح اغلب از تأثیر متقابل نور و سایه پدید می‌آید، که در نهایت ما را به سمت رشد و درک شخصی هدایت می‌کند. (صحنه‌ای که دن خود را در فضایی تاریک و روشن در ورود به مکان تئاتر در آینه تماشا می‌کند)

"نور شبح" به طرز هنرمندانه‌ای مضامین روانشناختی را با روایت خود در هم می‌آمیزد و امکان کاوش غنی از احساسات و تجربیات انسانی را فراهم می‌کند. این فیلم از طریق شخصیت‌ها و مبارزات آن‌ها، بینش‌هایی را در مورد پیچیدگی‌های روان انسان ارائه می‌کند و در نهایت اهمیت رویارویی با ترس‌ها و جستجوی ارتباط برای درمان را برجسته می‌کند. فیلم آینه‌ای از تکنیک‌های روان‌درام است که در آن شخصیت‌ها احساسات حل‌نشده‌ای را در فضایی امن به نمایش می‌گذارند و درد پنهان را آشکار می‌کنند. سفر قهرمان داستان، رویارویی با باخت از طریق یک نمایشنامه، به موازات نقش آفرینی درمانی است که به احساسات سرکوب شده اجازه می‌دهد تا ظاهر شوند. بازیگران گروه به عنوان یک «گروه درمانی» عمل می‌کنند که منعکس کننده مبارزات جمعی و فردی است. تکنیک‌های سینمایی، مانند تغییر دیدگاه‌ها و بصری‌های سورئال، از روان تکه‌تکه‌شده تروما تقلید می‌کنند. این فیلم بر کاتارسیس تأکید دارد، زیرا شخصیت‌ها زخم‌های گذشته را زنده می‌کنند تا به رهایی عاطفی دست یابند. ظریفانه اجتناب اجتماعی از غم و اندوه را نقد می‌کند و از بینندگان می‌خواهد که با «سایه‌های» پنهان احساسات خود روبرو شوند. با ترکیب هنر و روانشناسی، «نورشبح» تبدیل به یک کاوش متحرک در مورد چگونگی التیام داستان‌سرایی می‌شود و آن را به تجربه‌ای عمیق برای هر کسی که با از دست دادن دست و پنجه نرم می‌کند یا به دنبال درک خود است تبدیل می‌کند.■



جستار و ناداستان

ناداستان «آغاز یک پایان»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «گم‌شده یا گم‌گشته»؛ «نازیلا خوشنود»

جستار «لذت عمیق هیچ بودن»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات زایش تراژدی»؛ «زویا قلی‌پور»

جستار «اندراحوالات واقعیت و حقیقت»؛ «زویا قلی‌پور»

ناداتسان «روز جهانی ماما ولی نه در ایران»؛ «زلیخا پرویز»

ناداستان «پشت نقاب‌های دیمی‌تریوس»؛ «پرستو آقاحسینی»







ناداستان «آغاز یک پایان»

«فروغ صابرمقدم»



اواسط سال ۲۰۲۱ میلادی است. ساکنان سیارهٔ زمین روزگار سخت و دشواری را می‌گذرانند و هنوز طنین فریادهای مُلک مادر به گوش فرزند انسان می‌رسد. مادر پناهگاه است و فرزند در پناه. غارهای انسان‌های نخستین اکنون بدل به خانه‌ها و واحدهای کوچ و بزرگ آپارتمانی شده و جان‌پناه بشر امروز. بشر نخستین برای فرار از حیوانات وحشی به غارهای خود پناه می‌بردند و امروزه مردم خود را در منازل حبس کردند تا از شر یک ویروس کوچک در امان بمانند. حدود یک‌سال‌ونیم قبل یعنی از اواخر سال ۲۰۱۹ میلادی خبر شیوع ویروس مرگ‌زای کرونا در دنیا طنین‌انداز شد. در آن زمان هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قرار است جان میلیون‌ها تن از ساکنان سیاره قربانی این میکرب شود. ویروسی که سرنوشت جهان را تغییر داد و مسیر هموار زندگی انسان‌ها را مبدل به جاده‌ای سنگلاخ و پر فرازونشیب ساخت تا خود بتازد. این ویروس کشنده بر اریکهٔ قدرت مرگ و ستاندن زندگی سوار است. زندگی چه بود؟ زندگی چه هست؟ جاوید یا میرا؟

ویروس کرونا از زمان و مکان گذشت و با سرعت حرکت کرد و چرخید و گردید و طوفان و هیاهو بپا کرد. این میکروب طوری خود را نشان داد که انگار از ازل بوده و تا ابد خواهد بود. در پاره‌ای از کشورها ناامیدی، بی‌انگیزه‌بودن و سرگردانی را شیوع داد و مردمان را محصور خانه‌ها کرد. در منزل نشستن و هر روز شاهد مرگ هزاران نفر بودن به‌تدریج سایهٔ غم و درد و حسرت را سنگین‌تر کرد و شاخه‌برگ‌های زیبایی، بی‌باکی و جان‌فشانی را در هم شکست.

قرنطینه‌های خانگی توسط دولت‌مردان حکومتی اجباری شد و هر کشوری بنا به میزان شیوع این بیماری دوره‌های قرنطینه را افزایش، کاهش و تمدید کردند. مردمی که مجبور بودند در منازل خود بمانند نیازهای روزانهٔ خود را از طریق سفارش‌های آنلاین تأمین کرده و به خریدهای اینترنتی روی آوردند. فروشگاه‌های زیادی به دلیل کثرت و نبود مشتری تعطیل و مدیران آن‌ها ورشکست شدند و تعدادی از فروشگاه‌های آنلاین که سرویس‌دهی مناسبی داشتند به سودهای میلیاردی دست پیدا کردند و برخی از کشورها هم مانند «دبی» با سرمایه‌گذاری‌های هنگفت در بازار منفعت‌طلبی علمی گامی فراتر گذاشته و «روبات‌ها» را وارد بازار کردند.

برخی گفتند ویروس کرونا از تماس دست انسانی به آسانی منتقل می‌شود و مدیران بازارهای تجاری از این فرصت ناب بین‌المللی استفاده کرده و روبات‌هایی را وارد بازار کردند تا سفارشات مردم بدون تماس دست انسانی به دست‌شان برسد. «اپلیکیشن‌های پیک» را روانه بازار کردند تا مشتری‌ها سفارشات خود را از طریق این اپلیکیشن‌ها پی‌گیری و ردیابی نمایند. علم با نگاه دقیق در پی ساخت پهپاد، خودرو و ماشین‌های پرنده هم هست در حالی‌که در برخی از کشورها مانند ایران، دانش آموزان نزدیک به سه‌سال است که از رفتن به مدرسه محروم مانده‌اند و در مناطق شمالی کشور ایتالیا که شامل استان‌های «برگامو» و «کرمونا» می‌باشد بیشترین آمار مرگ و میر ناشی از این ویروس را ثبت کرده‌اند، به طوری‌که شاخص کاهش امید در بین شهروندان این دو استان افزایش بسیار چشم‌گیری داشته است.

زنان پنج کشور فرانسه، بریتانیا، آلمان، ایتالیا و اسپانیا با همه‌گیری کرونا و در پی عدم رضایت در روابط عاطفی و جنسی خود با کاهش زادوولد روبرو شده‌اند و در این بین زنان فرانسوی کمترین رضایت را در مقایسه با دیگر همتایان اروپایی خود پیدا کرده‌اند. هنوز کارکردن در منزل و دور از دفاتر و اداره‌جات پابرجا است و بسیاری از شرکت‌های بزرگ مانند «میکروسافت»، «آمازون»، «اپل» و «گوگل» نگران افزایش موارد ابتلا به دلتای کرونا هستند و تصمیم ندارند تا به بازگشایی دفاتر خود اقدام کنند چون مطمئن نیستند بتوانند محیطی امن و سالم را به منظور پیشگیری از شیوع این ویروس برای کارمندان خود فراهم آورند. ایران هم بعد از آمریکا، هند، برزیل و کلمبیا دارای بیشترین تعداد بیماران بستری شده در بخش مراقبت‌های ویژه است و از جهت مرگ‌ومیر ناشی از این ویروس در رتبهٔ سیزدهم جهان قرار دارد. بیش از صدهزار نفر در ایران قربانی این ویروس شده‌اند و در کل خاورمیانه حدود دویست‌هزار نفر جان خود را از دست داده‌اند. با این‌حال، کودکان زیادی هنوز متولد می‌شوند و سرعت روزانه میزان تولد در جهان بیشتر از میزان سرعت مرگ‌ومیر است. جمعیت رو به افزایش است نه کاهش. تاکنون حدود سی‌وسه میلیون نفر در جهان به این ویروس مبتلا شدند و حدود یک میلیون نفر در اثر ابتلا به این ویروس

کشنده جان باختند.
همسایۀ ما «جان» در تمام طول عمر خود افتخارش به این بود که همواره تغذیۀ سالم داشته و لبنیات و سبزیجات تازه خورده و ورزش و پیاده‌روی و باغبانی کرده تا خودش را به مرز هشتادوپنج‌سالگی رسانده است. جان هرگز در عمرش سر سیگاری را آتش نزده و بی‌خوابی نکشیده و حتی زمانی که همسرش «میراندا» او را ترک کرد و به خانۀ یکی از فرزندانش رفت و تصمیم گرفت تا باقی عمر خود را در کنار نوه‌های خود بگذراند هم جان ناراحت نشد و نسبت به میراندا کینه‌ای به دل نگرفت. میراندا از آن دست زن‌های خوش‌گذران نبود که جان فکر کند او را به خاطر وجود مردی دیگر ترک کرده و محل دیگری را برای ادامه زندگی خود انتخاب کرده است. جان مردی کم‌حرف، تودار و آرام بود. اگر یک‌ساعت کنارش می‌نشستیم کلمه‌ای حرف نمی‌زد و آدم فکر می‌کرد از بودن در کنار دیگران ناخوشنود است و رنج می‌برد؛ اما او فقط تنهایی را دوست داشت و چند سال بود که به خاطر خروپف‌های سرسام‌آور خود با وجود مخالفت میراندا اتاق خواب خود را جدا کرده و گفته بود این کار را برای آرامش او انجام داده است. وقتی بیماری کرونا شیوع پیدا کرد، جان هم مانند همۀ مردم خانه‌نشین و تمام روز را در باغ و حیاط خود را سرگرم باغبانی کرد؛ اما اوضاع بر همین منوال باقی نماند و بیماری کرونا دامنگیرتر شد و این‌بار به او سرایت کرد و ریه‌های جان را در نوردید و او را زمین زد. جان با این‌که از مرگ جان سالم بدر برد؛ اما ریه‌هایش دیگر سلامتی گذشته را به دست نیاورد و او را در رختخواب انداخت.
چندین ماه است که جان در بستر است و میراندا در همان نخستین روزها به اصرار فرزندان دوباره به منزل بازگشت تا از جان مراقبت کند. امروز بعد از چند ماه میراندا را در باغچه منزل دیدم که در غیاب جان به گل‌ها رسیدگی می‌کرد. آثار رنج و خستگی در چهره‌اش آشکار بود. در حالی‌که اشک از چشم‌هایش می‌ریخت گفت که با تحمل درد مفاصل و آرتروز، مراقبت از جان در منزل دیگر امکان‌پذیر نیست و فرزندانش تصمیم دارند جان را به یکی از مراکز نگهداری بسپارند.
شیوع ویروس کرونا افراد بسیاری را از هم دور کرد و خیلی از ارتباطات انسانی را از هم گسست؛ اما پیوند میان جان و میراندا قطع نشد.
برای جدایی در پی علت و به دنبال مقصر نباشیم. هر فکر و عمل و تصمیمی فقط و فقط به خود ما مربوط می‌شود و از درون ما شکل می‌گیرد و رشد می‌کند و به منصه ظهور می‌رسد و مسبب هر اتفاق بد در زندگی نتیجه افکار و اعمال ما است. جهان پهناور است و عمر کوتاه. آدم‌هایی را که دوست داریم از دست می‌دهیم و سال‌ها با غم از دست دادن آن‌ها زندگی می‌کنیم. آیا هرگز از خود پرسیده‌ایم، چرا لحظه‌ها بسان ماهی دریا از کف دستمان می‌سُرد و قلب‌مان را با خود می‌برد؟ چرا باید به همین سقف‌های کوتاه قانع باشیم و فکر کنیم زندگی همین چند سالۀ عمرمان است و بعد هم تمام؟ مرگ و دیگر هیچ!
جان روی تخت خوابیده است. کفش‌هایم را بیرون می‌آورم و روفرشی‌ها را پا می‌کنم تا جِرم ته کفشم روی کف اتاق باقی نماند. سینۀ جان پر از میکرب است. میراندا می‌گوید نباید به آن‌جا می‌رفتم چون ممکن است ویروس به من هم منتقل شود. هر دو نوبت واکسن را زده‌ام و بیمه شده‌ام حتی اگر ویروس موذی وارد بدنم شود نمی‌میرم. میراندا گفت گل‌ها را بگذارم داخل گلدانی که در آشپزخانه است. همین کار را انجام می‌دهم. سینۀ جان خس‌خس دارد. گل ممنوع. میراندا تلخ شده است. گوشۀ لبش آویزان شده و اخم به پیشانی آورده و چشم‌های سبزش کوچک شده است. غریبانه به جان نگاه می‌کند. او می‌داند اگر جان بمیرد دیگر او را نمی‌بیند. مرگ و دیگر هیچ. نگاهش می‌کنم و می‌گویم میراندا مرگی وجود ندارد. جان نمی‌میرد. میراندا یک مسیحی است و فکر می‌کند من دیوانه‌ام. مقداری سوپ برای جان درست کردم. به میراندا می‌گویم تنها کاری که از دستم ساخته بود اماده‌کردن این سوپ بود! لبخند می‌زند و تشکر می‌کند. با خودم فکر می‌کنم آن‌طوری که جان می‌گفت میراندا علاوه بر این‌که سنگدل نیست بلکه برعکس بسیار خوش‌قلب و دلسوز است.
شیوع ویروس کرونا موجب شد که در دوسال‌ونیم گذشته نتوانیم مانند سابق زندگی کنیم و به ارتباطات معمول خود ادامه دهیم. مدتی بعد شاید دیگر اثری از این روزها باقی نمانَد. جان بمیرد و بعد هم میراندا. بعد ورثه ملک‌شان را بفروشند و بروند.
«موریس مترلینگ» در کتاب «از جهان تا ابدیت» خود می‌گوید:
«... فکر به غیر از تاریکی در جای دیگر دست‌وپا نمی‌زند و تقوای انسان در پرده‌های سکوت پوشیده شده است. در زندگی ما دقایقی یافت می‌شود که هرگز تکرار نمی‌شوند. یکی از فلاسفۀ امریکا گفته است، بهتر است انسان افلاطون باشد و محزون باشد تا آدمی نفهم باشد و خوشبخت. چرا آن‌چه که روی زمین یافت می‌شود در جای دیگر خبری از آن نیست؟ برای چه زمین این‌چنین نفرین شده است. همیشه آینده با گذشته مخلوط می‌شود؛ آیا این موضوع دلیل آشکاری نیست



که چون به هم چسبیده‌اند و تمام آیندهٔ ما در گذشته جای دارند؟ مرده‌ها هیچ‌گاه خبری از خود به ما نداده‌اند. برای چه وقتی یک آدم می‌میرد دیگر سال تولد او را جشن نمی‌گیریم؛ پس برگزاری مراسم یادبود شخصی آغاز زندگی نوینی است. اگر چیزی دیده نشود نشان این نیست که وجود ندارد. مرده‌ها با این‌که در قبر جای دارند؛ اما افکار و خاطرات ما را با خود می‌برند. ما در راه رفتن به سوی مرگ، سرنوشت را که در وجود خودمان تمرکز دارد به‌همراه خود می‌بریم درست مانند طفلی که به‌دنیا می‌آید و نمی‌داند وارد زندگی شده! ما هم از وجود این سرنوشت در دل خودمان خبر نداریم...»

شاید بهتر باشد همین‌جا از نوشتن بیشتر گفتار موریس دست بردارم و به افکاری که همواره آزارم دادند و پرسش‌های بی‌شماری را در ذهنم بوجود اوردند بپردازم.

چرا آدم می‌میرد؟ چرا به دنیا می‌آید تا بمیرد؟ بعد از مرگ به کجا می‌رود؟ چرا هیچ‌کدام از مرده‌ها از آن دنیا بازنگشتند تا به ما از عالم دیگر خبر دهند؟ من وقتی مُردم، چند مسیر را باید طی کنم تا به مقصد نهایی برسم؟ من باید چه چیزی را بدانم که هنوز به آن‌ها آگاهی ندارم؟ آیا بعد از مرگ اختیاری از خود دارم تا راه و مسیر خاصی را دنبال کنم؟ آیا وقتی مُردم باز می‌توانم به‌اختیار خود زندگی کنم؟ در آن صورت چطور زندگی خواهم کرد؟ گرفتار و اسیر می‌شوم یا پرواز می‌کنم؟ کجا می‌روم؟ آیا بعد از مرگ، والدین و پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های خود را یک‌بار دیگر خواهم دید و حتی آن‌ها را که در این دنیا دوست داشتم؟ دشمنانم را چطور؟ آن‌ها که نمی‌خواستند سر به تنم باشد آیا دست از سرم برمی‌دارند یا آن‌جا هم دنبالم خواهند بود؟ آیا در آن دنیا اسلحه، چاقو، سم و مرگ موشی هست تا از خود دفاع کنم؟ چه غذایی خواهم خورد؟ چه آبی می‌نوشم؟ آیا گرسنه و تشنه می‌شوم؟ خانه‌ای دارم؟ جشن و مراسمی در آن سمت برپا خواهد بود و هزاران پرسش دیگر... شاید سوالاتی نظیر این‌ها در ذهن شما هم شکل گرفته باشد؛ اما دوست نداشته باشید آن‌ها را عنوان کنید و یا به آن‌ها فکر کنید! می‌دانید چرا؟ برای این‌که نمی‌خواهید به مقولهٔ مرگ فکر کنید. چون می‌ترسید. می‌ترسیم. چون نمی‌دانیم در آن عالم چه حوادثی انتظار ما را می‌کشد. چند نفر از ما عمیقاً دربارهٔ غروب و طلوع خورشید فکر می‌کنیم؟ به این نورها که یکی نویدبخش روز است و دیگری مژده‌دهندهٔ ظهور تاریکی است، فکر کردیم؟ پدیده‌هایی ناب که هر روز و هر شب به‌سادگی از کنار آن‌ها عبور می‌کنیم و این آمدورفت هزاران ساله را به هیچ می‌انگاریم. هر بدی و هر شرارتی را به خدا نسبت می‌دهیم و هر نیکی و مهری را نیز... آیا از خود پرسیده‌ایم شاید نیروهای دیگری هم باشند تا به این خونریزی‌ها، جنگ‌ها و شرّ و شورها دامن می‌زنند تا آرامش و زیبایی زندگی را از ما بستانند؟

وقتی یکی از عزیزان من از این دنیا می‌رود مدام به این فکر می‌کنم که او کجا رفت؟ الان سرگرم چکاری است؟ فردا به کجا خواهد رفت؟ آیا آسوده است؟ آیا نگران است؟ هرگونه که آن‌ها در این دنیا زندگی کرده‌اند افکار من هم به نسبت آن‌ها تغییر می‌کند. اگر عزیزی با بیماری از این دنیا رفته باشد نسبت به او طور دیگری فکر می‌کنم با آن‌کس که با مرگی بدون درد و در یک‌چشم‌به‌هم‌زدن روبرو شده باشد! کجا؟ کجا رفته است؟

دوستی داشتم که می‌گفت نمی‌داند چرا هر بار به جشن‌های عروسی می‌رود و یا در مهمانی‌های شاد و شلوغ شرکت می‌کند ناگهان غمگین می‌شود و احساس تنهایی می‌کند. این حس برای من هم اتفاق افتاده است. به‌راستی چرا؟ مدت‌ها منتظر رفتن به این مجالس بودیم و حال غمگینیم!

دوستی دیگر دارم که در پمپ بنزین کار می‌کند. به او گفتم: «تو که بچه درس‌خوانی بودی، چرا درست را ادامه ندادی و در پمپ بنزین کار گرفتی؟» به من گفت: «از بوی بنزین خوشم می‌آمد.» درست مانند کسی که گل‌فروشی دارد و وقتی از او می‌پرسی چرا گل‌فروشی باز کردی و قصابی نه؟ می‌گوید تفاوت زیادی بین این دو حرفه وجود دارد چون از بوی گوشت بدم می‌آید و عطر گل را دوست دارم.

مثل من که نوشتن از مرگ خوراک امروزم شده است. برای خودکاری که در دست دارم، از ذهنم کمک گرفتم و ذهنم دارد خوراک مرگ را برای مغز و دستم آماده می‌کند. عجب مطبخ مدرنی دارم. اتاقی که اگر از سقفش آب هم بچکد مهم نیست چون بوی خوش خوراک این‌که بعد از مرگم چه اتفاقی برایم می‌افتد درحال پختن است.

در گوشم کسی زمزمه می‌کند. قلم را از دستم می‌گیرد و می‌نویسد. من به او اجازه داده‌ام تا بنویسد. این من دیگرم است که می‌نویسد. او یک فضای خالی پیدا کرده و با جمله‌های تحریری فضای خالی را پر می‌کند...

من هم‌چنان می‌نویسد...

منچستر، جولای ۲۰۲۱



ناداستان «روز جهانی ماما ولی نه در ایران»

«زلیخا پرویز»

ترم دو مامایی که بودم، قرار شد با همت دانشجوهای مامایی برای روز جهانی ماما، جشنی برگزار شود. کارت‌های دعوت برای اساتید و دانشجویان برتر در این گردهمایی توسط اهالی خوابگاهِ ما، فارغ از هر رشتهٔ دانشگاهی آماده شد. کارت‌ها از مقواهای رنگی (بنفش، نارنجی، طوسی) بود که عکس زنی باردار توسط یکی از دانشجوها در پایین آن و گل‌های ریز در بالای کارت، توسط دانشجوی دیگر نقاشی شده بود؛ و من در میان این‌ها با خطی خوش، روی کارت‌های رنگی با خودکارهای شاین (نقره‌ای، زرد، قرمز، آبی) می‌نوشتم:

ماما، ضربان قلب آینده را می‌شنود.

و این کارت را در پاکتی که رنگش با آن، در تضاد بود قرار می‌دادیم و روی آن با خودکار شاین دیگری می‌نوشتم:

پنجم ماه می، پانزدهم اردیبهشت،

روز جهانی ماما گرامی باد

و کمی پایین‌تر هم نوشته بودم

حضور محترم استاد گرامی....

در حال نوشتنِ کارت‌ها، از ثریا که دانشجوی سال سوم مامایی بود، پرسیدم: «مطمئنی پانزدهم اردیبهشت، روز ماماست؟ آخه من چنین چیزی تو تقویم ندیدم!»

بهاره با پوزخندی که نشان از ناراحتی داشت زودتر پاسخ داد: «نبایدم ببینی وقتی تو تقویم‌مون نیست!»

بعد از کمی مکث ثریا ادامه داد: «تو تقویم ما برای انواع رشته‌های پزشکی و پیراپزشکی، روز بزرگداشت هست ولی برای رشتهٔ مامایی نیست! انگار از ابتدای خلقت، فرآیند زایمان وجود نداشته! حداقل شاید تو ایران نبوده.»

بهاره تقویمی را در دست گرفت و گفت: «اینکه یه تقویم عادیه؛ کمتر تقویم تخصصی پزشکی هم، روز ماما داره.»

مریم دانشجوی سال آخر مامایی، سرش را تکان داد و گفت: «فارغ از نبود روز ماما در تقویم، حتی دانشکده یا بیمارستان هم، برامون یه جشن نمی‌گیرن و وقتی اعتراض می‌کنیم می‌گن چون تو تقویم نبود، نمی‌دونستیم. با روز پرستار جبران می‌کنیم.»

زینب هم‌دورهٔ مریم، ادامهٔ حرف را گرفت و گفت: «برا همینه که امسال خودمون همت کردیم؛ و گرنه امسال هم مثل سال‌های قبل بود.»

جشن روز ماما در آن‌زمان به خوبی برگزار شد و من هر سال، هر زمان تقویم رو می‌بینم، اولین چیزی که در آن جست‌وجو می‌کنم، روز جهانی ماماست؛ روزی که یک جهان برای آن بزرگداشت می‌گیرند؛ ولی در کشور ما با تمدن چندهزارسالهٔ همچنان غریب است.■

جستار «اندر احوالات زایش تراژدی»

«زویا قلی‌پور»



زایش تراژدی یکی از کتبهایی است که من بسیار از آن تأثیر پذیرفتم و شاید بتوانم بگویم از آن کتابهایی است که می‌تواند ساختار ذهنی آدم را انسجام بخشد.

بله هنوز هم چنین گفت زرتشت کتاب مقدس من است اما نمی‌توانم منکر وجود انجیل دومم زایش تراژدی باشم.

این کتاب را هم جزو کتبی می‌دانم که باید هر چند سال یک بار به آن رجوع کرد و بر آنم برای ادای دین به این نوع آثار که دور از واقعیت نیست اگر بگویم همگی آنها جزو مقدسات من هستند به شرح موضوع و ارائه برداشت شخصی خود بپردازم و به یادگار از من بماند در روزهایی که دیگرانی بیایند و بخوانند و بگویند او چنان عاشق کتاب بود که با آنها والس می‌رقصید.

بهتر است از آغوش دیونوسوس بیرون بیایم و به اصل کتاب بپردازم و رمانتیک‌نگاری را بگذارم برای اشعارم که شاید هرگز منتشر نشود.

کتاب «زایش تراژدی» نوشته فردریش ویلهلم نیچه در سال ۱۸۷۲ منتشر شده‌است و به بررسی ریشه‌های هنر تراژدی در یونان باستان می‌پردازد. نیچه در این اثر دو مفهوم کلیدی را معرفی می‌کند: دیونوسوس و آپولون.

خوب است برای آنان که با این دو مفهوم که به صورت نمادین آشنایی ندارند شرح مختصری داشته باشم

دیونوسوس نماد خلاقیت، شور، و جنون است نیچه دیونوسوس را به عنوان نیرویی می‌بیند که زندگی را با احساسات و لذت توأم می‌کند و به ما یادآوری می‌کند که زندگی همیشه نمی‌تواند منطقی و منظم باشد و برای زیستن به روش انسانی نباید منکر هیجانات شد و نیروی محرکه زیست آدمی در واقع هیجانات است.

آنان که نیم‌نگاهی بر روانشناسی دارند نیز می‌دانند که آدمی بدون غرایز از حالت انسانی خارج می‌شود و به موجودی مسخ شده در منطقی مخرب تبدیل می‌شود که به جای این‌که در بهبود امور انسانی گام بردارد به سمت هیولا شدم حرکت می‌کند.

برای ما که در فرهنگ شرق رشد کردیم همواره غرایز امری نکوهیده و نماد خلق و خوی حیوانی ترجمه شده در صورتی که همین غرایز می‌توانند از ما موجوداتی انسانی‌تر و اخلاق‌گراتر بسازند.

وقتی از غرایز نام می‌بریم به خاطر آموزشهای سرکوبگرایانه فرهنگ شرقی اولین چیزی که در ذهن به صورت ناخودآگاه متبادر می‌شود بی‌بندوباری ست و نکوهیده و نامربوط و مترادف تمام افعال پلید و زشت به حساب می‌آید و باید منکر شد و پس راند و تقبیح کرد.

اما واقعیت این است که عشق هم غریزه است، و مهربانی و عطوفت و همنوع دوستی و دیگر صفات نیک هم جزو غرایز آدمی هستند.

در این کتاب دیونوسوس انتخابی هوشمندانه برای نماد شور و شوق زیستن بوده و از آنجایی که نیچه در اسطوره شناسی هم قدرتمند بود بهترین انتخابها را در این نوع موارد دارد.

و اما آپولون نماد نظم، زیبایی، و روشنایی. آپولون نمایندهٔ عقل و ساختار است که به ما کمک می‌کند تا دنیا را درک کنیم و معنا پیدا کنیم.

نظم و ساختاری که اگر نباشد سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و به نوعی می‌توان آن را نماد منطق هم به حساب آورد.

نیچه در این کتاب به انتقاد از فلسفه سقراط نیز می‌پردازد و معتقد است که تفکر منطقی و عقلانی سقراط باعث کاهش اهمیت احساسات و هنر در جامعه شده است.

او به این نکته اشاره می‌کند که تراژدی به ما یادآوری می‌کند که زندگی تنها با منطق قابل درک نیست و باید احساسات و شور زندگی را نیز در نظر بگیریم.

از آنجایی که در اغلب موارد این دو در تقابل با یکدیگر قرار می‌گیرند می‌توان این تقابل را مهم‌ترین عامل تضادهای درونی اکثر انسانها دانست.

نیچه در یکی از تأثیر گذارترین جملات این کتاب می‌گوید: «نظم آپولونی و شور دیونیزی، دو نیروی متضاد هستند که در هنر به یکدیگر می‌پیوندند.»

همان جنگ همیشگی میان دل و عقل میان عشق و منطق، میان احساسات و اخلاقیات که تقریباً تمام انسانها در طول دوران زیستن با آن دست‌به گریبان می‌شوند و اگر نشوند یعنی یک‌جای کارشان نه تنها می‌لنگد چه بسا فلج باشد.

نیچه بر این باور است که هنر تراژدی از تقابل این دو نیروی متضاد شکل می‌گیرد و تنها راه پایان بخشیدن به این نبرد بی‌پایان و رسیدن به سنگری که می‌توان به آن پناه برد و از

این نبرد جان رهاند هنر است. او درکتاب زایش‌تراژدی به خوبی این تناقضات در زندگی انسانی را به تصویر می‌کشد.
نیچه یک هنرمند واقعی بود و زاویۀ نگاه خوبش به مقوله هنر راهگشای رسیدن به نوعی از بهترین دیدگاه‌ها به فلسفه زندگی می‌باشد.
او همچنین در این کتاب به تأثیرات اجتماعی و فرهنگی زمانه‌اش می‌پردازد و طبق معمول نقدی بر فلسفه‌های رایج آن زمان دارد. برای نمونه به موسیقی به عنوان یکی از عناصر کلیدی هنر دیونوسی اشاره می‌کند. او به ریچارد واگنر، آهنگساز معاصر خود، ارجاع می‌دهد و تأثیر او بر هنر و تفکر معاصر را بررسی می‌کند. نیچه واگنر را به عنوان نمونه‌ای از هنرمندی می‌بیند که توانسته است روح دیونوسوسی را در موسیقی خود زنده کند.
وی معتقد است که هنر باید واقعیت‌های تلخ زندگی را بپذیرد و به ما کمک کند تا با آن‌ها روبرو شویم و در ساحت هنر به تسلی برسیم. به عبارت دیگر در دیدگاه نیچه هنر تنها تسلی بخش رنج آدمی در مواجهه با واقعیت و ماهیت پوچ زیستن است. در واقع «زایش تراژدی» نه تنها یک تحلیل هنری است، بلکه یک بررسی عمیق از وجود انسانی و چالش‌های آن نیز به شمار می‌رود.
سال‌ها پیش وقتی این کتاب را خواندم خود را آونگی فاقد اراده و سرگردان میان آپولون و دیونوسوس می‌دیدم که جبری نامنصفانهاز هر سو پس رانده می‌شدم گویی آپولون و دیونوسوس پینگ بازی می‌کردند و من توپ میدان بودم.
در اغلب مواقع ترجیح انسان امروزی این است که خود را به مثابۀ بازیچه خدایان نمادین و فاقد اراده بداند و از خود سلب مسئولیت کند و ترجیح می‌دهد خود را پاک‌باخته‌ای قربانی جبر بداند. این بار که کتاب ژایش تراژدی را در سنی بالاتر و با تجارب بیشتر خواندم دیدگاهی متفاوت داشتم.
نیچه در این اثر به بررسی ریشه‌های تراژدی یونانی می‌پردازد و به طور خاص به دو عنصر اصلی آپولونی و دیونوسوسی اشاره می‌کند. این دو عنصر به نوعی نمایانگر دو جنبه مختلف از زندگی و تجربه انسانی هستند که نمی‌توان منکر هیچ کدام شد و در عین حال نمی‌توان فقط به یکی از آنها اکتفا کرد چرا که هر کدام به تنهایی موجب افول و رنج است و در همین تقابل است که یکدیگر را به تعادل می‌رسانند.
با این دیدگاه دیگر انسان از موجودی فاقد اراده و سرگردان میان بازی خدایان فاصله می‌گیرد و به موجودی دارای آگاهی و حق انتخاب و تعیین کننده حد و حدود حضور هرکدام از این خدایان تبدیل می‌شود.

نیچه در این کتاب به مهم‌ترین مسئله انسان یعنی مرگ و ناامیدی نیز به صورت ضمنی پرداخته و بیان می‌کند تراژدی به ما یادآوری می‌کند که زندگی همواره با رنج، درد و مرگ همراه است. او به این نکته اشاره می‌کند که هنر و به‌ویژه تراژدی به ما کمک می‌کند تا با این واقعیت‌ها مواجه شویم و آن‌ها را بپذیریم.
وی بر این باور است که در مواجهه با رنج و ناامیدی، می‌توان زیبایی و عمق خاصی را در زندگی یافت. او می‌گوید که تراژدی، با نمایش درد و رنج انسان، به ما کمک می‌کند تا به نوعی از زیبایی و معنای عمیق‌تر در زندگی دست یابیم و در کمال زیبایی به تضاد میان زندگی و مرگ به‌عنوان یکی از موضوعات اصلی تراژدی اشاره می‌کند. او بر این باور است که هنر، به ویژه تراژدی، می‌تواند به ما کمک کند تا این تضاد را درک کنیم و به نوعی از آن عبور کنیم.
همچنین به انتقاد از فلسفه‌های خوشبینانه‌ای که به‌طور یک‌جانبه بر زندگی و خوشبختی تأکید می‌کنند، می‌پردازد. او معتقد است که این نوع خوشبینی نمی‌تواند واقعیت‌های تلخ و ناامیدی‌های زندگی را در نظر بگیرد و انکار این رنج نشانه بلاهت و هراس کور کننده‌ای است که انسان را از زیبایی زیستن انسانی و شجاعانه و خردمندانه دور می‌کند.
به صورت اجمالی، نیچه در «زایش تراژدی» به مفهوم مرگ و ناامیدی به‌عنوان بخشی از تجربه انسانی و زندگی می‌پردازد و به این نتیجه می‌رسد که هنر، به‌ویژه تراژدی، می‌تواند ابزاری برای درک و پذیرش این واقعیت‌ها باشد.
او به ما یادآوری می‌کند که در مواجهه با رنج و ناامیدی، می‌توان به زیبایی و معنای عمیق‌تری در زندگی دست یافت و بهترین ابزار برای رسیدن به این خواسته چیزی نیست جز هنر راستین تراژدی و به ریشه این هنر در یونان باستان نیز می‌پردازد.
به نظر می‌رسد انتخاب این نام برای کتاب نیز به این بخش مهم تاکید داشته و به برسی زایش هنر تراژدی و بررسی ریشه‌ها و تاریخچه تراژدی در یونان باستان می‌پردازد. او به دنبال شناسایی عواملی است که منجر به شکل‌گیری این نوع هنر شده‌اند. عنوان «زایش» به معنای تولد و پیدایش تراژدی به‌عنوان یک فرم هنری و فرهنگی است.
شاید زایشی که در ناخودآگاه بشر به صورت غریزی اتفاق افتاد و موجب پیدایش و همسویی منطقی شد که انسان را علاوه بر این که از رنج بیهودگی رهایی می‌بخشد در پیوند با لذتهای زیستن و زنده بودن نگه می‌دارد و از انسانی بی‌هویت و حیوان‌صفت خداگونه‌ای قدرتمند می‌سازد.

جستار «اندر احوالات واقعیت و حقیقت»

«زویا قلی‌پور»



حقیقت این است که ما در کویر بنفشه کاشتیم اما واقعیت آینه که هیچ کس در کویر به زیبایی گل بنفشه اهمیت نمی‌دهد!

حقیقت این است که ما بدون هیچ امکانات خاصی از حد استاندارد تفکر جامعه فراتر رفتیم اما واقعیت این است که تنها استاندارد قابل درک برای جامعه میزان درآمد و سرمایه و جایگاه اجتماعی تحت تأثیر معیاری غیر از قدرت فاهمه و عاطفه است.

حقیقت این است که ما پنداشتیم مادرانمان ما را زاییدند چون رفیق بی‌کلک بودند و می‌خواستند فرشته در آغوش بگیرند و ببوسند و نوازش کنند، واقعیت این است که ما ناخواسته بودیم و آمدیم تا دهان مردم را ببندیم مبادا بگویند فلانی اجاقش کور است!

حقیقت این است که ما دوست داشتیم ارتقا ایجاد کنیم اما واقعیت این است که ما در جهت ارتقای کیفیت امری کوشیدیم که نه تنها کالای مصرفی جامعه نبود بلکه اصلاً نیازی به وجودش احساس نمی‌شد پس به ما خندیدند و دیوانه‌ای دیدند ما را لایق سنگ خوردن چرا که عاقبت فلسفه و ادبیات را دیوانگی می‌پنداشتند.

حقیقت این است که ما از شعور شعر گفتیم، واقعیت این است که جامعه در بالاتری سطح از آنتروپی به دنبال زایش تراژدی بود و شعر را در جهت مخ‌زنی و ملعبه و سرگرمی و هجوگویی می‌خواست.

حقیقت این بود که ما می‌خواستیم زمین را شخم بزنیم که گندم بکاریم، واقعیت این است جامعه دنبال چاقوی سلاخی گاو کش می‌گشت که بره‌های تو دلی را رشد نیافته قربانی کند و در آتش افکند تا مناسب و مکمل شراب‌خوارگی شود و توحش افزاید.

حقیقت این است که ما ارشک زاییدیم، واقعیت این است که پادشاه غلام‌بچه می‌خواست! حقیقت این است که ما دختر زاییدیم که رازقی‌هایتیم نمانند و تمام عروسکها مادر داشته‌باشند بر کنار گهواره اما خان پسران یاغی می‌خواست تا روستاهای اطراف را چپاول کند.

حقیقت این است که ما درخت گیلاس کاشتیم که شکوفه‌های زیبا دارد، واقعیت این است آنان درخت سپیدار می‌خواستند که تیر چوبی بسازند و کاغذ که حکم دستوری بر آن بنویسند.

حقیقت این است که ما از مهر و عاطفه سخن راندیم و وصله ناجور بودیم برای گرسنگانی که آتش می‌خواستند تا با آن گوشت خود و فرزندانشان را کباب کنند و منت قصاب نکشند.

حقیقت این است که ما درخت را بریدیم که کاغذ بسازیم و بر آن از عشق و معرفت بنویسیم واقعیت این است که آن چوپان خسته و همیشه تنها در دشت بی‌انتها، عشق و معرفت به کارش نمی‌آید سایه می‌خواهد که در ظهر مغزپزان تابستان چرتی بزند و نفسی تازه کند بلکه امروزش آرام بگذرد و فردا چه می‌داند آدم شاید گرگ به گله زد.

> حقیقت این است که ما پنداشتیم مادرانمان ما را زاییدند چون رفیق بی‌کلک بودند و می‌خواستند فرشته در آغوش بگیرند و ببوسند و نوازش کنند، واقعیت این است که ما ناخواسته بودیم و آمدیم تا دهان مردم را ببندیم مبادا بگویند فلانی اجاقش کور است!

حقیقت این است که ما شوخ و مست از شراب جوانی ریسه می‌بستیم و می‌خندیدیم، واقعیت این است که در مجلس عزا بودیم و خبر نداشتیم عزیز در خاک کاشتن چه دردی دارد.

حقیقت این است که سخت می‌گریستیم بر گوری غریب در دل دشتی از شقایق‌های آتشین، واقعیت این است که آن گور خالی بود و اصلاً گور نبود که تکه سنگی بود به جا مانده از ویرانه‌ای که قرار بود عمارت شود و معمارش مرده بود و جنازه‌اش را سگ خورد و آخرین تکه‌های استخوانش را لاشخوران از طبیعت پاک کردند تا اثری نماند و قارچی نروید.

حقیقت این است که ما چراغ روشن کردیم که دودهٔ حباب چراغ را جمع کنیم و مُرکب بسازیم که مشق بنویسیم و صبح تحویل معلم بدهیم و ستاره جایزه بگیریم، واقعیت این است که اصلاً مدرسه و معلمی در کار نیست باشد هم ما را راه نمی‌دهند و قرار است برویم در مزارع ذرت با شکم گرسنه، با دهان پوزه‌بند خورده ذرت درو کنیم برای شکم‌های برآمدهٔ برده‌داران و بردگی کنیم.

حقیقت این است که ما سرطان روح داشتیم، واقعیت این است که طبیبمان هیچ چیز جز آسپرین بچه در بساطش نبود.

حقیقت این است که ما در حال مرگ از درد بینوایی بودیم، واقعیت این است که در شهر زردک فروشان پابرهنه و گیج و مست و لایعقل از رنج تاریخ بشر با چراغ روشن در روز روشن

دنبال آدم که نه دنبال دوست می‌گشتیم که سر بر شانه‌اش بگذاریم زار زار گریه کنیم تا مرحم جگر سوخته‌مان شود و بی‌هدف پرسه می‌زدیم، واقعیت این بود که هر سو سر چرخاندیم یکی بود که بی‌خبر از همه چیز ابلهانه لبخند بزند و بگوید: «زردک می‌خواهی؟»

حقیقت این است که ما مرگ خود را در وحشتی فروپاشاننده به نظاره نشسته بودیم و چشم به دریچه دوخته بودیم که ناجی از دریچه پیکی بفرستد و امیدی دهد، واقعیت این است که ناجی مرده بود و کلاغ‌ها استخوان‌هایش را هم پراکنده کرده بودند.

حقیقت این است که ما پنداشتیم شراب ناب و دستساز حضرت خیام را می‌نوشیم، واقعیت این است که ته‌ماندهٔ جام شوکران سقراط را به دستمان دادند و ما بی‌خبر و مدهوش یکجا سرکشیدیم.

حقیقت این است که ما پابرهنه شدیم تا انرژی «چی» را از زمین سرسبز بلعیده بودا شویم، واقعیت این است هرچه در پیش‌پایمان افتاد میخکوب مرتازان احمق و خودآزار بود.

حقیقت این است که ما هزار سال عبادت کردیم که لایق بندگی خدا شویم که پشتیبانمان باشد و در ژرفنای تاریکی و تنهایی پناهی داشته باشیم، واقعیت این است که نیچه سالها پیش از تولدمان تمام خدایان را به وحشیانه‌ترین حالت ممکن سلاخی کرد و برجنازه‌شان رقص مرگی با شکوه به اجرا گذاشت و ما در عبادتخانه بی‌خبر بودیم. حقیقت این است که ما گاوهایمان را با بهترین علوفه پروار کردیم که شیرشان شتر شود بار بکشد برایمان و بارمان کودک شود و در پیری عصای دستمان باشد و باقی ماجرا، واقعیت این است که جهان عقیم‌تر از آن بود که زرتشت به کوه بفرستد و کودک تحویل بگیرد.

حقیقت این است که رقص بر موج موسیقی شکوهمندترین حالت آدمیزادی‌ست، واقعیت این است که جهانیان گوشی برای شنیدن موسیقی ندارند و رقصندگان را احمق و دیوانه می‌بینند.

حقیقت این است که ما به سپیدی بابونه‌های دشت عشق و باور ایمان آوردیم، واقعیت این است که در دشتهای ما جز خار و مانچینیل و خرزهره نمی‌روید.

حقیقت این است که قنداق را باید برای کودک در گهواره می‌ساختیم، واقعیت این است که برای تفنگ ساختیم.

حقیقت این است که هنر سائق حقیقت و زیبایی گم شده در تاریخ بشر است، واقعیت این است هنر برای تجارت و سیاست به کار گرفته شد.

حقیقت این است که ما بذری عقیم بودیم و پنداشتیم خدا هستیم و لایق پرستیده شدن و چون پرستنده‌ای نیافتیم نفرت به خویش روانه کردیم و خشم به جهان و جنبدگان افروختیم!

حقیقت این است که ما را نازپرورده بار آوردند، واقعیت این است که ما را زاییدند که بی سلاح به میدان نبرد و کارزار رنج خدایان بفرستند.

حقیقت این است که قصه‌هایمان همگی حکایت شهد و شیرینی بود، واقعیت این است که در این دیار جز زقوم نمی‌روید و نیشکرها سوخته از خاک برون می‌آیند.

حقیقت این است که حقیقت از ابتدا هم افسانه بوده، واقعیت این است که ما جرئت زیستن در واقعیت را نداشتیم و حقیقت را ساختیم تا قالب تهی نکنیم!





جستار «گم‌شده یا گم‌گشته»

«نازیلا خوشنود»

انگاری گمش کردم! نمی‌دونم جایی از دستم افتاده یا این که سهواً جاش گذاشتم! خدایا باید پیداش کنم. مگه می‌شه گمش کرد و دنبالش نگشت!

اول از پذیرایی شروع می‌کنم، شاید وقتی فرش‌ها رو جارو می‌کردم از دستم ول شده! شاید هم وقتی زمین‌ها رو، روزی سه‌بار تِی می‌کشم، انداختمش و نفهمیدم.

وای داره چشم‌هام سیاهی می‌ره؛ از بس دولا شدم و زیر و روی مبل‌ها رو گشتم! زیر میز ناهارخوری رو هم چشم انداختم! نه، اونجا نمی‌تونه باشه! زیر میز از تمیزی برق می‌زنه! اگر اونجا بود، حتماً می‌دیدمش!

رفتم توی آشپزخونه، اول در یخچال رو باز کردم؛ شاید وقتی تمیزش می‌کردم، اشتباهاً اونجا جاش گذاشتم یا این که وقتی فریزر رو می‌ریزم بیرون، انداختمش توی یکی از طبقات!

والله چی بگم، سرم درد گرفت این قدر چشم انداختم این‌ور و اون‌ور آشپزخونه؛ زیر کابینت‌ها، توی ظرف و ظروف چیده شدهٔ قفسه‌ها. آهان! شاید هم انداختمش توی ماشین‌لباس‌شویی. آخه روزی یکی دوبار روشن می‌شه. وای اگر اونجا افتاده باشه، فاتحه‌اش خونده است!

دوباره رفتم سراغ پذیرایی، توی ظروف آنتیک که تقریباً دو روز یک‌بار دستمال می‌کشم. ظروفی که ماهی یکی دوبار برای مهمان‌ها بیرون می‌آرم و روی میز ناهارخوری می‌چینم! لابه‌لای قاشق و چنگال‌ها که از تمیزی می‌شد عکس خودت رو توش ببینی! وای دارم چی می‌گم، باید تا شب نشده پیداش کنم، وگرنه از غصه می‌میرم!

رفتم توی اتاق خواب، همهٔ کشوها، منظم و مرتب بودند. مگه می‌شه اینجا گمش کرده باشم و نفهمیده باشم!

لابه‌لای لباس‌های خونه، لابه‌لای اون‌هایی که با سلیقهٔ خودم دوخته بودم؛ لابه‌لای لباس‌هایی که مجلسی بودند و هرازگاهی سراغ‌شون می‌رفتم. نه، اونجا هم نبود.

نگاهی به دور و برم کردم. خونه پشت و رو شده بود؛ انگار اسباب‌کشی داشتیم یا نزدیک عید بود و خونه‌تکانی می‌کردیم! دیگه برام مهم نبود که همه چیز سر جای خودش باشه! دیگه مهم نبود همه چیز طوری چیده بشن که کدبانوی خونه صدام کنن!

فقط برام مهم بود که زودتر پیداش کنم و خیالم راحت بشه! عقلم دیگه قد نمی‌داد. هرجایی که می‌شه افتاده باشه رو خوب گشته بودم! یک دفعه چشمم افتاد به ساعت قدیمی دیواری! چقدر رنگ‌ورو رفته شده بود.

یادم اومد اوایل زندگی مشترک‌مون، اون رو از یک مغازهٔ آنتیک‌فروشی خریده بودیم. خیلی ذوق داشتیم هردوتامون… راستش با قیمت گزافی هم خریده بودیمش!

باید زود برمی‌گشتیم خونه و برای این ساعت زیبا و با رنگ و رخسار تجملی‌اش، یک جای مناسب براش پیدا می‌کردیم!

حالا عقربه‌های ساعت با تیک‌تاکِ آرومی حرکت می‌کردند. به اون عقربه‌های رنگ‌ورو رفته نگاه کردم. اشک از چشمانم سرازیر شد. ساکت و بی‌حرکت به صفحهٔ ساعت چشم دوختم.

حرکت عقربه‌ها، زمان رو ثابت کرده بودند! انگار سیاهی چشمانم به دنبال حرکت عقربه‌ها، تیک‌تاک می‌کرد. کم‌کم صفحهٔ ساعت جلوی من محو می‌شد و من گمشدهٔ خودم رو پیدا می‌کردم!

جوانی گمشدهٔ من… بله! جوانی من… عمر از دست رفته و حسرت‌های مانده بر دل! میان اسباب و اثاثیهٔ خانه گم شده بود! حالا دیگه برام مسلم شد نمی‌تونم پیداش کنم! مات و مبهوت به صفحهٔ ساعت و حرکت عقربه‌هاش نگاه می‌کردم! تیک‌تاک تیک‌تاک تیک‌تاک…

باید خودم رو جمع‌وجور کنم و برگردم توی آشپزخونه! دیگه ساعت اومدن‌شون نزدیک بود! با پشت دست، اشک‌هام رو پاک کردم و به آهستگی برگشتم به جایی که جوانی‌ام رو گم کرده بودم! ■





جستار «لذت عمیق هیچ بودن»

«بهمن عباس‌زاده»

دیگر تُهی بودن و تُهی ماندن برای من "هدف" و یا "خواسته" نیست! هواییست که آن را تنفس می‌کنم؛ خونی است که در شریان‌هایم جاری‌ست؛ سخت بود که بتوانم از "آرزوها و امیدها" رها شوم؛ امّا شدم. و پس از این رَهایی بود که درهای آزادیِ درونی بر روحِ خسته‌ام گشوده شد ... فقط آن زمان که از هر خواسته‌ای رَها شده باشی می‌توانی روحِ آزادت را ملاقات کنی، و تنها آن زمان است که تک تک سلول‌های وجودت دری به سوی هستی بی‌کران می‌گشاید ...

تو در اینجا و اکنون هستی و درونِ دل و ذهنت کاملاً خالی است وَه که چه اندازه غنی است این "تُهی یا".

و درست در همین لحظه است که آن پرندهٔ خوش خط و خالِ ناشناخته، آرام و بی‌صدا، بر روی شانهات می‌نشینید! در ابتدا این "خالی بودن" را، "ذهن"، کسالت، تعبیر می‌کند و این ذهنِ ماجراجو را می‌فریبد و به عکس‌العمل برای خروج از آن وضعیّت "وا" می‌دارد؛ اما "صبر" گام بعدی‌ست؛ و ای بسا مهم‌ترین گام! صبر، تحولِ در حالِ انجام را، تا رسیدن به نتیجهٔ مطلوب تداوم می‌بخشد. زیرا فقط در فضای "تُهی"ست که حقیقتِ اصیلِ درونی، برمی‌خیزد. احساسِ خالی بودن، ذهن را برای پُر کردنِ آن، به تکاپو "وا" می‌دارد؛ و این همان لحظهٔ حیاتی‌ست که سعی دارد فردِ موردِ آزمون را به درونِ ذهن بازگرداند؛ در واقع این لحظه "نقطه عطف" بزرگی است که بیش از هر زمانِ دیگر سکوت و سکون محض را از جانب فرد می‌طلبد؛ زیرا که پس از این سکوت و سکونِ محض است که فرایندِ تحول وارد یک دگرگونیِ اساسی و ساختاری می‌گردد چنان که زمانی که ذهن از بازگشتِ "فرد" به درونِ خود مأیوس می‌شود و زمانی که تلاش‌هایش در این راستا بی‌اثر می‌گردد؛ دست از تلاش برمی‌دارد و به ناچار آرام می‌گردد؛ البته که بسیار امکان دارد این فرانید با چالش همراه باشد و به سادگیِ گفتنِ آن صورت نگیرد؛ اما با پیگیری و تداوم و ارادهٔ آزاد فرد، بی‌تردید با موفقیّت همراه است. بزرگ‌ترین حقیقتی که موجب استحکامِ ارادهٔ آزادِ فرد در این آزمون حیاتیِ می‌گردد این است که درونِ انسان را "من ذهنی" و "مواد ذهنی"، همهٔ عرصه‌های درونی و روانیِ انسان را تسخیر کرده و هیچ روزنی را برای ورودِ "هستیِ حقیقی" به درون روح و روانِ فرد باقی نگذاشته است! در واقع این آزمون چالشی است که در برابر "هر انسانی" وجود دارد. بخصوص انسانی که خواهان احیایِ هستهٔ حقیقیِ وجود خویش است. چرا این "تُهیّا" تا این حد از اهمیّت برخوردار است؟

دلیل آن این است که "تُهیّا" در واقع به معنای تُهی بودن از موادِ هَرج و مَرج آفرینِ ذهن است. این "تُهیّا" بستری‌ست برای ورودِ هستیِ "ناب و حقیقی"، ذهنِ نادیده باعث شده است که انسان ایمانش را به خود از دست بدهد و به گدایی تبدیل شود که همیشه در جستجوی به "چنگ آوردن" باشد؛ زیرا که پیشاپیش باور کرده است که در درونش هیچ چیزِ با ارزش و حقیقی "وجود" ندارد. در صورتی که همهٔ این باورهای پوشالی ترفندهای ذهنِ دیده نشده و کاذب است. این حقیقت را به یاد بسپار که هیچ چیز جدیدی نباید بر انسان "وارد" شود؛ هر چه که ممکن بوده پیشاپیش در اعماقِ درونِ انسان وجود دارد؛ به صورت واقعی وجود دارد. پس مسئلهٔ کسب کردن نیست! آنچه کسب می‌شود مربوط به پیرامونِ "هستیِ فیزیکی" انسان و روابطش با جامعه و علم و تکنولوژی‌ست؛ ولی از لحاظ "غنای درونی"، انسان نیازی به "کسبِ" آن ندارد. فقط و فقط کافی ست که در درون، "فضا گشائی" به گونه‌ای اساسی صورت پذیرد. به این معنا که مسئله تنها "کشف کردنِ" گنجینه‌ای‌ست که در اعماق روحِ انسان وجود دارد؛ فقط پنهان است و این رسالت انسان است که "دَر پوشِ" این گنجِ بزرگ و منحصر به فرد را بَردارد و محتوای درونیِ آن را که سرشار از خلاقیّت و "هستیِ زنده" است، آزاد گرداند.

> دلیل آن این است که "تُهیّا" در واقع به معنای تُهی بودن از موادِ هَرج و مَرج آفرینِ ذهن است. این "تُهیّا" بستری‌ست برای ورودِ هستیِ "ناب و حقیقی"، ذهنِ نادیده باعث شده است که انسان ایمانش را به خود از دست بدهد.

با جرئت می‌توان گفت: انسان این گونه که در حصار "ذهنِ دیده نشده" قرار دارد؛ موجودی بَسته، کلیشه‌ای، به شدت محدود و حقیر است! زیرا که درهای هستیِ زنده و خلاق را حتی بدون آن که تعمّدی باشد به روی خود بسته است. ماندن در "حصار بستهٔ ذهنی" همان "مرگ در نطفه" و یا "دانهٔ در خود فرو مرده" است.

"هستیِ زنده" یک آینده نیست! در همین لحظه حاضر است؛ همینجاست. تو در همین لحظه جزئی از "هستی زنده" هستی؛ ولی ناهشیار، و بی‌خبر؛ بی‌آنکه به سمتِ درست نگاه کنی؛ هنوز به سمت و سویِ درست نچرخیده‌ای. امواجِ هستی در همین لحظه از برابرت در گذر است؛ امّا تو آن‌ها را دریافت نمی‌کنی. روی "موج گیرنده" تنظیم نیستی! و تا کاملاً اعماقِ درونت را خالی نکرده باشی، تا زمانی که از خصلت‌ها و کیفیت‌های روانی نظیر: خشم، کینه، حَسَد، حرص و انواع و اقسام تولیداتِ منفیِ ذهنی، تُهی نشده باشی، در مقابل هستی بی‌کران گشوده نخواهی بود. اگر فقط یک بار آن "تهیّا " را بشناسی، با تمام وجودت به سویش خواهی رفت زیرا که محتوای آن، چیزی است که همهٔ وجودت طالبِ آن بوده، بدون آن که به لحاظ ذهنی از آن آگاه بوده باشی!؛ زیباترین تجربهٔ ممکن برای ذهن، وجود و آگاهی انسان است: تُهیّا، درونی‌ترین مرکزِ وجود انسان است؛ تمام اعمال در بیرون و در پیرامون او قرار دارند. درونی‌ترین مرکز، فقط فضایی ست که با هستیِ بی‌کران در ارتباط است؛ تمام تجلیّات در پیرامونِ انسان قرار دارند؛ ژرف‌ترین هستهٔ وجود انسان یک "خلاء خالی" ست! و این "خلاء خالی" زهدانی است که هستیِ زنده را می‌زاید! همه چیز از درونِ آن بیرون می‌آید. منبعی است بی‌کران. فرزندِ خلفِ هستی‌ست! ساخته و بار آوردهٔ هستی‌ست. نخواه که آن را پُرکنی؛ ذهن چیزی برای پُر کردنِ آن منبج ندارد زیرا که وجودِ خودش زائیدهٔ آن منبع است. انرژیِ آن تُهیّا، زلال پاک و خالص است و کارش خلق انگاره‌های تازه در دامان پر مهرِ هستی‌ست.

این تُهیّا شعبه‌ای از هستیِ خلاقِ موجود در طبیعت است، در اعماقِ درونِ هر انسان و کشف این تُهیّا، این "هیچ بودن" در عُمق درون، چیزی بسیار اسرارآمیز است. و رازش در این است که عمیقاً خالی باشی. و برای اولین بار "من" به عنوانِ ذهنِ خود محور ادارهٔ امورات تو را به دست ندارد؛ و در این صورت "تو" دیگر وجود نداری و هدایتِ تو در زندگی بر عهدهٔ "ژرف‌ترین منبع هستی" در درونت انجام می‌پذیرد؛ همان منبعی که تمامیِ هستی از آنجا بیرون آمده است!؛ آنگاه وارد زهدانِ هستی شده‌ای و کلام و اعمال و کردار تو از آن منبع متأثر است و در این فرآیند به جایی خواهی رسید که "فکر" آن هم فکری که از "منِ ذهنی" ظاهر می‌شود نقشی در آن ندارد. در مسیرِ این فرایند هنگامی که از تسلط فکر بر ذهن و وجودت کاسته شد؛ فرایند را با تمام توان دنبال کن. از افتادن و کاسته شدن از قدرت تفکر، هراسی به دل راه نده. بدان که در مسیر درستی قرار گرفته‌ای.

شجاع باش! زیرا در این فرایند هیچ چیز واقعی و اصیل، هرگز از میان نمی‌رود این همان لحظه‌ای است که تو به تهیا فرو می‌افتی؛ پس باید بسیار هشیار باشی تا در موردش "فکر" نکنی؛ بلکه بیش از پیش قلب و روحات را و آغوشت را برای دریافت آن باز نگه داری؛ دلیل تأکید بر این امر آن است که درست در موقعِ اتصال به آن تُهیّا، ذهن خود را در "خطرِ مرگ" می‌بیند و سعی می‌کند با تمام قوا در مقابل این تحولِ بنیادین قرار گیرد و اجازه ندهد که تحول به سرانجام برسد زیرا درست در همان لحظه که به دامان "فکر" برگردی؛ همه چیز از دست رفته است! همهٔ رازِ فریب خوردن در این است که روحِ واقعی با بَدنِ واقعی "هویّت" می‌گیرد و در این آمیزشِ نادرست "ذهن من دار" شکل می‌گیرد و این هویت گرفتن تبدیل به "منِ ذهنی" و یا به تعبیر عوام، نَفَس یا "هویّتِ کاذب" شده و پا به عرصهٔ زندگی می‌گذارد! و به جزء مهمی از ساختار هستیِ کاذبِ انسان تبدیل می‌شود و آب زندگی از این سرچشمه آلوده می‌شود. و تو دیگر مالکِ افکار و اعمال و کردار خود نخواهی بود بلکه این رَوَند افکار است که هستیِ تو را در چنگِ خود دارد و هر چه بخواهد با آن می‌کند ولی زمانی که تو توانستی هویّت گرفتنِ روح از بدن را قطع کنی، هر چیز سَرِ جای خودش قرار خواهد گرفت. رَوند افکار از بین نخواهد رفت در عوض برای نخستین بار قادر به اندیشیدن خواهی بود و رَوند فکری دیگر اربابِ تو نخواهد بود. مسئلهٔ بسیار ظریف و حساس این است که دو پدیدهٔ واقعی در رویارویی با هم می‌تواند منجر به یک پدیدهٔ فرعیِ سوم شود که پدیده‌ای کاذب است. مثلاً فردی که واقعی است در مقابل آینه‌ای قرار می‌گیرد که آن هم واقعی‌ست و در نتیجهٔ این رویارویی تصویری در آینه منعکس می‌شود که "واقعی" نیست! بین روح و بدن نیز چنین رویدادی رُخ می‌دهد که در نتیجهٔ آن "من ذهنیِ کاذب" پدیدار می‌گردد و در صورت تسلیم شدن به آن، رَوند قهقرا و "توهم بزرگ" آغاز می‌شود؛ انسان باید خود را از این "توهم بزرگ" کنار بکشد و به دامان بزرگ و خلاق و سرشار هستی بازگردد! لحظه‌ای که درک کردی که "هیچ کسی"!؛ فوق‌العاده و نادر می‌شوی؛ گُلی بی‌همتا و غیرقابل مقایسه می‌شوی؛ "احساس

> "هستیِ زنده" یک آینده نیست! در همین لحظه حاضر است؛ همینجاست. تو در همین لحظه جزئی از "هستی زنده" هستی؛ ولی ناهشیار، و بی‌خبر؛ بی‌آنکه به سمتِ درست نگاه کنی؛ هنوز به سمت و سویِ درست نچرخیده‌ای.

هیچکسی" در درونت فضایی می‌گشاید که "منِ ذهنی" را در خودش حل می‌کند. مرکز کاذبی را که منِ ذهنیِ در تو ایجاد کرده مَحو می‌شود، فضاهای نوینی در درونت پدید آمده و گسترش می‌یابد به نحوی که "جاودانگی" می‌تواند به درونت وارد گردد. این فضا، این خالیا به هستی‌ات اجازهٔ شکوفایی می‌دهد. تو با آنچه "منِ ذهنی" از تو ساخته پُر شده‌ای؛ یک منِ جعلی و کاذب و پوشالی، باید بسیار هشیار بود.

فقط تصوّر کن اگر در درونِ تو خواسته‌ای نباشد، چه خواهی بود؟ تو چیزی جُز کلافی از آرزوها نیستی. اگر تمام خواسته‌ها محو بشوند مَنِ تو به سادگی از بین می‌رود؛ نه این که وجود نداشته باشی، وجود خواهی داشت ولی همچون یک تهیا، درست مانند یک اتاقِ خالی. هیچکس آنجا نیست. فقط یک "هیچ بودن". در این حالت تو مرکزی را به نام "من" یا "منِ ذهنی" را احساس نمی‌کنی؛ فقط "بودن" وجود دارد، بدونِ "من" زیرا "من" چیزی جز تجمّع خواسته‌ها نیست. آرزوهای متبلور، خواسته‌های گوناگونِ مادی و معنوی‌ست، که "من" شما را شکل داده است. برای درکِ عمیقِ احساسِ "هیچ بودن" در آسوده‌ترین حالتِ ممکن بنشین؛ آن وقت چشمانت را ببند. برای لحظاتی احساس کن که بیشتر و بیشتر آسوده و راحت می‌شوی و رفته‌رفته آرام و آرام‌تر می‌گردی؛ چند لحظه به این آرامش بپرداز. فقط برای این که تنظیم شوی. ناگهان احساس کن که بدنت دیوارهای پوستی‌ست و هیچ چیز در میان این دیوارها نیست. کسی در درون نیست. در این شرایط گاهی احساس می‌کنی افکار گذر می‌کنند. ابرهای فکر عبور می‌کنند ولی به تو تعلق ندارند. و اصلاً تو وجود نداری! فقط ببین که آن ابرها در آسمانی خالی سرگردان هستند. آن‌ها به هیچ کس تعلق ندارند. ریشه ندارند. می‌آیند و می‌روند و آسمان دست نخورده باقی می‌ماند. افکار به آمدن و رفتن ادامه می‌دهند ذهن مایل است که به برخی از افکار بچسبد و با آن‌ها "هویت" بگیرد و با آن‌ها حرکت کند؛ مقاومت کن به خودت بگو: کسی وجود ندارد که با این فکرها کاری انجام دهد. ظرف مدت چند روز و یا چند هفته با تکرار این آزمون، افکار آرام خواهند گرفت و از آن پس بین آن افکار وقفه‌هایی رُخ خواهد داد و در میان آن وقفه‌ها تو برای نخستین بار خواهی دانست که خالی بودن یعنی چه. و

ما تنها به جَهش و پَرش‌های ذهنی عادت کرده‌ایم این عادت قسمتی از میراث کهنِ ذهنیِ ما شده.

خودِ همین دیدار لحظه‌ایِ تو را از چنان سرور عمیقی سرشار خواهد کرد که نمی‌توانی تصورش را بکنی! داستانی در مورد پیکاسو نقل می‌کنند که روزی او با قلم‌موهایش و با بوم و رنگ به طرف ساحل می‌رفت تا در کنار دریا نقاشی کند، دوستش از او پرسید: "امروز چه می‌خواهی بِکشی؟". او گفت: "نمی‌دانم" دوستش که متعجّب بود گفت: "پس چه کسی می‌داند؟". پیکاسو گفت: "این را هم نمی‌دانم". دوستش با اصرار از او پرسید: "آیا می‌خواهی چیزی بِکشی یا نه؟" و پیکاسو پاسخ داد: "چرا بی‌جهت مرا آزار می‌دهی؟". من در ساحل منتظر می‌مانم؛ اگر "نقشی" از میانِ "هیچی" بیابد و بخواهد زاده شود، من برایش یک رَحِم می‌شوم؛ من آماده‌ام تا برایش یک مادر شوم. ولی من به آن معنا که چیزی در ذهنم باشد و بخواهم همان را بِکشم، نقاش نیستم. این داستان ساده اما پُر محتوا نشان می‌دهد که "هیچ بودن" به معنای ذهنیِ آن یعنی "پوچ بودن" و یا "ناباروَر بودن" نیست؛ بلکه این "هیچ بودن" و این "تُهیا" فضایی بسیار خلاق است که بسیار "باروَر" و "زایا" ست! فقط باید آن فضای درونی را در آغوشِ سکوت و سکون قرار داد تا آنچه "نو" و "تازه" است از اعماقِ درون جوانه زَنَد و سَر از عَدَم برآورد و به ظهور درآید! آنچه انسان را به فضای خلاقِ "هیچ بودن" رَهبری می‌کند، هُنرِ مشاهده‌گری‌ست. مشاهده یعنی ماندن در دیدن، بدون واژه و بدون هیجانِ درونی؛ اگر بتوانی برای مدت سه دقیقه با یک گل سرخ باقی بمانی - بدونِ حرکتِ ذهن - به مقصود خواهی رسید و آن اتفاق روی خواهد داد.

ولی ما هُنرِ مشاهده‌گری را نیاموخته‌ایم. ما هشیار نیستیم و توانایی توجّه کردن به اشیاء را از دست داده‌ایم. ما تنها به جَهش و پَرش‌های ذهنی عادت کرده‌ایم این عادت قسمتی از میراث کهنِ ذهنیِ ما شده.

انسان باید همهٔ موانع موجود بر سَرِ راهِ یکی شدنش را با "هماهنگی با هستی" از میان بردارد. تأمل در خلاء یکی از مهم‌ترین فرایندهایی است که می‌تواند بسیاری از این موانع را از میان برداشته و انسان را به منبع لایزال هستی که در درونِ هر انسانی به گونه‌ای خُفته وجود دارد، نزدیک گرداند و انسان را وارد دنیایی از رازها و رمزهای هستیِ بی‌کران بکند.

ناداستان «پشت نقاب‌های دیمی‌تریوس»

«پرستو آقاحسینی»



آدم‌ها را نمی‌توان شناخت؛ هر آدمی ممکن است در شرایط خاص رفتاری از خود نشان دهند غیرمنتظره. تاکنون آدم‌های زیادی وارد زندگی‌ام شده‌اند؛ آدم‌هایی که هر کدام حرفی برای گفتن یا درسی برای یاد گرفتن داشته‌اند؛ همه ماندگار نبودند؛ اما برخی در خاطرم مانده‌اند، نه به خاطر خوبی یا کمک‌شان چون درسی دردناک داشته‌اند؛ مثل همان میخی که برای یادگاری روی تنهٔ درختی، دیواری یا سنگی می‌کشند تا نامی یا تاریخی را روی‌شان حک کنند.

سال‌ها پیش با آدم‌هایی آشنا شدم که هرگز تصور نمی‌کردم، روزی بخواهم درباره‌شان بنویسم؛ آدم‌هایی که تنها ردپای گِل آلودشان در جاده ذهنم باقی مانده، زمانی برای‌شان احترام قائل بودم؛ ولی امروز مثل راننده‌ای که از آینهٔ جلو پشت سرش را نگاه می‌کند، محو و کوچک می‌بینم‌شان. در آن روزهای خاکستری، مشکلات مثل گرگی گرسنه به جانم افتاده بود و هر روز بیشتر از روز قبل چنگ و دندان نشان می‌داد؛ دنبال کار می‌گشتم، نه به خاطر مسائل مالی، درگیری‌هایم آن قدر زیاد بود که مشکلات مالی بخش کوچکی از آن به شمار می‌آمد.

همه چیز از یک سمینار رایگان کوفتی شروع شد؛ آن هم با یک پیامک. از سر درماندگی به آن جا رفتم تا شاید بتوانم گره‌ای از مشکلاتم باز کنم؛ قصد ماندن نداشتام؛ ولی زمانی به خود آمدم که کلاس‌هایش را ثبت‌نام کرده بوم. نمی‌دانم چه شد که پس مدتی از طرف بخش تقویت حافظه‌اش دعوت به کار شدم؛ موسسه‌ای فرهنگی که هر قسمت آن مختص کاری بود: یک بخش تقویت حافظه داشت، یک بخش کلاس‌های روان‌شناسی ثروت و موفقیت برگزار می‌کرد، یک قسمت کتاب‌فروشی بود، بخش دیگر کلاس‌های آموزش زبان و... .

اوایل خوش‌حال بودم، فکر می‌کردم همکاری با چنین موسسه‌ای کمکم می‌کند که از گرداب درگیری‌هایم بیرون بیایم؛ ولی معمولاً آنچه می‌خواهیم نمی‌شود؛ آدم‌هایی که از دور تحصیل‌کرده، موفق و با شخصیت به نظر می‌رسیدند، از نزدیک به انسان‌های دیگری تبدیل شدند و آن نقاب خوش آب و رنگ را از چهره‌شان برداشتند. بی‌تردید همهٔ ما نقاب داریم؛ اما جنس این نقاب‌ها یکسان نیست، بعضی‌ها نقاب‌شان مثل نقاب دیمی‌تریوس است، خوش‌سیما؛ اما سمی!

یادآوری آن دوران مثل جای زخم یا شکستگی است که پس از بهبودی هم با تلنگری درد می‌گیرد؛ اگر پشت صحنه بعضی چیزها را بدانی، دلت راچنان آشوب می‌کند که با خود می‌گویی، همان بهتر که باطن برخی مسائل را ندانیم؛ همان طور که شکسپیر می‌گوید: «حقیقت خیلی هم خوشایند نیست؛ درکش سراسر رنج است و درد، همان به که قلب و ذهن ناآگاه باقی بمانند!»

به هر ترتیب کارم را شروع کردم؛ کاری که اصلاً در آن تجربه نداشتم و به خاطر همین بی‌تجربگی بارها و بارها زخم‌زبان شنیدم و سرزنش شدم. رئیس بخش که او را «آقای حافظه» می‌نامم، انتظار داشت، علم‌غیب بدانم و بی‌آن که حرفی بزند، بدانم چه می‌خواهد و چه کاری باید انجام دهم. کم‌کم حسی غریب وجودم را فراگرفت، مثل وصله‌ای ناجورمیان جماعتی خوش آب و رنگ گیر افتاده بودم.

تنها کسی که هر وقت مشکلی داشتم از کمک کردن دریغ نمی‌کرد؛ مسئول هماهنگی بخش روان‌شناسی بود که او را «آقایی» می‌نامم؛ جوانی بیست و چند ساله با ظاهری آرام؛ بعدها متوجه شدم، حکم معاون مدیر را دارد و در غیاب او کارهای موسسه را انجام می‌دهد؛ اغلب برای هر مسئله‌ای راه‌حلی در آستین داشت، راهنمایی‌هایش برای منِ بی‌تجربه کمک بزرگی بود؛ به تدریج گپ و گفت‌های کاری صمیمتی بین ما ایجاد کرد تا آن جا که معمولاً وقت‌های بیکاری‌اش را با من می‌گذراند، اغلب از خودش می‌گفت، این که فلان مجموعهٔ نفیس کتاب را خریده، بهمان مقاله را خوانده یا قصد دارد در آینده چه کارهایی را انجام دهد؛ گاهی هم از اموات خانوادگی‌اش یاد می‌کرد که فلان فامیل پدری یا مادری‌اش که بوده و چه کرده. آن روزها قصدش را از این گفتگوها درک نمی‌کردم؛ حتی از بعضی کارهایش هم سر درنمی‌آوردم؛ مثلاً وقتی با دخترهای سایر بخش‌ها دورهم جمع می‌شدیم، به بهانهٔ کار اطراف‌مان می‌چرخید و حرف‌هایمان را گوش می‌کرد؛ گاهی چنان رفتارمان را زیر ذره‌بین می‌گذاشت که انگار کارآگاه بخش جنایی ست و ما مظنونان آن. این بود تا آن روز نحس!

بعد از مدتی «آقای حافظه» به این نتیجه رسید که خانم دیگری را استخدام کند تا با یک تیر دو نشان بزند؛ هم از شر بی‌عرضگی‌های من خلاص شود، هم فروش پک‌ها و

کتاب‌هایش را بالا ببرد. همکار جدید خانم با تجربه‌ای بود که برخلاف منِ کم‌تجربهٔ کم رو در کارهای اجرایی سابقهٔ طولانی داشت؛ ورود این همکار جدید هم برایم تهدید بود، هم دلگرمی؛ بالاخره یکی پیدا شده بود تا خواسته‌های پنهانی «آقای حافظه» را به زبان گفتار ترجمه کند و من را از شر زبان تند و تیزش نجات دهد. مدتی از آمدن این همکار نگذشته بود که آرام‌آرام تحولاتی در موسسه اتفاق افتاد؛ از پچ‌پچ باقی بخش‌ها متوجه شدم، اتفاقاتی در جریان است که از آن‌ها بی‌خبرم؛ زمزمه‌هایی بود که «آقای حافظه» تصمیم گرفته مستقل شده، جای دیگری را برای خودش اجاره کند.

یک روز «آقایی» به بهانه‌ای من را به اتاقش صدا کرد و گفت:

«خبرهای جدید رو شنیدین؟»

گفتم: «کدوم خبرها؟!»

همان طور که پوشه‌های روی میزش را مرتب می‌کرد، گفت:

«قراره جابه‌جا بشین»

«بخش ما؟! آره یه چیزهایی شنیدم»

«بقیه‌ش رو هم می‌دونین؟!»

با تعجب پرسیدم: «مگه ادامه داره!؟»

کاغذی را داخل پوشه‌ای قرمز گذاشت و گفت: «پس خبر ندارین!»

نگرانی از نگاه به صدایم منتقل شد، گفتم: «از چی خبر ندارم؟ چی شده؟!»

پوشه‌ها را دسته کرد و پرسید: «شما مترجمی خونده بودین دیگه؟»

«بله چطور مگه؟!»

من‌من کنان گفت: «راستش اگه مایل باشین دوست دارم شما با من همکاری کنین، یه میز این جا بهتون می‌دم، کار ترجمه بگیرین؛ درصدی رو هم بابت اجاره به من بدین!»

چند لحظه هاج و واج نگاهش کردم، از تغییر چهره‌ام، متوجه شد، پیشنهاد ناگهانی‌اش غافل‌گیرم کرده است؛ لبخندی زد و ادامه داد: «وقتی از این جا برید با وجود همکار جدید... و اوضاع بخش حافظه... خودتون که بهتر می‌دونین..»

«بله می‌دونم، چند ماهه حقوق نگرفتم»

تمام حدس‌هایم درست از آب درآمده بود؛ در دل خود را سرزنش می‌کردم که چرا زودتر متوجه نیت «آقای حافظه» نشده‌ام، منظورش را از مرخصی و همهٔ مزخرفاتی که آن مدت تحویلم داده بود، نفهمیده بودم. از ورود همکار جدید ناراحت نبودم؛ درست این بود که او جای من باشد؛ بگذریم که پس از آن دوران کوتاه همکاری، دوستان خوبی شدیم و این دوستی تا امروز ادامه داشته است.

پیشنهاد «آقایی» را پذیرفتم؛ قرار شد دنبال طرحی برای چاپ اگهی باشم. گاهی فکر می‌کنیم در مسیر درستی قرار گرفته‌ایم؛ ولی این ظاهر ماجراست، تنها یک اتفاق لازم است تا به اصل موضوع پی ببریم. بالاخره «آقای حافظه» موفق شد، جایی را پیدا کند؛ ولی پیش از جابه‌جایی با هزار جان کندن حرفش را زد و مؤدبانه عذرم را خواست؛ از آن‌جا که پیشنهاد «آقایی» را پذیرفته بودم، خیلی نگران نشدم؛ با خود اندیشیدم، این نشد، آن؛ اصلاً چه فرقی می‌کند؟ شاید این طوری بهتر باشد.

برای شروع کار جدید به یک شمارهٔ اعتباری و گوشی دست‌دوم نیاز داشتم؛ خوشبختانه یکی از دوستانم آن‌ها را برای مدتی به من قرض داد؛ طرح اگهی را هم دوستی برایم انجام داد که گرافیک خوانده بود. طرح فوق‌العاده‌ای شده بود؛ اما برخلاف انتظارم با دیدن آن «آقای ی» ابرویی درهم کشید و گفت: «نه، این اصلاً مناسب نیست!»

گفتم: «چرا خوب نیست!؟»

کشوی میزش را باز کرد و گفت: «یه طرح ساده‌ترمثل همون‌هایی که تو خیابون انقلاب می‌بینی، برو بگرد یکی مشابه اون‌ها بیار!»

«اما...»

ادامهٔ حرف در دهانم گم شد؛ نمی‌خواستم سر یک مسئله به ظاهرکوچک بحث راه بیاندازم؛ ناچار قبول کردم! چند روزی در خیابان انقلاب می‌گشتم تا شاید چیزی پیدا کنم؛ هرچه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر ناامید می‌شدم؛ به خودم گفتم، صد رحمت به اگهی‌های ترحیم که حداقل رنگ و رویی دارند، این‌ها که به جای تبلیغ آدم را از هرچه تحصیل و کتاب است، بیزار می‌کند!

کم‌کم حوصله‌ام داشت از این کار سر می‌رفت؛ یک روز از روی شیطنت با شمارهٔ اعتباری‌ام به دخترخاله‌ام پیام دادم تا کمی سربه‌سرش بگذارم؛ نمی‌دانم تشابه شماره باعث شد یا نور آفتاب که پیام به جای او برای «آقایی» ارسال شد؛ بعد از چند دقیقه شماره‌ای ناشناس با همان خط اعتباری تماس گرفت؛ هرچه گفتم: «الو... بله...!»

صدایی نیامد با وجود شلوغی ماشین‌ها و آدم‌ها، متوجه خنده‌ها و نجواهایی شدم؛ وقتی خوب گوش کردم، صدای «آقایی» را شناختم که داشت آهسته به کسی چیزهایی می‌گفت؛ به روی خودم نیاوردم و بی‌آن که حرفی بزنم قطع کردم؛ چند دقیقهٔ بعد صدای پیامک گوشی بلند شد، با همان شماره پیامی فرستاده بود، با این مضنون که، «خوبه آدم صادق باشه نه ذغال فروش»!

با خواندن پیام، خیابان دور سرم می‌چرخید؛ مثل یخ وا رفتم! جایی برای نشستن می‌خواستم تا بفهمم چه پیش آمده؛ اما هرچه فکر کردم، عقلم به جایی نرسید. عاقبت با خط اصلی‌ام به دخترخاله‌ام زنگ زدم، بعد از احول‌پرسی دربارهٔ پیامکی که با آن یکی خط فرستاده بودم، پرسیدم؛ گفت که پیامی برایش فرستاده نشده؛ تازه به عمق فاجعه پی بردم و فهمیدم چه شده!

فردای آن روز از موسسه تماس گرفتند که «آقایی» می‌خواهد، شما را ببیند. نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشد؛ بالاخره دل به دریا زدم و رفتم. «آقایی» در اتاق خودش با چهره‌ای عبوس و درهم پشت میز نشسته بود، سرش پایین بود و بی‌اعتنا به سلام من، خودش را مشغول نشان می‌داد؛ بعد از چند لحظه با لحن تندی پرسید: «طرح رو آوردین؟»

یک طرح آبکی را که از روی همان اگهی‌ها برداشته بودم، نشان دادم؛ نگاهی سطحی انداخت و با همان لحن ادامه داد: «خوبه، اما یه مسئله هست!»

همان طور که ایستاده بودم، پرسیدم: «چه مسئله‌ای؟!»

مانند فنری که ازجا در برود بلند شد و گفت: «من نمی‌تونم با شما همکاری کنم!»

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و گفتم: «چرا؟»

«به همون دلیلی که خودتونم می‌دونید!»

بعد گوشی سیاه وسنگینش را از جیب شلوار جینش بیرون آورد، با صدای بلندی گفت: «این رو شما فرستادین مگه نه!؟»

نفسم به شماره افتاده بود، من‌من کنان گفتم: «ولی ... اون ... اصلاً مالِ ...»

داد زد: «مال شما نیست؟ می‌خواین الان امتحان کنم؟ در ضمن من اون پیام رو فرستادم، آدم خوبه صادق باشه نه ذغال فروش!» شیشهٔ شکستهٔ بغض گلویم را شیار می‌داد، صورتم خیس شده بود؛ داشتم زیر رگبار حملاتش له می‌شدم! ثانیه‌ای دهان گشادش را نمی‌بست تا از خودم دفاع کنم.

از موسسه که بیرون آمدم، آتشفشان خشم در وجودم شعله می‌کشید، در دل گفتم: «پسرهٔ احمق! فکر کردی کی هستی؟ بلایی سرت بیارم که تا اسمم رو شنیدی از دو کیلومتری پا بذاری به فرار!»

گاهی حس می‌کنی، مانند صیدی در دام مشکلات گیر کرده‌ای و فقط معجزه می‌تواند تو را از گرداب حوادث نجات دهد؛ جایی خواندم، «هرگاه حس کردی، مشکلات روی سرت آوار شده‌اند، لحظه‌ای فکر کن، شاید آن لحظه دانه‌ای باشی که دارد کاشته می‌شود»! لحظات هر قدر تلخ بازهم می‌گذرند؛ خوبی دنیا همین است، همه چیزش گذراست!

مدتی گذشت تا آرام شوم؛ بیکار شدنم یک طرف بود و توهین به شعورم طرف دیگر! موضوع بیکاری‌ام را نمی‌توانستم با خانواده‌ام در میان بگذارم؛ چه برسد به این که بگویم چه اتفاقی افتاده. باید راهی پیدا می‌کردم؛ چند روز بعد متوجه شدم، وسایلم آن جا مانده؛ بهانهٔ خوبی بود؛ ولی صحبت رو در رو را صلاح نمی‌دیدم؛ وقتی کسی ادعای فرهیختگی می‌کند؛ اما رفتارش خام و بچگانه است، قطعاً منطق نمی‌تواند او را قانع کند. باید راه دیگری برای جبران آن همه تحقیر پیدا می‌کردم.

پس از مدتی فکری به ذهنم رسید، می‌دانستم هیچ قدرتی با قدرت واژگان برابری نمی‌کند؛ به همین دلیل تصمیم گرفتم آن چه که می‌خواهم بگویم را بنویسم، و نوشتم:

«به نام ایزد یکتا

آقایی عزیز! می‌دانی چرا آن روز که ذغال فروش خطابم کردی، به این حرفت خندیدم؟! چون آدم‌هایی مثل تو، وقتی عینک سیاه به چشم‌شان می‌زنند، الماس را هم ذغال می‌بینند... »

در ادامه همهٔ نگفتنی‌ها را نوشتم؛ چند صفحه‌ای شد تا به او بفهمانم؛ اگر جوابش را ندادم یا کارهایش را ندید گرفتم، نه از سر سادگی که از روی ادب و احترام بوده. نوشته‌ام را به نشانی موسسه پست کردم و رویش نوشتم: برسد به دست «آقایی»

دو ماهی از این ماجرا گذشته بود؛ دوباره از موسسه تماس گرفتند که بروم وسایلم را تحویل بگیرم؛ هرچند خوش نداشتم، دوباره به آن مکان کوفتی برگردم؛ اما چاره‌ای نبود! خونسرد و آرام وارد شدم؛ خودم را به منشی‌های جدید و هفت قلم آرایش کردهٔ آن جا معرفی کردم، گفتم برای بردن وسایلم آمده‌ام؛ یکی از آن‌ها با عشوه از جایش بلند شد، دراِتاقی را که پیشتر بخش حافظه به حساب می‌آمد، باز کرد و جعبه‌ای را نشانم داد؛ وسایلی را که مال خودم بود، برداشتم.

در دل از این که «آقایی» را آن اطراف ندیده بودم، خوش‌حال بودم؛ ولی این شادی دوامی نداشت! موقع بیرون آمدن، مثل اجل معلق با چهره‌ای درهم و پریشان روبه‌رویم ظاهر شد؛ زورکی و زیرلب سلامی کردم و تند از کنارش گذشتم که گفت: «به خاطر اون نوشته‌ها، دو ماهه تحت فشارم!»

برگشتم، نگاهش کردم، پیروزمندانه لبخندی زدم و بی‌آن‌که حرفی بزنم، آمدم بیرون و دیگر هرگز به آن‌جا پا نگذاشتم.

ترجمه

مصاحبه ترجمه «کاناک کاپور»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

داستان ترجمه «قتل»؛ «جان اشتاین بک»؛ «جعفر سلمان‌نژاد»

جستار ترجمه «پیشگویی»؛ «کاناک کاپور»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

رمان ترجمه «شب» قسمت ششم؛ «عبدالله حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «آخرین قطار به خانه»؛ «دی. اچ. لارنس»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه «دختران سنت آلوین در دریا»؛ «شیلا هتی»؛ «سمیه جعفری»

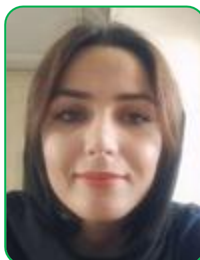
داستان ترجمه «کوچالین؛ قهرمان ایرلند»؛ «اِم، آی، اِبوت»؛ «اسماعیل پورکاظم















ترجمه داستان «کوچالین؛ قهرمان ایرلند»

نویسنده «اِم، آی، اِبوت»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



مقدّمه:

دو موضوع در میان تمامی آثار ادبی قدیم اروپا وجود دارند که دقیقاً مبیّن دو گوشهٔ متضاد از این قارهٔ سبز می‌باشند. این موضوعات در حقیقت دربرگیرندهٔ خصوصیات مشابهی نیز هستند. خصوصیاتی که ظاهراً قرابت‌های نژادی جوامعی را که در آنها نضج گرفته و پدید آمده‌اند، به خوبی بیان می‌دارند.

این دو گروه آثار ادبی به کشورهای یونان و ایرلند تعلّق دارند.

آثار مزبور که منبعث از هوش و نبوغ "هومر" شاعر نامدار یونانی، مردمان قدیم بریتانیا و اقوام "سِلت" ساکن ایرلند می‌باشند، حاوی بسیاری از مشترکات فرهنگی هستند که حکایت از ارتباطات تاریخی میان آنها دارند.

این آثار بطور کلی شامل برخی آداب فرهنگی، دستورات زندگی، ایده‌های مذهبی، اصول اخلاقی و شیوه‌های جنگی می‌باشند که توسط "هومر" شاعر یونانی، "ژولیوس سزار" امپراتور معروف روم باستان، بریتانیائی‌ها و یا ایرلندی‌های قدیم در قالب افسانه‌ها و قصّه‌ها به آیندگان انتقال داده شده‌اند.

اکنون همانگونه که انتظار می‌رفت، موضوعات گوناگونی در این قبیل افسانه‌ها و قصّه‌ها از فرهنگ‌های "سِلتی" و یونانی باقی مانده‌اند از جمله:

اخشم های "آشیل" بزرگ و پرخاشجو در نبردها

محروم شدن ناحق "آشیل" قدرتمند از حاکمیّت

نزاع‌های ایرلندی‌های مدعی برتری

منازعهٔ قهرمانان با "آشیل" روئین تن

منازعهٔ جنگجویان ایرلندی برای کسب اعتباری موسوم به قهرمان قهرمانان که آنها را از زندگی یونانی‌ها متمایز می‌سازد.

کوچالین؛ آشیل ایرلند

شباهت‌های بسیاری بین افسانهٔ "کوچالین" ایرلندی و داستان "آشیل" یونانی وجود دارد لذا "کوچالین" را غالباً با عنوان "آشیل" ایرلندی نیز می‌شناسند امّا موارد و عناصری از شوخ طبعی و بعضاً تأثّر بر انگیز از جمله مواردی چون:

شجاعت بی حد و حصر

قدرت رُعب آور

احساس سزاواری و شایستگی

در داستان "کوچالین" وجود دارند درحالیکه در افسانهٔ "آشیل" دیده نمی‌شوند.

سخنان صادقانه‌ای که توسط قهرمان ایرلندی ایراد می‌گردند، آنچنان حکیمانه و با فراست ادا می‌گردند که وی را در مقام پائین تری از قهرمان قدرتمند و مقتدر یونانی قرار نمی‌دهد.

مسیری را که "کوچالین" پیموده است، تا به عنوان یک قهرمان ایرلندی مطرح گردد و اینک در ماجرای زیر به اختصار آورده می‌شود، نشان می‌دهد که ویژگی‌های مردمان پیشین قوم "سِلت" توانسته‌اند، نقش بارزی را در افسانه‌های مردمان: وِلز، ایرلند، اسکاتلند و سایر ساکنین بریتانیای کبیر بر عهده بگیرند.

> سخنان صادقانه‌ای که توسط قهرمان ایرلندی ایراد می‌گردند، آنچنان حکیمانه و با فراست ادا می‌گردند که وی را در مقام پائین تری از قهرمان قدرتمند و مقتدر یونانی قرار نمی‌دهد.

دوران جوانی کوچالین:

"کوچالین" خواهر زادهٔ پادشاه "کونور" حاکم ایالت "اولسِر" در شمال ایرلند بود.

"کوچالین" از مادری به نام پرنسس "دیتایر" و پدری فناناپذیر به دنیا آمده و خداوند بزرگ پیکری بسیار نیرومند و توانا به او بخشیده بود.

زمانی که "کوچالین" متولّد گردید، توسط دائی خویش پادشاه "کونور" که عاقل‌ترین و فرزانه‌ترین فرد در ایرلند شمرده می‌شد، به سرپرستی پذیرفته گردید.

وقتی که "کوچالین" به پنج سالگی رسید، قادر بود تا تمامی همسالانش را در بازی‌ها و تمرین‌های جنگی مغلوب سازد.

یک روز زمانی که به هفت سالگی رسیده بود، فرماندهی یک سپاه جنگی را که مشتمل بر جوانان فانی بسیار بزرگتر از وی بودند، بر عهده گرفت.

"کوچالین" حرف شنوی بسیار زیادی از معلم خویش کشیش "کاتاد" داشت و تحت تأثیر آموزه‌های وی به پسران جوان بزرگتر از خودش می‌گفت:

اگر هر جوانی این زمان اسلحه بردارد، نامش در تاریخ ایرلند ثبت خواهد شد گواینکه دورهٔ زندگیش ممکن است، کوتاه گردد. پس اگر شهرت را بیش از یک زندگی طولانی دوست



می‌دارید، شمشیر در دست بگیرید و با تمام وجودتان برای وطن خویش ایرلند بجنگید.
"کوچالین" در راستای سرافرازی و جاودانگی از عموی خویش پادشاه "کونور" درخواست کرد که اسلحه‌های کافی در اختیار وی گذاشته شوند، تا او بتواند با لشکریان جوان خود با دشمنان متجاوز به جدال برخیزد.
شهرت "کوچالین" بزودی سراسر ایرلند را فرا گرفت و کم کم از مرزهای آن کشور نیز فراتر رفت.
تمرینات و ممارست جنگی "کوچالین" با سربازان جوانش حاکی از آن بودند که او هر لحظه برای رزم آمادگی دارد و می‌تواند جزو اوّلین گروه‌های رزمی برای اعزام به مناطق تحت محاصره و یا در معرض خطر اجانب باشد.
"کوچالین" سال‌های کودکی و نوجوانی خود را بدون هیچ واقعهٔ مهمّی پشت سر گذاشت، تا اینکه به سن هفده سالگی رسید. او براستی در این زمان هیچ هماوردی در میان جوانان ایالت "اولسِر" و حتی سراسر کشور ایرلند نداشت.

ازدواج کوچالین:

بواسطهٔ اینکه بزرگان "اولسر" از دودمان خدائی "کوچالین" اطلاع داشتند، بر آن شدند تا وی هر چه زودتر ازدواج نماید. آن‌ها نمی‌خواستند که "کوچالین" بدون اینکه فرزندی از خویش برجا بگذارد، از این دنیای فانی رَخت بربندد.
بزرگان "اولسِر" در پی این تصمیم به مدّت یک سال سراسر کشور ایرلند را جستجو کردند و فرستادگان آنها تمامی شهرها، روستاها و قصبات را برای یافتن همسری شایسته برای چنان قهرمان بی همتائی زیر پا نهادند امّا به آنچه مطلوبشان بود، دست نیافتند.
سرانجام "کوچالین" خودش به خواستگاری دختر "فورگال" حیله گر که از کشیشان با نفوذ آن زمان محسوب می‌شد، رفت.
کشیش "فورگال" دو دختر بالغ داشت.
دختر کوچکتر "فورگال" که "ایمر" نامیده می‌شد، از زیباترین و عفیف‌ترین دوشیزگان کشور ایرلند به شمار می‌آمد و او همان کسی بود که توسط "کوچالین" برای همسری انتخاب گردیده بود.
مراسم خواستگاری با شادی و بذله گوئی فراوانی همراه بود ولیکن پاسخ "ایمر" در وحلهٔ اوّل به درخواست "کوچالین" منفی بود و این موضوع درحالیکه اتفاق می‌افتاد که "ایمر" احترام زیادی برای "کوچالین" قائل بود و به وی عشق می‌ورزید.
بدین ترتیب قرار بر آن شد که آن دو نفر مدتی را به گفتگو و تبادل نظر با یکدیگر زیر نظر بزرگان قوم بپردازند.
سرانجام "ایمر" پس از اینکه برخی آزمایشات و محک‌ها را از جمله مواردی چون:
انجام کارهای برجسته برای کشور
اثبات عشق و محبّت حقیقی به "ایمر" و خانواده‌اش
ثبات و پایداری در درخواست ازدواج
اثبات شایستگی همسرداری
کسب رضایت پدر دختر (کشیش "فورگال" با این ازدواج موافق نبود)
که طی مدت یک سال از "کوچالین" به عمل آورد، به ازدواج با وی موافقت نمود.
وقتی که "کوچالین" در پایان همان سال از جنگ با مهاجمان سرحدّات ایالت "اولسِر" فاتحانه به خانه بازگشت، توانست رضایت پدر "ایمر" را کسب نماید و وی را از محلی که توسط پدرش در آنجا محبوس گردیده بود، رهائی بخشد و بدین ترتیب با قدرت شمشیر و شجاعت ذاتی خویش بر همهٔ مخالفت‌ها فائق آمد.
"کوچالین" و "ایمر" بزودی با یکدیگر ازدواج کردند و در شهر "اورماق" پایتخت ایالت "اولسِر" و تحت حمایت‌های پادشاه "کونور" سکنی گزیدند.

ضیافت بریکریو:

این زمان چنین اتفاق افتاد که در دربار پادشاه "کونور" فرماندهی وجود داشت که در فتنه انگیزی و بدجنسی همتا نداشت و از این نظر نزد همگان شُهره شده بود بطوریکه بدکاری او را به همدستی و جاسوسی برای سران یونان که دشمن ایرلند محسوب می‌شدند، منتسب می‌ساختند.
این مرد فتنه جو که "بریکریو"ی زبانباز و تلخ زبان نام داشت، یک روز به نزد پادشاه "کونور" رفت و از او و تمامی قهرمانان جنگاور جوخهٔ سرخ که محافظان پادشاهی "اولسِر" محسوب می‌شدند، دعوت نمود، تا در جشنی که به مناسبت اقامت وی در پایتخت برگزار می‌شود، شرکت نمایند.
"بریکریو" با ترتیب دادن این ضیافت قصد داشت که از طریق گردهم آوردن قهرمانان و سران ایالت "اولسر" بتواند موجبات بروز ستیزه و بلوای جدیدی را در میان سران حکومت فراهم گرداند.
پادشاه "کونور" و قهرمانان جوخهٔ سرخ به "بریکریو" کاملاً بی اعتماد بودند لذا دعوت او را برای شرکت در ضیافت بزرگ



نپذیرفتند مگر اینکه اطمینان بدهد که خودش قبل از آمدن مهمانان و آغاز جشن از سالن پذیرائی برود و آنجا را ترک نماید.
"بریکریو" که انتظار چنین شروطی را از بزرگان ایالت داشت، فوراً با آن موافقت کرد. او سپس بلافاصله به خانه رفت، تا مقدمات برپائی مهمانی بزرگ را برای ایجاد دشمنی و کینه ورزی در بین قهرمانان "اولسِر" فراهم آوَرَد.

سخنان کذب بریکریو:
"بریکریو" قبل از اینکه شهر "آرماق" را ترک نماید، به نزد "لیگر" قدرتمند که یکی از مشهورترین قهرمانان "اولسِر" بود، رفت و با چرب زبانی گفت:
ای "لیگر" قهرمان،
سلامتی و بهروزی نصیب شما باشد.
همه می‌دانند که شما پیروز جنگ‌های بسیاری بوده‌اید.
پس چرا شما نباید بزرگترین قهرمان ایرلند محسوب گردید؟
"لیگر" گفت:
من اگر بخواهم می‌توانم چنین باشم.
"بریکریوی" مَکّار گفت:
نصیحت مرا بپذیرید زیرا شما به راحتی قادرید که بر همهٔ پهلوانان ایرلند فائق آئید و بر تمام آنان سروری نمائید.
"لیگر" پرسید:
نظر و توصیهٔ شما در این رابطه چیست؟
"بریکریو" گفت:
پادشاه "کونور" برای شرکت در یک جشن با شکوه به خانهٔ من خواهد آمد لذا قدرت نمائی قهرمانان در آن جشن می‌تواند بخش مهمّی از چنین مراسمی را تشکیل بدهد و خبر آن نیز بزودی در سراسر کشور دهان به دهان نقل خواهد شد.
باید در نظر داشته باشید، تمامی قهرمانانی که در آن جشن حضور دارند، از جمله بزرگترین سرداران و جنگجویان کشور ایرلند می‌باشند لذا کسی که بتواند قدرت بلامنازع خویش را در آنجا بر همگان ثابت نماید، لاجرم توسط همهٔ حاضرین به عنوان قوی‌ترین و جنگاورترین قهرمان ایرلند پذیرفته خواهد شد و از امتیازات ویژهٔ آن بهره مند خواهد گردید.
بنابراین "لیگر" قهرمان، وقتی که ضیافت آغاز گردید، از ارابه ران خویش بخواهید که از جا برخیزد و به همگان اعلام نماید که شما برترین قهرمان ایرلند هستید زیرا براستی نیز چنین است و من امیدوارم که این شأن و مقام را که سزاوار شما است، به آسانی به دست آورید. "لیگر" گفت: اگر من چنین چیزی را ادعا نمایم، ممکن است برخی از جنگاوران نپذیرند و به مخالفت با من برخیزند آنچنانکه تعدادی از جنگاوران زُبده نیز در این بین کشته شوند.
"بریکریو" به سخنان "لیگر" وقعی نگذاشت و درحالیکه می‌خندید، به سمت دیگری روانه گردید.

ملاقات بریکریو و کونال سِرناچ:
"بریکریو" بعد از ملاقات با "لیگر" به دیدار "کونال" یکی دیگر از قهرمانان "اولسِر" رفت، تا با او ملاقات نماید.
"کونال" در حقیقت پسر خالهٔ "کوچالین" و یکی از جنگاوران نخبهٔ جوخهٔ سرخ بود.
"بریکریو" گفت:
ای "کونال" همیشه پیروز،
بهترین آرزوهایم را پذیرا باشید.
شما براستی پناهگاهی اَمن و محافظی راستین برای همهٔ بی پناهان و ضعفا هستید و تاکنون هیچ دشمن ستیزه جوئی یارائی و توان مقابله با شما را در جنگ‌های رو در رو نداشته است.
چرا شما نباید بزرگترین قهرمان "اولسِر" محسوب شوید؟
"کورنال" گفت:
این موضوع فقط به خواست من بستگی دارد.
"بریکریو" آنگاه به چاپلوسی و ارائهٔ پیشنهادهای مُزَوِّرانه اش ادامه داد، تا اینکه عاقبت "کورنال" را ترغیب نمود که ارابه ران خویش را وادار نماید که در موقع مناسبی در جمع حاضرین ضیافت برپاخیزد و ادعا نماید که سرورش "کورنال" قوی‌ترین جنگاور ایرلند است و باید به عنوان سرور همهٔ قهرمانان ایرلند شناخته شود.
"بریکریو" از این تصمیم "کورنال" بسیار شاد و مسرور گردید و بدخواهانه درحالیکه آنجا را ترک می‌کرد، لبخندی شیطانی سراسر چهره‌اش را فرا گرفت زیرا مطمئن شده بود که توانسته است، جاه طلبی و بلندپروازی "کونال سِرناچ" را برانگیزاند، بنحوی که با سایر قهرمانان به ستیزه برخیزد.

ملاقات بریکریو با کوچالین:
"بریکریو" که به ملاقات "کوچالین" رفته بود، با دیدن قهرمان جوان گفت:
"کوچالین"، شما خوب‌ترین خوب‌های "اولسِر" هستید لذا براستی سزاواری همهٔ موقعیت‌های برتر این پادشاهی را دارید.
شما سرور مدافعان این کشور می‌باشید.
شما سدّ نفوذناپذیر این کشور در برابر هجوم همهٔ دشمنان کینه جوی ما هستید.



حقیقتاً این شما هستید که موجبات خوشی و سرور همهٔ ما را فراهم می‌سازید.
شما بدون تردید محبوب‌ترین قهرمان ملّی "اولسِر" محسوب می‌شوید.
من مطمئنّم که تمامی دوشیزگان ایرلند آرزوی ازدواج با شما را دارند.
شما بزرگترین و قدرتمندترین جنگاور این سرزمین به شمار می‌روید.
همهٔ ما اگر آسایش و امنیّتی داریم، فقط و فقط به خاطر حفاظتی است که بازوان قدرتمند شما برای ما فراهم ساخته‌اند.
بنابراین با این همه اوصاف و وَجَنات در عجبم که چرا شما را به عنوان بزرگترین قهرمان "اولسِر" معرفی نمی‌کنند و به همهٔ مردم نمی‌شناسانند.
چرا شما باید جایگاه سروری و سالاری قهرمانان را به کسانی واگذارید که شایستگی کمتری در جنگاوری و سلحشوری نسبت به شما دارند؟
"کوچالین" گفت:
این دست و یاری خداوند است که به کمک این مردم می‌آید و من هم نظیر دیگران از این لطف الهی برخوردار شده‌ام.
من حراست از کشور و مردم "اولسِر" را وظیفهٔ خویش و هر شخص دیگری می دانم که اگر قدرت و توانی در خود احساس می‌کند، به مبارزه با مهاجمان و متجاوزان این سرزمین برخیزد و آنها را به سزای اعماشان برساند.
"بریکریو" پس از شنیدن حرف‌های خردمندانهٔ "کوچالین" بیش از آن جرأت ادامهٔ وسوسه‌های شیطانی خود را نیافت لذا به سمت خانه‌اش رفت، تا مقدمات حضور پادشاه و دیگر قهرمانان را در ضیافتی با شکوه فراهم سازد و از آنچه با مؤذیگری و تزویر در بین قهرمانانِ جوخهٔ سرخ کاشته بود، بهره برداری نماید.

<u>ضیافت و منازعه:</u>

وقتی که پادشاه "کونور" به همراه سایر درباریان و جنگاوران نُخبه به خانهٔ "بریکریو" در منطقهٔ "داندروم" وارد شد و در ضیافت شرکت جُست آنگاه هم زمان دستور داد، تا "بریکریو" بر طبق قول و قراری که داده بود، فوراً آنجا را ترک نماید زیرا همهٔ حاضرین از زبان تند و اندیشه‌های بدخواهانه و کینه جویانهٔ وی هراس داشتند.
"بریکریو" که چاره‌ای بجز اطاعت از پادشاه و قولی که پیش از این برای برگزاری ضیافت به مهمانان داده بود، نداشت، بدون هیچ اعتراضی سالن مهمانی را ترک کرد و به برج دیده بانی قصرش رفت ولیکن بیکار ننشست و از آنجا همگی حاضرین را خطاب قرار داد و با فریادی بلند گفت:
تمامی قهرمانانی که در ضیافت من شرکت کرده‌اند، از ارزش و احترام بسیار بالائی برخوردارند لذا انتظار دارند که به آنها اجازه داده شود، تا بزرگترین قهرمان "اولسِر" را در بین خودشان برگزینند.
این زمان آوردن و توزیع غذاها در بین مهمانان شروع شد ولیکن زمانی که قهرمانان بخش‌های مختلف به جلو آمدند تا از حِصّهٔ خویش بهره گیرند، ناگهان با سه ارابه ران مواجه گردیدند که هر کدام مدعی بودند که سرورشان نسبت به سایر قهرمانان برتری دارد لذا باید قبل از سایرین پذیرائی گردد.
آن سه نفر در حقیقت ارابه ران های "لیگر"، "کونال" و "کوچالین" بودند و هر کدام حقّ و منزلت برتری را برای سرور خویش طلب می‌نمودند.
این زمان چون که پادشاه "کونور" هیچ تصمیمی در این رابطه اتخاذ نکردند، هر کدام از آنها بر ادعای خویش پافشاری بیشتری به عمل آوردند.
در این میان ناگهان "لیگر" و "کونال" بر علیه "کوچالین" متّحد شدند و ادعای جنگاور جوان‌تر از خودشان را به استهزاء گرفتند.
بدین ترتیب نزاع شدیدی در وسط سالن ضیافت آغاز گردید.
این موضوع کم کم آنچنان بالا گرفت که باعث شد، تا حاضرین از ترس به خودشان بلرزند.
سرانجام پادشاه "کونور" پادرمیانی کرد و سعی نمود، قبل از اینکه هیچکدام از طرفین دعوا آسیبی ببینند، قائله پایان یابد.
پادشاه به جنگاوران مدعی گفت:
شمشیرهایتان را بر زمین بگذارید و آرامش خودتان را حفظ کنید، تا در موقع مناسبی به چاره اندیشی در این رابطه بپردازیم.
این زمان تمامی قهرمانان حاضر در ضیافت به سه دسته تقسیم شده بودند و هر گروه از یکی از سه جنگاور برتر پشتیبانی و حمایت می‌کردند. آن‌ها از پادشاه "آیلا" و ملکه "مائی" که از ایالت "کونات" واقع در شمال غربی ایرلند به ضیافت دعوت شده بودند و اینک در آنجا حضور داشتند، می‌خواستند تا نظرشان را در مورد قوی‌ترین قهرمان حاضر در ضیافت عنوان نمایند.
این نقشه توانست موقتاً همه را راضی نماید بجز "بریکریو" که می‌دید این دشمنی و کینه‌ای را که با آن همه زحمت و مرارت در بین جنگاوران "اولسِر" ایجاد کرده بود، اینک به سادگی از میان می‌رود.



منازعهٔ بانوان:

درست در همین زمان بانوان حاضر در ضیافت از جا برخاستند و سالن را برای استفاده از هوای تازهٔ بیرون ترک نمودند.

"بریکریو"ی جاسوس مَسلک با دیدن بانوان دربار و همسران جنگاوران "اولسِر" فرصت را مُغتَنم شمرد و از برج دیده بانی قصر پائین آمد.

"بریکریو" در اوّلین گام‌ها با "فِدیلِم" همسر "لیگر" مواجه شد که با ندیمه‌هایش در حال قدم زدن بودند.

"بریکریو" پس از نزدیک شدن به بانو "فِدیلِم" گفت:

بانو "فِدیلِم" به سلامت باشند.

امیدوارم که امشب به شما خوش بگذرد.

بانوی عزیز، شما براستی زیبا هستید.

خوش قلبی و طینت پاک شما نیز زبانزد سایر بانوان دربار است. هیچ بانوئی در ایالت "اولسِر" یارای برابری با زیبائی و وقار شما را ندارد.

شما واقعاً شایستهٔ شأن و مقام بسیار بالاتری در قیاس با سایر بانوان دربار پادشاه "کونور" هستید.

شما هنگامی که امشب به سالن ضیافت وارد شدید، در دلم گفتم که فقط ایشان شایستگی آن را دارند که ملکهٔ بانوان ایالت "اولسِر" باشند.

بانو "فِدیلِم" با نشاط فراوانی به قدم زدن ادامه داد امّا به سرعت تصمیم گرفت که زودتر از سایر بانوان حاضر در ضیافت به هواخوری پایان بدهد و به سالن جشن بازگردد.

"بریکریو" سپس به نزد "لیندا بایر" همسر محبوب "کونال" رفت و تمام تملّق‌ها و چاپلوسی هائی را که در مورد بانو "فِدیلِم" عنوان کرده بود، برای وی با آب و تاب بیشتری تکرار کرد.

"لیندا بایر" نیز پس از لحظاتی تصمیم مشابهی گرفت و آن اینکه بر آن شد، تا سریعاً از قدم زدن و هواخوری دست بردارد و به همراه ندیمه‌هایش به سالن ضیافت برگردد.

"بریکریو" آنگاه پس از اندکی جستجو توانست "ایمر" همسر زیبای "کوچالین" را بیابد.

"بریکریو" پس از اینکه خود را به مقابل بانو "ایمر" رساند، بلافاصله در مقابل وی تعظیم غَرّائی نمود و گفت:

بانو "ایمر" به سلامت باشند.

شما همسر بهترین فرد ایرلند هستید.

شما همچون خورشید در میان ستارگان می‌درخشید.

زیبائی و وقار شما اصلاً قابل قیاس با سایر بانوان دربار پادشاه "کونور" نمی‌باشند. شما ملکهٔ زیبائی بانوان ایالت "اولسِر" هستید و شایسته است که شما مُقَدّم بر سایرین به سالن ضیافت وارد گردید و دیگران باید از شما متابعت نمایند و در پی شما حرکت کنند.

بنظرم هیچکس نباید این اجازه را به خودش بدهد و ادعا نماید که بر بانو "ایمر" همسر "کوچالین" قهرمان و دختر زیباروی کشیش "فورگال" برتری دارد.

مداخلهٔ شوهران:

هر سه بانوی زیبا از آن لحظه به بعد به اتّفاق ندیمه‌های خویش با دقّت و وسواس فراوان به نظارهٔ حرکات و رفتارهای یکدیگر پرداختند لذا به محض اینکه یکی از آنان تصمیم به بازگشتن به داخل سالن ضیافت را گرفت آنگاه سایرین نیز به همراهی وی پرداختند و قدم به قدم همدیگر را مشایعت می‌نمودند و هیچ کدام نمی‌خواستند از دیگری عقب بمانند و در این رقابت برای کسب مقام ملکهٔ بانوان دربار "اولسِر" پا پس بکشند.

صدای قدم‌های حاکی از برگشتن بانوان دربار که هر لحظه بلندتر و شدیدتر می‌شد، شوهران جنگاور آنها را هُشیارتر و آگاه‌تر ساخت بطوریکه نظر همگی حاضرین به این موضوع معطوف گردیده بود.

"سینچا" مشاور عاقل و خِردمند پادشاه "کونور" برای دادن قوّت قلب به حاضرین گفت:

این موضوع فقط یک نزاع زنانه است. احتمالاً "بریکریو"ی فتنه گر توانسته است شعلهٔ دشمنی و کینه توزی را در میان بانوان قهرمانان حاضر در ضیافت بر پا نماید و آنها را بر علیه همدیگر بشوراند.

بانو "ایمر" هم زمان با صحبت‌های "سینچا" به سالن ضیافت نزدیک شد و بلافاصله خودش را در جلو سایرین قرار داد و وارد سالن شد و درب سالن نیز در اثر عجله و شتابی که به خرج می‌داد، ناخواسته پشت سرش بسته شد.

این موضوع باعث بروز منازعهٔ شدیدی از طرف بانو "فِدیلِم" و بانو "لیندا بایر" بر علیه بانو "ایمر" شد و بدین ترتیب شوهرانشان در مقابل "کوچالین" موضِع گرفتند.

بار دیگر پادشاه "کونور" مداخله کرد و از همگان خواست تا آرام بگیرند و خونسرد باشند زیرا هر یک از قهرمانان از همسرش حمایت می‌کرد و معتقد بود که وی ملکهٔ زنان ایالت "اولسِر" می‌باشد.

سرانجام نزاع و دشمنی از طریق قول هائی که پادشاه "آیلا" و همسرش ملکه "مائی" به عنوان اشخاص بی طرف و عادل در جهت تعیین شایسته‌ترین فرد به عنوان قهرمان ایالت "اولسِر" دادند، موقتاً مسکوت ماند.



سفر قهرمانان اولسر به ایالت کونات:
ضیافت "بریکریو" سه روز تمام به درازا انجامید سپس پادشاه "کونور" و قهرمانان جوخهٔ سرخ به "آرماق" پایتخت ایالت "اولسر" بازگشتند.
در "آرماق" نزاع در مورد مسابقهٔ قهرمانی بین جنگاوران مجدّداً بالا گرفت لذا پادشاه "کونور" قهرمانانش را به "کراچان" پایتخت ایالت "کونات" فرستاد، تا قضاوت پادشاه "آیلا" که مردی بسیار شجاع و عادل بود، در مورد آنها انجام پذیرد.
پادشاه "کونور" همچنین توصیه کرد که اگر پادشاه "آیلا" نتواند تصمیم لازم را در این رابطه اتخاذ نماید، متعاقباً همگی قهرمانان باید به نزد "کورای" پادشاه ایالت "مونس‌تر" که مردی خردمند و عاقل است، بروند تا او بهترین قهرمان را از طریق بکارگیری سحر و جادو معرفی نماید.
وقتی که پادشاه "کونور" چنین تصمیمی را ابلاغ کرد آنگاه "لیگر" و "کونال" پس از اندک مشاجراتی که با همدیگر داشتند و اینکه کدامیک باید زودتر به سمت محل مورد نظر راهی گردند، سرانجام سوار بر ارابه‌های جنگی خویش گردیدند و به طرف "کراچان" عازم شدند.
در این میان با کمال حیرت و شگفتی معلوم شد که "کوچالین" و همسرش همچنان در "آرماق" باقی مانده‌اند و به زندگی عادی خویش مشغول می‌باشند.
ساعاتی بعد از آنکه همگی جنگاوران زُبدهٔ "اولسِر" راهی "کراچان" شدند آنگاه وقتی که ارابه ران "کوچالین" او را سرزنش نمود که چرا تنبلی پیشه کرده و فرصت کسب مقام قهرمانی بر سایر جنگاوران را از دست داده است، او گفت:
من هیچگاه در صدد کسب چنین مقامی نبوده‌ام امّا به هر حال زمان برای کسب آن هنوز فراهم می‌باشد.
"کوچالین" در ادامه گفت:
اینک گواینکه دو قهرمان دیگر از ما بسیار فاصله گرفته و از اینجا دور شده‌اند ولیکن زمان آن فرارسیده است که مهار اسب‌هایم را به ارابه‌ای جنگی ببندید، تا بسوی "کراچان" بتازیم.
شما باید بدانید که در زمان پیشروی بسوی دشمن غَدّار هنگامی موفق خواهید شد که در پی پیش قراولان سپاه حرکت نمائید و نه اینکه از آنها جلو بیفتید و خود را سپر بلای دیگران سازید که در اوّلین فرصت جبههٔ مقابله را رها می‌سازند و هزیمت را بر می‌گزینند.

اسب‌های کوچالین:
"کوچالین" دارای دو اسب بسیار قوی با قدرتی جادوئی بود آنچنانکه هر کدام از آنها به اندازهٔ چندین اسب جنگی کارآئی داشتند.
یکی از آن دو را اسبی خاکستری رنگ به نام "ماچا" و دیگری را اسبی سیاه رنگ به نام "سینگلاین" تشکیل می‌دادند.
کشاکش گاه و بیگاه مابین قهرمان و این اسبان جادوئی بسیار وحشتناک بود زیرا "کوچالین" می‌خواست که آنها را رام نموده و به فرمانبرداری کامل از خویش وادار سازد.
این زمان "کوچالین" مهار اسب‌ها را به ارابهٔ جنگی خویش بَست و با سرعت زیاد توانست خودش را به دو قهرمان دیگر برساند سپس هر سه قهرمان برجسته به جلو تاختند درحالیکه سایر جنگاوران "اولسِر" در مَعیّت آنها حرکت می‌کردند.

بازدید ملکه مائی از قهرمانان:
صدای پیشروی ارابه‌های جنگی قهرمانان "اولسِر" به گوش ملکه "مائی" در "کراچان" رسید.
ملکه با شنیدن چنان صداهای وحشتناکی بسیار شگفت زده شد زیرا فکر می‌کرد که چرا در چنان آسمان صاف و آرامی این چنین صداهای خوفناک رعد به گوش می‌رسند.
وقتی که دختر زیبای ملکهٔ "مائی" از میان پنجرهٔ قصر سلطنتی به بیرون نگریست، گفت:
مادر، من تعداد زیادی از ارابه‌های جنگی را می‌بینم که به اینسو می‌آیند.
ملکه "مائی" گفت:
دخترم، چه کسی در جلو سایرین می‌تازد؟
پرنسس زیبا گفت:
من مردی قوی و تنومند را می‌بینم که؛
موهائی طلائی متمایل به قرمز،
ریش بلند دو شاخه
و لباسی ارغوانی با آویزه‌های زرّین در جلو سایرین به این طرف می‌تازد.
او سپری برنزی با لبه‌های زرّین به همراه دارد
و نیزه‌ای بلند را در دستش حمل می‌نماید.
ملکه "مائی" بلافاصله گفت:
من آن مرد را به خوبی می‌شناسم.
او "لیگر" قدرتمند است که وی را با نام هائی چون: "طوفان جنگ" و "شمشیر پیروزی" می‌شناسند.
او می‌تواند همهٔ ما را به قتل برساند مگر اینکه برای صلح آمده باشد. پرنسس زیبا گفت: مادر، من ارابهٔ جنگی دیگری را می‌بینم.



او مردی برازنده با موهای بلند موّاج
سیمائی سرخ و سفید
جلیقه‌ای سفید رنگ
شنلی به رنگ‌های آبی و قرمز روشن بر تن دارد.
او سپری قهوه‌ای رنگ با قُپّه ای زرد رنگ و حاشیه‌های برنزی حمل می‌کند.
ملکه "مائی" گفت:
او پهلوان "کونال" همیشه پیروز است.
خدا به هر کسی رحم کند، اگر او را خشمگین نماید.
پرنسس زیبا ادامه داد:
اینک ارابهٔ جنگی سوّم را نیز می‌بینم که در آن جوانی غمگین و نگران با پوستی تیره ایستاده است.
او از تمامی مردان ایرلند برازنده‌تر و خوش اندام‌تر است.
او بلوزی آستین کوتاه به رنگ قرمز روشن،
مدالی زرّین بر سینه
ردائی بلند و کتانی به رنگ سفید
کلاهخودی مُطَلّا و آراسته بر سر
موهائی سیاه رنگ
سیمائی دوست داشتنی
و نگاهی گیرا دارد.
پرتو اسرار آمیزی اطراف وی را فرا گرفته است.
او سپری به رنگ قرمز روشن با کناره‌های نقره‌ای دارد که تصاویری از حیوانات به رنگ طلائی بر آن می‌درخشند.
ملکه "مائی" گفت:
آه، او "کوچالین" قهرمان است.
او بسیار رُعب آورتر و وحشت آفرین تر از سایرین است.
صدای خشمناک وی در حکم پایان زندگی جنگاوران دشمن می‌باشد.
خشم و غضب او بسیار مُهلک و کُشنده است.
براستی ما باید با زندگی خویش خداحافظی نمائیم، اگر او را به دشمنی خویش برانگیزانیم.

<u>وحشت در کونات:</u>
ملکه "مائی" آنگاه اندکی مکث کرد سپس گفت:
دخترم، آیا ارابهٔ جنگی دیگری هم می‌بینید؟
پرنسس زیبا گفت:
بسیاری از جنگاوران "اولسِر" با ارابه‌های جنگی خویش به دنبال آن‌ها می‌آیند آنچنان که زمین زیر سُم اسبان آن‌ها می‌لرزد و صدائی همچون رَعد بوجود می‌آورند اِنگار که امواج سهمگین دریای خروشان با شدّت بر ساحل صخره‌ای فرود می‌آیند.
این زمان ملکه "مائی" حقیقتاً ترسیده بود امّا امید داشت که با یک خوشآمدگوئی گرم و صمیمانه بتوانند از خشم و غضب قهرمانان "اولسِر" بکاهند لذا زمانیکه آن‌ها از دروازهٔ شهر "کراچان" عبور کردند، سریعاً به پیشوازشان شتافت و بهترین پذیرائی‌ها را از قهرمانان سه گانه و سایر جنگاوران جوخهٔ سرخ به عمل آورد آنچنانکه ضیافت باشکوهی را به مدّت سه روز و سه شب به افتخار حضور آنها برپا کرد.

<u>ماهیّت طرح پادشاه کونور:</u>
پس از گذشت سه روز و سه شب آنگاه پادشاه "آیلا" از تجّار و خویشاوندان خواست، تا هر آنچه در مورد علّت چنین واقعه‌ای می‌دانند، به اطلاع وی برسانند و آنها پس از اندکی پُرس و جو هر آنچه در مورد:
برپائی جشن توسط "بریکریو"
نزاع قهرمانان جوخهٔ سرخ
دعوای همسران قهرمانان
و تصمیم پادشاه "کونور" برای قضاوت توسط پادشاه "آیلا" می‌دانستند، برای وی بیان کردند.
پادشاه "آیلا" که مردی صلح جو و آشتی طلب بود، با شنیدن این مطالب بسیار عصبانی و دلخور گردید.
پادشاه "آیلا" گفت:
او نمی‌تواند دوست خوبی برای من و کشورم باشد زیرا چنین موضوع بُغرنج و مناقشه برانگیزی را به من حواله داده است. قضاوت من به هر تقدیر موجب بروز کینه و دشمنی بین قهرمانان "اولسِر" خواهد شد.
نمایندهٔ پادشاه "کونور" گفت:
به هر حال شما بهترین قاضی در اینگونه موارد هستید.
پادشاه "آیلا" گفت:
پس باید لااقل سه شبانه روز به من وقت بدهید، تا تصمیم گیری نمایم.
نمایندهٔ پادشاه "کونور" گفت:
ما می‌توانیم، قهرمانان خود را برای مدت بیشتری به انتظار نگهداریم.
او سپس بی درنگ فرمان داد، تا تمامی قهرمانان "اولسِر" به "آرماق" برگردند و فقط سه قهرمان مدعی برای شرکت در یک مسابقهٔ قهرمانی در "کراچان" باقی بمانند.

<u>نخستین آزمون:</u>



پادشاه "آیلا" برای آنها یک آزمون غیر منتظره طراحی نمود. او مهمانی جداگانه‌ای برای هر کدام از قهرمانان در اتاق‌های خودشان برپا کرد.
پادشاه آنگاه بسوی پشتیبان‌های واقعی و همیشگی خویش رفت. آن‌ها پری هائی بودند که در تپه‌های اطراف "کراچان" زندگی می‌کردند و جزو بهترین مردمان و متّحدان ایالت وی محسوب می‌شدند.
پادشاه "آیلا" از پری‌ها خواست که به او در قضاوت بین قهرمانان "اولسِر" کمک نمایند. آن‌ها نیز مُشتاقانه به پادشاه "آیلا" قول کمک دادند لذا سه جانور جادوئی را به شکل گربه‌های غول آسا در آوردند و آنها را وارد اتاق‌های محل جشن قهرمانان سه گانهٔ "اولسِر" نمودند.
هر کدام از قهرمانان سه گانه با دیدن گربه‌های غول آسا بنحوی واکنش نشان دادند.
"لیگر" و "کونال" با مشاهدهٔ گربه‌های سحرآمیز دچار هراس شدیدی شدند لذا بلافاصله از کنار سفرهٔ غذا برخاستند و به هر نحو ممکن از ستون‌های اتاق بالا رفتند و تمامی شب را تا سَحَر در آنجا ماندند.
"کوچالین" امّا با مشاهدهٔ گربه‌های غول آسا هیچگونه واکنش عاجلی از خودش نشان نداد و منتظر ماند، تا یکی از آنها به وی نزدیک شود آنگاه شمشیرش را از نیام کشید و آمادهٔ دفاع در برابر هجوم جانور غول آسا ماند.
گربهٔ غول آسا هیچگونه نشانه‌ای از حمله نشان نداد لذا "کوچالین" هم تمام شب را فقط به مراقبت پرداخت و دست به هیچ اقدامی نزد، تا اینکه سرانجام با دمیدن طلیعهٔ خورشید صبحگاهی هر سه جانور جادوئی به ناگهان ناپدید شدند.
زمانیکه پادشاه "آیلا" به داخل اتاق آنان آمد و مشاهده کرد که قهرمانان شب را چگونه گذرانده‌اند، با خنده گفت:
سه گربهٔ غول آسا از طرف ما مُجاز به ورود با اتاق‌هایتان شده بودند.
آیا شما از عملکرد قهرمانانهٔ "کوچالین" قانع نشده‌اید؟
"لیگر" و "کونال" گفتند:
براستی نه، زیرا ما همواره عادت به جنگیدن با مردان دلاور داریم و هیچگاه در صدد مبارزه با جانوران غول آسا نبوده‌ایم.

<u>آزمایش دوّم:</u>

روز بعد فرا رسید و پادشاه "آیلا" هر سه قهرمان مُدعی را به نزد پدر خوانده‌اش "اِرکول" فرستاد، تا یک شب را با او بگذرانند و او بتواند آنها را تحت آزمون تازه‌ای قرار بدهد.

وقتی سه قهرمان به پیشگاه "اِرکول" وارد شدند، به افتخار آنها جشنی برپا گردید.
آن شب پس از اتمام جشن بلافاصله "لیگر" از جانب میزبان فرستاده شد، تا با جادوگران درّه به مبارزه بپردازد. جادوگران مذکور که بسیار تندخو و وحشتناک بودند، بر "لیگر" غلبه یافتند و در پایان اسلحه و زرهٔ جنگی او را به غنیمت بردند.
وقتی که "کونال" پس از بازگشت مغلوبانهٔ "لیگر" به جنگ جادوگران رفت، آن‌ها بر او هم غلبه کردند و نیزهٔ او را با خودشان بردند امّا "کونال" با زحمت زیاد توانست شمشیر و زرهٔ جنگی خودش را حفظ نماید و با آنها به نزد میزبانش برگردد.
"کوچالین" که جوان‌ترین آن سه نفر به شمار می‌رفت، پس از آن دو قهرمان به جنگ جادوگران رفت. او ابتدا مثل آنان مغلوب گردید امّا زمانی که جادوگران به استهزای ارابه ران او که در حال تماشای این جریانات بود، پرداختند لذا ناخواسته موجب برانگیختن خشم ویرانگر "کوچالین" شدند و او توانست با تمام توان خویش به آنان حمله ور گردد. او پس از آنکه قدرت جادوئی آنان را در پنهان ماندن باطل ساخت، توانست بر همهٔ آن‌ها غلبه نماید و به نزد میزبان خویش بازگردد.
با وجود این نیز دو قهرمان دیگر همچنان برتری "کوچالین" را نپذیرفتند و از ادعای خویش مبنی بر قهرمانی "اولسِر" دست بر نداشتند.

<u>شکست خوردن اِرکول:</u>

روز بعد "اِرکول" با هر کدام از سه قهرمان بطور جداگانه به مبارزه پرداخت.
او بر دو نفر از آنان یعنی "لیگر" و "کونال" پیروز شد.
این زمان یکی از جلوداران آنچنان وحشت زده شده بود که به "کراچان" گریخت و به ملکه "مائی" و پادشاه "آیلا" گفت که "اِرکول" دو تن از قهرمانان را در مبارزه‌ای قهرآمیز کشته است.
وقتی که "کوچالین" درحالیکه "اِرکول" را به اسارت گرفته و او را به چرخ های ارابهٔ جنگی خویش بسته بود، پیروزمندانه وارد "کراچان" شد، بزودی دریافت که تمامی مردان "کراچان" در مرگ او، "لیگر" و "کونال" به سوگواری مشغول می‌باشند.

<u>نقشهٔ ملکه مائی برای اجتناب از بلوا در کراچان:</u>

این زمان پادشاه "آیلا" براستی حیران و سرگشته مانده بود زیرا جرأت و جسارت تأخیر در تصمیم گیری در مورد تعیین بهترین قهرمان را نداشت و در ضمن از خشم و غضب دو قهرمان



مغلوب می‌ترسید بنابراین پادشاه "آیلا" و ملکه "مائی" مدتی را به یکدیگر به مشورت و رایزنی پرداختند.
سرانجام ملکه "مائی" قول داد که چاره‌ای بیندیشد و شوهرش پادشاه "آیلا" را از مسئولیت قضاوت برای تعیین فرد قهرمان بین آن سه جنگاور بزرگ "اولسِر" برهاند.
پادشاه و ملکه پس از ساعاتی هر سه مبارز مدعی را بطور جداگانه به دربار فراخواندند آنگاه ملکه "مائی" گفت:
ای "لیگر" قهرمان، ما به شما خوشآمد می گوئیم.
شما بزرگترین جنگاور پادشاهی "اولسِر" هستید.
ما به شما عنوان سروری قهرمانان ایرلند و جوخهٔ سرخ را می‌دهیم و همسر شما از حق جلوداری تمامی بانوان "اولسِر" برخوردار خواهند بود. بنابراین برای اثبات این موضوع به شما جامی برنزی همراه با یک مجسمهٔ پرندهٔ نقره‌ای داده می‌شود ولیکن هیچکس نباید آن را ببیند مگر اینکه تمامی جوخهٔ سرخ در حضور پادشاه "کونور" تجمّع یافته باشند آنگاه شما در آنجا می‌توانید جام خویش را به همگان نشان بدهید و حقوق حَقّهٔ خویش را طلب نمائید. در چنان صورتی است که هیچ مناقشه‌ای بوجود نمی‌آید و هیچکس نمی‌تواند ادعای شما را اِنکار نماید.
بدین ترتیب "لیگر" راضی و خُشنود "کراچان" را ترک گفت.
پادشاه "آیلا" و ملکه "مائی" پس از آن فرستاده‌ای را به دنبال "کونال" فرستادند.
آن‌ها به "کونال" جامی نقره‌ای با مجسمهٔ پرنده‌ای طلائی دادند. آن‌ها وانمود کردند که قضاوت آنها بر قهرمانی "کونال" قرار گرفته است لذا "کونال" نیز راضی و خُشنود آنجا را ترک نمود و روانهٔ "اولسِر" گردید.

"کوچالین" که شطرنج باز ماهری بود، زمانیکه پادشاه "آیلا" او را برای رسیدگی به نتایج آزمون احضار نمود، از رفتن به دربار سر باز زد لذا ملکه "مائی" مجبور شد که از او درخواست نماید، تا به اتاق خصوصی وی برود.
آن دو در آنجا به وی جامی طلائی و مجسمه‌ای از یک پرنده که با سنگ‌های زینتی گرانبهاء آذین یافته بود، دادند. آن‌ها همچنین جملات تملّق آمیز و چاپلوسانهٔ بسیاری در رسای قدرت و عقلانیّت "کوچالین" و زیبائی و وقار همسرش "ایمر" بر زبان آوردند.

بازگشت قهرمانان:

این زمان تمامی سه قهرمان راضی و خُشنود خداحافظی کردند و دربار "کراچان" را ترک کردند و بسوی "آرماق" به راه افتادند امّا هیچکس نمی‌داند که آنها با چه سرعتی به این کار مبادرت ورزیدند.
غروب یک روز زمانی فرا رسید که قهرمانان در ضیافتی که به افتخار بازگشت آنها تدارک شده بود، در کنار همدیگر نشسته بودند.
"لیگر" که منتظر چنین فرصتی بود، ناگهان برخاست و ادعای خویش را مطرح ساخت. او برای اثبات ادعای خویش اقدام به نشان دادن جام برنزی نمود که ملکه "مائی" به او تقدیم کرده بود امّا افسوس اینکه "کونال" فاتح جام نقره‌ای خود را برای اثبات ادعای خویش عرضه کرد و بلافاصله "کوچالین" نیز جام طلای خویش را به نمایش گذاشت.
بدین ترتیب منازعه و مجادله بین جنگاوران مدعی قهرمانی "اولسِر" مجدداً آغاز شد. پادشاه "کونور" اجازه داد که "کوچالین" ادعای خویش را با دلیل و مدرک بیان نماید امّا "لیگر" ادعا کرد که رقیب او مقداری از اموال خویش را به پادشاه "آیلا" و ملکه "مائی" رشوه داده است، تا آنها به وی یک جام طلا بدهند.
بدین ترتیب هیچکدام از "لیگر" و "کونال" عملکرد خوب "کوچالین" را در آزمون‌ها بر تأثیر گذاری روی نتیجهٔ تصمیم گیری نهائی نپذیرفتند.
پادشاه "کونور" که اوضاع را این چنین دید، گفت:
بنابراین هر سه شما باید به نزد "کورای" جادوگر بروید، تا ایشان در این مورد قضاوت درست و نهائی خود را اعلام نمایند.
قهرمانان نیز با نظر پادشاه "کونور" موافقت نمودند.

عزیمت قهرمانان به نزد کورای:

روز بعد هر سه قهرمان به سمت شهر "کارای" رفتند، جائیکه "کورای" جادوگر در یک منزل جادوئی زندگی می‌کرد. منزل "کورای" خانه‌ای خاکی به شکل خَرپُشته بود که رویش را علف‌های سبز انبوهی پوشانده بودند.
"کورای" گواینکه از آمدن قهرمانان "اولسِر" به خانه‌اش اطلاع داشت امّا به جهت عدم حضور نمی‌توانست شخصاً در خانهٔ خویش به طرح افسون هائی برای آزمون قهرمانان بپردازد.
همسر "کورای" در غیاب شوهر جادوگرش به سه قهرمان "اولسِر" خوشآمد گفت و از آنها خواست، تا هر کدام برای یک شب به نگهبانی از خانه‌اش بپردازند و این کار را از "لیگر" که مسن‌تر و با تجربه تر از سایر قهرمانان بود، آغاز نمود.
"لیگر" محل پُست دیده بانی خویش را در بیرون از خانهٔ جادوگر انتخاب نمود.



همسر "کورای" نیز به استفاده از سحر و افسون پرداخت، تا بدین وسیله از به خواب رفتن وی پس از نیمه شب جلوگیری گردد.
شب بسیار طولانی و در سکوت محض سپری می‌شد. "لیگر" فکر می‌کرد که او مراقبت کاملی از اوضاع را به عمل می‌آورد و همه چیز را در کنترل خویش دارد امّا ناگهان سایهٔ بزرگی را مشاهده کرد که از دریا برخاست.

نبرد غول با لیگر و کونال:

این سایهٔ بزرگ به شکل یک غول عظیم بود. او دارای نیزه‌ای چند شاخه بود که بلافاصله آن را به سمت "لیگر" پرتاب کرد. نیزهٔ چند شاخهٔ غول خوشبختانه به آن دو قهرمان برخورد نکرد.
"لیگر" در چند مرحله به مبارزه با غول پرداخت امّا سرانجام غول او را از زمین بلند کرد و در بین بازوان پُر قدرت خویش آنچنان فشرد که نزدیک بود، بمیرد سپس او را بر روی دیوار خانهٔ جادوگر پرتاب کرد.
دیگران وقتی در پی "لیگر" بر آمدند، او را نیمه زنده بر بالای دیوارهای خانهٔ "کورای" یافتند. همهٔ مردها فکر می‌کردند که او جَستی زده و بر روی دیوارِ خانه پریده است چونکه دیگران هیچکدام ماجرا را به چشم خودشان ندیده بودند و "لیگر" نیز از بیان حقیقت ماجرا برای آنان خودداری نمود.
شب بعد نوبت به نگهبانی "کونال" رسید و بر او همان گذشت که بر سر "لیگر" آمده بود ولیکن او هم به هیچوجه اِقرار نکرد که چه بر سرش آمده است و چگونه بر بالای دیوارِ خانهٔ جادوگر افتاده است زیرا غول عظیم با آغاز سپیده دَم ناپدید شده بود و هیچکس نشانی از او در دست نداشت.

آزمون‌های کوچالین:

نگهبانی از خانهٔ جادوگر در شب سوّم به "کوچالین" مُحوّل گردید. او نیز محل نگهبانی و مراقبت خویش را همچون دو مبارز قبلی در خارج از خانهٔ جادوگر انتخاب نمود.
دروازه‌ها و دیوارهای خانه به کمک طلسم جادوئی همسر "کورای" ایمن شده بودند بنابراین هیچکس حتی "کوچالین" قادر به ورود به درون خانه نبود.
مراقبت "کوچالین" بدون هیچ اتّفاقی تا نیمه شب ادامه یافت امّا در همین زمان "کوچالین" توانست نُه سایهٔ خاکستری را تشخیص بدهد که از جانب ساحل دریا به حالت خزیدن به وی نزدیک می‌شدند.
"کوچالین" با مشاهدهٔ آنان فریاد زد:
چه کسی آنجا است؟
اگر دوست هستید، بلافاصله متوقف شوید.
اگر دشمن هستید، برپا خیزید.
این زمان هر نُه دشمن سایه‌ای فریادهای بلندی برآوردند و به سمت "کوچالین" هجوم بردند.
نزاع شدیدی بین سایه‌ها و "کوچالین" در گرفت که به گردن زدن همهٔ آن‌ها انجامید.
سایه‌ها در گروه‌های نُه نفره برای دوّمین و سوّمین دفعه نیز به "کوچالین" هجوم آوردند امّا همچون دفعهٔ اوّل سرشان را زیر تیغ تیز "کوچالین" از دست دادند، تا اینکه از این کار خسته شدند و از ادامهٔ آن بازماندند.

حملهٔ اژدها:

در پایان آن شب که "کوچالین" همچنان به مراقبت و نگهبانی از خانهٔ جادوگر ادامه می‌داد، ناگهان صدای بلند و وحشتناکی همچون برخورد امواج سهمگین بر بدنهٔ کشتی‌های در حال غرق شدن به گوش وی رسید.
"کوچالین" زمانی که به خودش آمد، تا عامل این صدا را بشناسد، ناگهان هیکل هیولائی یک اژدها را مشاهده کرد. اژدها اینک بطور کامل از آب خارج گردیده و به طرف خانهٔ جادوئی "کورای" به پرواز در آمده بود. اینطور بنظر می‌رسید که اژدها آمادهٔ بلعیدن هر چیزی است که در سر راهش قرار گیرند.
زمانی که اژدها به نزدیکی "کوچالین" رسید، ابتدا به سرعت در هوا اوج گرفت و سپس به آرامی در مقابلش فرود آمد و آرواره‌های وحشتناک خویش را کاملاً تا بناگوش باز کرد.
"کوچالین" که اینچنین می‌دید، بلافاصله از جا جهید و خودش را با یک جهش بلند به دهان گشاد و وحشتناک اژدها رساند.
او بازوان قدرتمند و مسلّح خویش را در دهان گشاد اژدها فرو برد و از گلوی او به پائین فرستاد، تا اینکه توانست به قلب اژدها برساند و آن را از جا در آورد و به بیرون بکشد.
اژدها که انتظار چنین هجوم سریع و قهرمانانه‌ای را از جانب "کوچالین" نداشت درحالیکه با حیرت و ناباورانه به جنگاور جوان می‌نگریست، ابتدا به خودش لرزید و سپس در زمین در غلطید و جان سپرد.
"کوچالین" بی درنگ سر بزرگ و فَلس دار اژدها را از بدن دراز و بی ریختش جدا نمود و او را به جُرگهٔ دیگر دشمنان مغلوب و بخت برگشتهٔ سابقش افزود.

شکست غول از کوچالین:

با نزدیک شدن به سپیدهٔ صبح زمانیکه "کوچالین" به شدت احساس خستگی و خواب آلودگی می‌نمود، با دمیدن نسیم



ساحل بر صورتش کم کم هُشیاری خود را به دست آورد و مشاهده کرد که سایه‌ای بزرگ از دریا خارج گردیده و از سمت غرب به خانهٔ جادوگر نزدیک می‌شود. سایه همچون دفعات پیشین متعلق به یک غول عظیم بود.
غول عظیم و وحشتناک با صدائی مَهیب و رُعب آور فریاد زد:
امشب اوقات بسیار بدی برایتان رقم خواهد خورد.
"کوچالین" با صدای بلند پاسخ داد:
امّا به نظرم بدترین ساعات عمرتان فرا رسیده است.
غول همان طور که با دو قهرمان دیگر رفتار کرده بود، نیزهٔ چند شاخه‌اش را به سمت "کوچالین" پرتاب کرد امّا نیزه‌اش همچون دفعات قبل به خطا رفت ولیکن وقتی که او تلاش کرد، تا با "کوچالین" گلاویز شود آنگاه جنگاور جوان درحالیکه شمشیر را از نیام کشیده بود، جَستی زد و در برابرش جا خالی کرد.
"کوچالین" اینک در اوج خشم و عصبانیت قرار گرفته و هاله‌ای از نور اطرافش را احاطه کرده بود.
او این بار با جَستی بلند خودش را تا نزدیک سر غول عظیم به هوا پرتاب کرد و با شمشیر بلندش ضربات محکمی بر وی وارد ساخت آنچنانکه غول هولناک به زانو در آمد.
غول در آخرین لحظه نالید:
"کوچالین"، زندگی در برابر زندگی.
غول آنگاه به ناگهان ناپدید گردید و هیچ اثری از وی برجا نماند.

<u>ورود مجدد کوچالین به خانهٔ جادوگر:</u>
"کوچالین" اینک بسیار خوشحال بود که می‌تواند به داخل خانهٔ جادوگر برود و در آنجا اندکی بیاساید امّا به نظرش رسید که هیچ راهی برای ورود به خانه وجود ندارد.
"کوچالین" از درماندگی و بیچارگی خویش بسیار رنجیده و خشمگین شد لذا سعی داشت، تا برای رفتن به نزد همراهانش از روی دیوار جادوئی خانه بَجَهد.
او دو دفعه با جسارت بسیار تلاش نمود که از دیوار بلند خانه بجهد امّا هر دو دفعه با شکست مواجه شد.
"کوچالین" آنچنان دچار خشم و غضب شده بود که اجباراً تمامی قدرتش را به خدمت گرفت.
هالهٔ نور بار دیگر در گرداگرد وی ظاهر گردید.
او چند قدم به عقب برداشت سپس درحالیکه با سرعت به جلو می‌دوید، با اتکا به نیزهٔ بلندش توانست آنچنان از روی دیوار بجهد که حتی مقدار زیادی بلندتر از ارتفاع دیوار عبور نماید.
"کوچالین" آنگاه دقیقاً در وسط حیاط خانه و در مقابل درب سالن فرود آمد.
او این زمان آهی بلند از جهت خستگی و بی خوابی کشید.
همسر "کورای" گفت:
این آه نشانهٔ خستگی و کوفتگی ناشی از پیروزی در آزمون است زیرا من هیچ نشانه‌ای از واماندگی و تسلیم شدن در شما مشاهده نمی‌کنم.
"کوچالین" آنگاه به داخل خانه رفت، تا اندکی در آنجا بیاساید.

<u>تصمیم گیری نهائی:</u>
صبح روز بعد فرا رسید و همسر "کورای" از قهرمانان پرسید:
آیا شما می‌پذیرید که قهرمانی شایستهٔ "کوچالین" است؟
شما باید مطلع باشید که من با توانائی‌های جادوگری خویش کاملاً مطلعم که در شب‌های قبل چه بر سر هر سه نفر شما آمده است از لذا از شما می‌خواهم که بپذیرید، هیچکدام از شما دو نفر یارای برابری با "کوچالین" را ندارید.
"لیگر" و "کونال" به اعتراض گفتند:
نه، ما به هیچوجه چنین چیزی را نمی‌پذیریم و اجازهٔ برگزیدن او را به عنوان قهرمان جنگاوران جوخهٔ سرخ نمی‌دهیم زیرا ما تصوّر می‌کنیم، تمامی آنهائی که درشب های قبل برای آزمودن ما آمده‌اند، همگی از جمله دوستان صمیمی "کوچالین" بوده‌اند که در میان مردمان تپه‌های این حوالی زندگی می‌کنند.
بنابراین ما هیچگاه به برتری "کوچالین" رضایت نمی‌دهیم و از ادعای خویش برای برتری بر سایر جنگاوران "اولسِر" دست بر نمی‌داریم زیرا اصولاً این رقابت و مسابقه را منصفانه نمی‌دانیم.
همسر "کورای" جادوگر گفت:
بنابراین نظرم آن است که فعلاً به خانه‌هایتان در "آرماق" بازگردید و در آنجا منتظر بمانید، تا وقتی که "کورای" به خانه برگردد و تصمیم نهائی خود را در مورد شما اعلام نماید.
قهرمانان از همسر "کورای" جادوگر خداحافظی کردند و به سالن اجتماعات جوخهٔ سرخ در "آرماق" مراجعت نمودند درحالیکه نزاع و مناقشهٔ بین آنان خاتمه نیافته بود امّا موافقت کردند که روابط صمیمانهٔ خویش را تا زمان اعلام رأی نهائی توسط "کورای" جادوگر حفظ نمایند و تحمّل داشته باشند.

<u>ورود غریبه‌ای به نام یوت:</u>
مدتی پس از آن زمانیکه هیچ نشانه‌ای از ارائهٔ داوری توسط "کورای" حاصل نشد آنگاه تمامی قهرمانان "اولسِر" بجز "کوچالین و پسر خاله‌اش "کونال" در پی یک فراخوان از جانب پادشاه "کونور" در سالن گردهمآئی جوخهٔ سرخ حضور یافتند.
به محض اینکه همگی قهرمانان بر اساس رتبه و منزلت خویش در جایگاه‌هایشان جلوس کردند آنگاه جملگی در کمال شگفتی



مشاهده کردند که مردی غریبه با قیافه‌ای مَهیب و ترسناک به سالن وارد گردید.
مرد غریبه اندامی بسیار درشت، ترسناک و سیمائی نسبتاً کریه داشت و چشمان زرد رنگش نظیر چشمان کلاغ جلب نظر می‌کردند.
غریبه نیم تنه‌ای از پوست حیوانات بر تن داشت و ردای بلندی بر روی آن پوشیده بود.
مرد کریه چهرهٔ خود را با کمک کلاه بزرگی که ریشک های درازی در اطرافش تعبیه شده بودند، از روشنائی و در نتیجه از شناخته شدن دور نگه می‌داشت.
در دست مرد غریبه تبری بزرگ قرار داشت که لبه‌اش از تیزی برق می‌زد و چشم‌ها را خیره می‌ساخت.
شخص زشت سیما و درشت اندام با گام‌های بلندی به سمت بالای سالن رفت و به یک ستون کَنده کاری شده که در کنار اجاق قرار داشت، تکیه زد.
یکی از سردسته‌های جوخهٔ سرخ به شوخی از مرد غریبه پرسید:
شما کیستید؟
آیا شما می‌خواهید که شمعدان ما باشید و یا اینکه این ساختمان را به آتش بکشید؟
آیا این محل را مناسب اشخاصی چون خودتان می دانید؟
آیا بهتر نیست که بروید و در قسمت پائین سالن بنشینید؟
مرد غریبه گفت:
اسم من "یوت" است و برای هیچیک از این چیزهائی که گفته‌اید، به اینجا نیامده ام.
من در جستجوی مردی هستم که جرأت انعقاد یک توافق نامه را با من داشته باشد امّا تاکنون او را در هیچ کجای دنیا نیافته‌ام.

<u>توافق نامهٔ یوت:</u>

پادشاه "کونور" پرسید:
کدام توافق نامه را می گوئید؟
مرد غریبه گفت:
تبرم را می‌بینید؟
من مردی را می‌خواهم که آن را در دست بگیرد و با آن سَرَم را از تنم جدا نماید ولیکن اگر کار وی مؤثر نبود آنگاه اجازه بدهد تا غروب روز بعد سَرَش را از تن وی جدا نمایم.
اینک شما ای جنگجویان "اولسِر"
شما ای قهرمانان جوخهٔ سرخ
آیا در میان شما فردی وجود دارد که از جرأت، قدرت، صداقت و شرافت کافی برخوردار باشد و بپذیرد که چنین توافق نامه‌ای را با من منعقد نماید؟

البته پادشاه "کونور" از این موضوع استثناء خواهند بود زیرا او از جایگاه پادشاهی برخوردار است ولیکن من هیچیک از سایر افراد را استثناء نمی‌دانم.
به هر حال اگر در بین شما قهرمانی وجود ندارد که با من مقابله نماید آنگاه من هم خواهم گفت که قهرمانان "اولسِر" شجاعت و رشادت خویش را از دست داده‌اند و این زمان از هیچگونه عزّت و شرفی برخوردار نمی‌باشند.
پادشاه "کونور" گفت:
این موضوع که هیچ مردی در اینجا وجود ندارد که بر قول و عهد خویش با شما پایبند بماند، در مورد تمامی جنگاوران این ایالت صدق نمی‌کند زیرا این امکان وجود دارد که هماورد شما هم اکنون در اینجا حضور نداشته باشد.

<u>لیگر و پذیرش توافق نامه:</u>

"لیگر" که با دقّت تمامی این گفتگوها را می‌شنید، ناگهان گفت:
آهای مرد غریبه، به من گوش فرا دهید.
در اینجا همیشه قهرمانانی وجود دارند که به مبارزه با شما بپردازند.
پس ای مَردک سرتان را خَم کنید، تا آن را با یک ضربت تبر قطع نمایم و اگر موفق نشدم آنگاه شما می‌توانید غروب فردا سَرَم را از تنم جدا سازید.
"یوت" درحالیکه لبهٔ تیز تبر را نوازش می‌کرد، به آرامی کلماتی نامفهوم و جادوئی را بر زبان آورد.
او بعد از لحظاتی گردن خویش را بر روی یک برجستگی گذاشت و "لیگر" با ضربه‌ای سخت توانست سر از تن مرد غریبه جدا نماید آنچنانکه تیغهٔ تیز تبر تا عمق بیشتری از برجستگی را شکافت.
این زمان پیکر بدون سر "یوت" از جا برخاست و سر جدا شدهٔ خود را به همراه تبرش از روی زمین برداشت و با گام‌های بلند به سمت پائین سالن رفت.
همهٔ کسانی که در سالن حضور داشتند، با ترس از سر راه وی به کنار رفتند و راه را برای او باز کردند.
مرد غریبه بلافاصله از سالن خارج شد و در سیاهی شب ناپدید گردید. زمزمه‌ای این چنین در بین قهرمانان حاضر در سالن شروع شد: اگر این غریبهٔ وحشتناک غروب فردا به اینجا بازگردد، می‌تواند همگی ما را به بدترین وجهی به قتل برساند.
آن‌ها همچنین با دلسوزی به "لیگر" می‌نگریستند درحالیکه او بیهوده سعی داشت، تا هیچ نشانه‌ای از بیم و ترس از خودش بروز ندهد.



مفتضح شدن لیگر و کونال:

غروب روز بعد فرا رسید و تمامی جنگاوران جوخهٔ سرخ در سالن گردهمآئی تجمع یافتند.

آن‌ها با یکدیگر به گفتگو می‌پرداختند و انتظار می‌کشیدند که چه اتفاقی رُخ خواهد داد.

لحظاتی پس از آن "یوت" با همان سر و صدای شب قبل درحالیکه تبرش را در دست داشت، به آنجا وارد شد.

او بسیار مُشتاق بود که ضربهٔ دیشب را تلافی نماید امّا افسوس که قلب "لیگر" به این کار راضی نشد و در نتیجه در آنجا حضور نیافته بود.

مرد غریبه که از نیامدن "لیگر" مطلع گردید، بلافاصله شروع به ریشخند جنگاوران "اولسِر" نمود زیرا هیچکدام از آنها دیگر جرأت پذیرفتن توافق نامه‌اش را نداشتند و قهرمان قبلی نیز از آمدن به محل موعود طفره رفته بود.

جنگاوران "اولسِر" شرمنده و سرافکنده شده بودند امّا "کورنال سِرناچ" پیروز که آن شب در آنجا حضور داشت، تصمیم گرفت که توافق نامهٔ جدیدی را با "یوت" منعقد سازد.

"کورنال" نیز همانند "لیگر" با ضربتی دقیق و پُر قدرت توانست سر از تن "یوت" زشت سیما جدا سازد امّا مجدداً زمانی که مرد غریبه در غروب روز بعد به آنجا بازگشت و با صدای بلند به دنبال "کونال" گشت، تا مفاد توافق نامه را در مورد وی اجرا نماید و وی را با تبر گردن بزند، هیچ اثری از "کورنال" مدعی قهرمانی و سروری بر سایر جنگاوران "اولسِر" در آنجا نبود.

بدین ترتیب "کونال" نیز حاضر به مواجهه با ضربهٔ تبر مرد غریبه نشد و هزیمت را بر حضور ترجیح داده بود.

کوچالین و پذیرش توافق نامه:

زمانی که "یوت" دریافت دوّمین قهرمان بزرگ "اولسِر" نیز از توافق نامه عدول نموده و بر سر عهد و پیمان خویش پایبند نمانده است، مجدداً شروع به مَتلک پرانی و طعنه زدن به جنگاورانی از جوخهٔ سرخ نمود که در جمع حاضر شده بودند.

او همهٔ آن‌ها را به ترسو بودن و پیمان شکنی متّهم می‌نمود.

مرد غریبه بار دیگر فریاد برآورد:

چه شده است؟

بر شما چه می‌گذرد؟

آیا در میان شما حتی یک نفر آدم با دل و جرأت وجود ندارد؟

همگی شما مُدعی تصاحب عنوان و جایگاه قهرمانی هستید درحالیکه از شجاعت و شهامت لازم برای بدست آوردن آن بهره مند نمی‌باشید.

آیا بزرگترین قهرمانان این سرزمین را شما بُزدلان تشکیل می‌دهید؟

آیا حتی یک دلاور شجاع و نترس نیز در میان شما وجود ندارد، تا با من مقابله نماید؟

پس کجا است آن "کوچالین" جوان و پُر مُدعا، تا او را به تیره روزی دچار سازم؟

من بسیار مایلم تا با "کوچالین" که فکر می‌کنم از این دو قهرمان دروغین بسیار شجاع‌تر و صادق‌تر باشد، روبرو شوم.

"کوچالین" که آنشب در آنجا حضور داشت، گفت:

ممکن است که من جوان بوده باشم امّا همیشه بدون نیاز به هیچ توافق نامه‌ای بر عهد و پیمانم پایبند می‌مانم.

"یوت" درحالیکه با صدای بلندی می‌خندید، گفت:

بله، این احتمال وجود دارد امّا باید ببینیم که آیا می‌توانید از مرگ هراسی به دلتان راه ندهید؟

این زمان جنگاور جوان از جا برخاست و تبر مرگ آفرین "یوت" را در دست گرفت و توانست با ضربتی بسیار دقیق و قدرتمند سر مرد غریبه را از تنش جدا ساخته و بر زمین بیندازد.

کوچالین و پذیرش مفاد آزمون:

روز بعد فرا رسید و همگی جنگاوران جوخهٔ سرخ در محل سالن گردهمآئی حاضر شدند، تا واکنش "کوچالین" را در مواجهه با ضربهٔ تبر مرد غریبه شاهد باشند.

آن‌ها به هیچوجه شگفت زده نمی‌شدند، اگر "کوچالین" نیز همانند دو جنگاور شکست خورده و مدعی قهرمانی پیشین بر سر قرار حاضر نمی‌شد و نجات جان خویش را بر شرافت و اعتبار ترجیح می‌داد ولیکن با کمال حیرت مشاهده کردند که "کوچالین" قبل از سایرین در محل اجرای توافق نامه حاضر گردیده است.

حاضرین هیچ نشانه‌ای از ترس، پشیمانی و یا تمایل به کناره گیری در جنگاور جوان مشاهده نمی‌کردند. او اینک با اندوه در جایگاه همیشگی خویش نشسته بود و حاضر بود که مرگ حتمی را با کمال میل و رغبت بپذیرد امّا ذرّه‌ای از عهد و پیمان خویش قصور نورزد و از گفته‌اش کوتاه نیاید.

"کوچالین" با آه و افسوس به پادشاه "کونور" که همچون سایرین در آنجا به انتظار نشسته بود، گفت:

پادشاها، لطفاً اینجا را ترک نکنید مگر اینکه همه چیز خاتمه یافته باشد. مرگ یقیناً بسوی من خواهد آمد امّا من مصمّم هستم که بر عهد و پیمان خویش پایبند بمانم زیرا معتقدم که مرگ با عزّت و شرف بسیار بهتر از آن است که عهد و پیمان خویش بشکنم و در میان جمع متّهم به ترسوئی و جبونی گردم.

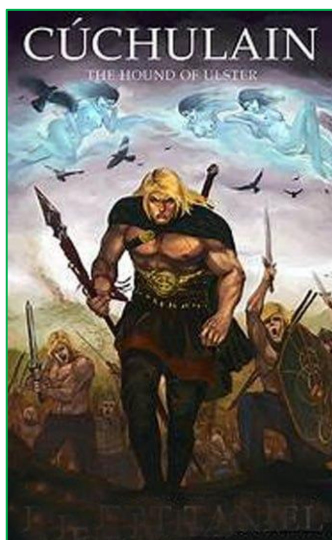


سرانجام پایان آن روز فرا رسید و "یوت" کریه سیما با گام‌های بلند و با صلابت خویش قدم به سالن گردهمآیی سلحشوران "اولسِر" موسوم به جوخهٔ سرخ گذاشت.
"یوت" آنگاه فریاد زد:
"کوچالین" جوان و مُدعی قهرمانی کجا است؟
"کوچالین" پاسخ داد:
من اینجا و منتظر شما هستم.
مرد غریبه گفت:
آه ای جوان نگونبخت. امشب از سخنان شما بوی غم و اندوه به مَشام می‌رسد و دیگر از آن بلبل زبانی دیشب خبری نیست.
به نظرم می‌آید که ترس از مرگ سراسر وجودتان را فرا گرفته است امّا لااقل شما بر سر قولتان باقی مانده و مرا در اینجا سرگردان رها نساخته‌اید.
"کوچالین" جوان از جا برخاست و به سمت "یوت" رفت که اینک تبر در دست و آماده در مقابلش ایستاده بود، تا هر چه زودتر مفاد توافق نامه را به اجرا بگذارد.
"کوچالین" بلافاصله زانو زد و سرش را برای پذیرش ضربهٔ تبر "یوت" وحشتناک آماده ساخت.

<u>تصمیم نهائی کورای و پیروزی کوچالین:</u>

جنگاور جوان "اولسِر" سرش را بر روی سکو قرار داد امّا "یوت" هنوز از این کار وی رضایت نداشت لذا گفت:
"کوچالین" جوان، شما باید طوری گردنتان را دراز کنید که من بتوانم ضربه‌ای دقیق و قاطع بر آن وارد سازم، تا جای هیچ حرف و حدیثی باقی نماند.
"کوچالین" گفت:
آیا مرا به بازی گرفته‌اید و یا اینکه می‌خواهید از این طریق مرا شکنجه بدهید؟
بهتر است هر چه سریع‌تر گردنم را بزنید زیرا من دیشب شما را اینچنین در انتظار نگه نداشته‌ام.
"کوچالین" آنگاه گردن خود را تا آنجا که می‌توانست، مطابق با درخواست "یوت" درازتر کرد.
"یوت" این هنگام تبر خویش را بلند کرد و آن را در مقابلش بر الوارهای کلفت دیوارهٔ سالن فرود آورد آنچنانکه اِنگار درختی ستبر تحت تأثیر آذرخش قرار گرفته و بر زمین می افتد.
وقتی که تبر با صدای وحشتناک پائین آمد آنگاه تمامی جنگاوران حاضر با نگاه‌های هراسان به سمت "کوچالین" نگریستند. فرود آمدن تبر نتوانسته بود، کمترین تماسی با گردن "کوچالین" بیابد و اینک تبر سنگین با لبه‌های کُند شده و مُستعمل بر روی زمین افتاده بود.

قهرمان جوان همچنان در حالت زانو زده برجا مانده امّا هیچ صدمه‌ای بر وی وارد نیامده بود.
"یوت" درحالیکه لبخند می‌زد، تبرش را از روی زمین برداشت و به دستهٔ آن تکیه داد.
اینک دیگر هیچگونه اثری از وحشت آفرینی و هراسناکی در چهرهٔ مرد غریبه دیده نمی‌شد زیرا او از قالب "یوت" خارج شده و در قالب اصلی خویش یعنی "کورای" جادوگر شهر "کرای" ظاهر گردیده بود.
"کورای" اینک آماده بود که رأی نهائی خویش را در مورد قهرمان جنگاوران "اولسِر" صادر نماید لذا با صدای بلند گفت:
"کوچالین" جوان از روی زمین برخیزید.
من اینک اذعان می‌دارم که براستی در سراسر "اولسِر" هیچ قهرمانی یافت نمی‌شود که با شما از نظر: قدرت، شجاعت، صداقت و پایمردی رقابت نماید.
بنابراین من بدون هیچگونه تعارفی شما را از امروز به عنوان قهرمان ایرلند بر می‌گزینم.
بدین ترتیب شما در تمامی ضیافت‌ها، جشن‌ها و مراسم‌های ملّی به عنوان نفر اوّل حضور خواهید یافت و در بالاترین جایگاه استقرار خواهید داشت.
بعلاوه بهترین جایگاه در میان تمامی بانوان "اولسِر" نیز به همسر شما بانو "ایمر" تعلّق خواهد گرفت و وای بر کسی که جرأت مخالفت با رأی مرا داشته باشد.
"کورای" جادوگر سپس گامی به عقب برداشت و ناگهان از آنجا ناپدید شد.
جنگاوران جوخهٔ سرخ جملگی در اطراف "کوچالین" جمع شدند. آن‌ها یکصدا اظهار می‌داشتند که "کوچالین" قهرمان واقعی ایرلند است و این عنوان تا ابد به وی تعلّق خواهد داشت.■







ترجمه «قتل»

نویسنده «جان اشتاین‌بک»؛ مترجم «جعفر سلمان‌نژاد»

این اتفاق چند سال پیش در شهرستان مانتری، در کالیفرنیای مرکزی افتاد. درهٔ کانیون دل کاستیو یکی از آن دره‌ها در رشته‌کوه سانتا لوسیا است که بین تیغه‌ها و قله‌های متعدد آن قرار دارد. از کانیون دل کاستیوی اصلی، چندین رود فصلی کوچک به کوه‌ها می‌ریزند، دره‌هایی با درختان بلوط که به شدت با بلوط سمی و مریم گلی پوشیده شده‌اند.

در بالای دره، یک قلعهٔ سنگی عظیم با دیوارهای عظیم و محکم ایستاده است که مانند دژهای محکم صلیبیون در مسیر فتوحاتشان، ساخته شده است. تنها یک بازدید نزدیک از قلعه نشان می‌دهد که این سازه، تصادفی عجیب از زمان و آب و فرسایش است که بر روی سنگ‌های نرم و لایه‌ای ماسه‌سنگ شکل گرفته است. در دوردست، دژهای ویران، دروازه‌ها، برج‌ها و حتی روزنه‌های تیراندازی به راحتی قابل تشخیص هستند.

زیر قلعه، در کف تقریباً هموار دره، یک خانهٔ مزرعه‌داری قدیمی، یک انبار فرسوده و خزه زده و یک آخور انحرافی برای تغذیهٔ دام‌ها قرار دارد. خانه خالی و متروک است؛ درها بر روی لولاهای زنگ‌زده می‌چرخند، در شب‌هایی که باد از اعماق قلعه می‌وزد، ناله می‌کنند و صدای بلندی تولید می‌کنند. افراد زیادی به این خانه سر نمی‌زنند. گاهی اوقات انبوهی از پسران در اتاق‌ها ول می‌شوند، به قفسه‌های خالی نگاه می‌کنند و با صدای بلند ارواح را در حالیکه انکار می‌کنند به مبارزه می‌طلبند.

جیم مور، مالک زمین، دوست ندارد مردم در اطراف خانه‌اش باشند. او از خانهٔ جدیدش که پایین‌تر در دره واقع شده است، سوار بر اسب می‌شود و پسران را دور می‌کند. او تابلوهای «ورود ممنوع» بر روی نرده‌هایش نصب کرده تا افراد کنجکاو و بیمار را دور نگه دارد. گاهی به فکر سوزاندن خانهٔ قدیمی می‌افتد، اما یک رابطهٔ عجیب و قوی با درهای چرخان، پنجره‌های کور و متروک او را از تخریب بازمی‌دارد.

اگر او خانه را بسوزاند، قطعه‌ای بزرگ و مهم از زندگی‌اش را نابود خواهد کرد. او می‌داند که وقتی با همسر چاق و هنوز زیبا و جذابش به شهر می‌رود، مردم با احترام و کمی تحسین به او نگاه می‌کنند.

* * * *

جیم مور در این خانه به دنیا آمد و در آن بزرگ شد. او همهٔ تخته چوب‌های رگه‌دار و فرسودهٔ انبار، همه جای آخور صاف و ساییده شدهٔ آن را می‌شناخت.

پدر و مادرش هر دو زمانی که او سی ساله بود، مرده بودند. او با گذاشتن ریش، بزرگسالی‌اش را جشن گرفت. خوک‌ها را فروخت و تصمیم گرفت دیگر هرگز خوک نداشته باشد. در نهایت، یک گاو نر خوب از نژاد گرنزی خرید تا موجودی دام خود را بهبود بخشد و شروع به رفتن به شهر مانتری در شب‌های شنبه کرد، تا مست شود و با دختران پر سر و صدایی که در مشروب فروشی «سه ستاره» بودند صحبت کند.

در عرض یک سال، جیم مور با یلکا سپیچ، یک دختر یوگسلاو، دختر یک کشاورز سنگین‌وزن و بیمار اهل درهٔ پاین، ازدواج کرد. جیم به خانوادهٔ خارجی او، به تعداد زیاد برادران و خواهران و پسرعموهایش افتخار نمی‌کرد،

در عرض یک سال، جیم مور با یلکا سپیچ، یک دختر یوگسلاو، دختر یک کشاورز سنگین‌وزن و بیمار اهل درهٔ پاین، ازدواج کرد. جیم به خانوادهٔ خارجی او، به تعداد زیاد برادران و خواهران و پسرعموهایش افتخار نمی‌کرد، ولی از زیبایی او لذت می‌برد. یلکا چشمانی بزرگ و پرسشگر مانند چشمان آهو داشت. بینی‌اش باریک و زاویه‌دار بود و لب‌هایش عمیق و نرم بودند. پوست یلکا همیشه جیم را شگفت‌زده می‌کرد، زیرا هرشب فراموش می‌کرد که او چقدر زیباست. او آنقدر آرام و ملایم و چنان خانه دار خوبی بود که جیم اغلب با انزجار به نصیحت پدر یلکا در روز عروسی فکر می‌کرد. پیرمرد، که چشمانش به خاطر آبجوخوری در جشن، پف کرده و چهره‌اش متورم بود، با آرنج به دنده‌های جیم زد و به طرز معناداری، به طوری که چشمان تیره و کوچک او تقریباً پشت پلک‌های ورم کرده و چروکیده‌اش ناپدید شده بود به او لبخند زد و گفت:

«حالا احمق نباش،» او گفت. «یلکا یه دختر اسلاوه. اون مثل دخترای آمریکایی نیست. اگه بد باشه، بزنش. اگه خیلی خوب باشه، بازم بزنش. من مادرشو می‌زدم. پدرم هم مادرمو می‌زد. دخترهای اسلاو به مردی که حسابی کتکش نزنن احترام نمیذارن.»



جیم گفت. «من یلکا رو نمی‌زنم.»
پدر خندید و دوباره با آرنجش به او ضربه‌ای زد. «احمق نباش،» او هشدار داد. «یه روز می‌بینی.» و به سمت بشکهٔ آبجو برگشت.
جیم به زودی فهمید که یلکا مانند دختران آمریکایی نیست. او بسیار آرام بود. هرگز صحبت را آغاز نمی‌کرد، بلکه فقط به سؤالات او پاسخ می‌داد، آنهم پاسخ‌های آرام و کوتاه. او شوهرش را همانند آموختن آیات کتاب مقدس یاد می‌گرفت. بعد از اینکه مدتی از ازدواجشان گذشت، جیم هرگز نیازی به بیان چیزی که عادت داشت در خانه داشته باشد نداشت، چون یلکا آن را قبل از اینکه او درخواست کند، آماده کرده بود او همسر خوبی بود، اما هیچ صمیمیتی در او نبود. او هرگز صحبت نمی‌کرد. چشمان درشتش جیم را دنبال می‌کردند، و وقتی جیم لبخند می‌زد، گاهی او نیز لبخند می‌زد، لبخندی غیر صمیمی و پنهان. بافندگی و دوخت و دوز یلکا پایانی نداشت. آنجا نشسته بود، و با دقت به دستان هنرمندش نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید که با شگفتی و غرور به دستان کوچک سفیدی که می‌توانستند چنین کارهای زیبا و مفیدی انجام دهد، نگاه می‌کند. او آنقدر ساده و آرام بود که گاهی اوقات جیم با همان احساسی که باعث می‌شد اسبی را نوازش کند، سر و گردن او را نوازش می‌کرد.
در خانه، یلکا بی‌نظیر بود. مهم نبود جیم چه زمانی از زمین‌های گرم و خشک یا از زمین‌های کشاورزی پایین دست می‌آمد، شام او بطور داغ برایش آماده بود. او در حین خوردن غذا به جیم نگاه می‌کرد و وقتی او به چیزی نیاز داشت، ظرف‌ها را نزدیک‌تر می‌کرد و وقتی فنجانش خالی می‌شد، آن را پر می‌کرد.
اوایل ازدواج، جیم به یلکا از چیزهایی که در مزرعه اتفاق می‌افتاد، می‌گفت، ولی یلکا مانند یک خارجی که حتی اگر چیزی نفهمد، می‌خواهد خوش برخورد باشد، به او لبخند می‌زد.
جیم گفت «مادیان خودشو به سیم خاردار زد،».
و یلکا با لحنی که نه سوالی در آن بود و نه علاقه‌ای پاسخ داد: «بله،».
جیم به زودی متوجه شد که نمی‌تواند به هیچ طریقی با او ارتباط برقرار کند. اگر همسرش دنیای درونیای هم داشت، آن‌قدر دور بود که دور از دسترسش بود. مانعی که در نگاه او بود نه خصمانه بود و نه عمدی، و قابل برطرف کردن هم نبود.
در شب‌ها، جیم موهای سیاه و صاف یلکا و شانه‌های طلایی و فوق‌العاده نرمش را نوازش می‌کرد و او کمی با لذت ناله می‌کرد. تنها در اوج آغوشش بود که به نظر می‌رسید حالت درونی شاد و پرشوری دارد. و سپس بلافاصله به حالت همسر مطیع و به شکل دردناکی وظیفه‌شناس خودش بازمی‌گشت. جیم پرسید «چرا اصلاً با من صحبت نمی‌کنی؟. نمی‌خوای با من حرف بزنی؟»
یلکا گفت «چرا. ولی چه می‌خواهی بگویم؟» او زبان محلی خودش را با ذهنی خارجی به زبان می‌آورد.
پس از یکسال، جیم دلتنگ گفتگو با زنان شد، برای گفت‌وگوهای کوتاه و بلند و شوخی‌های تند و تیز و دوستانه و حرف‌های بی‌پرده که با کمی شرم همراه بودند، او دوباره به شهر رفت، تا بنوشد و با دختران پر سر و صدای کلوپ «سه ستاره» بازی کند. آن‌ها او را به خاطر چهرهٔ محکم و کنترل‌شده‌اش و آمادگی‌اش برای خندیدن دوست داشتند.
آن‌ها می‌پرسیدند. «همسرت کجاست؟»
او پاسخ می‌داد: «خونه، تو انبار،» این شوخی همیشه جواب می‌داد.
بعدازظهرهای شنبه، او اسبی را زین می‌کرد و تفنگی را در غلاف می‌گذاشت تا اگر گوزنی دید، استفاده کند. همیشه می‌پرسید: «مشکلی با تنها موندن نداری؟»
«نه. من مشکلی ندارم.»
جیم یک بار پرسید: «اگر کسی بیاد چی؟»
چشمان یلکا برای لحظه‌ای تیز شد و سپس لبخندی زد و گفت «ردشون می‌کنم برن»
«من فردا حدود ظهر بر می‌گردم. برای سواری تو شب خیلی دوره.»
جیم احساس می‌کرد که همسرش می‌داند او کجا می‌رود، ولی هرگز اعتراضی نمی‌کرد یا نشانه‌ای از مخالفت نشان نمی‌داد.
جیم به او گفت: «تو باید یه بچه داشته باشی.»
چهرهٔ یلکا روشن شد و با اشتیاق گفت. «هرچی خدا بخواد»
جیم برای تنهایی همسرش متأسف بود. اگر فقط با دیگر زنان دره معاشرت می‌کرد، کمتر احساس تنهایی می‌کرد، اما او هیچ استعدادی برای معاشرت نداشت. هر ماه یک بار، یلکا اسب‌ها را به کالسکه می‌بست و برای گذراندن یک بعدازظهر با مادرش و با آن دسته از برادران و خواهران و عمو زاده‌هایی که در خانهٔ پدرش زندگی می‌کردند، می‌رفت.
جیم به او می‌گفت. «اونجا بهت خوش میگذره، مثل اردک‌ها کل بعدازظهر به زبان عجیب و غریبت کواک کواک می‌کنی، با اون پسرعموی بزرگت که صورتش خجالت‌زده است، قهقهه می‌زنی. اگر بتونم یه عیب توی تو پیدا کنم، بهت می‌گفتم یه خارجی لعنتی هستی.» جیم بیاد آورد که چطور یلکا قبل از اینکه نان را در فر بگذارد، آن را با نشانهٔ صلیب برکت می‌داد، چطور هر شب در کنار تخت دعا می‌کرد و چگونه یک تصویر مقدس را به دیوار کمد زده بود.



* * * * *

در شنبه‌ای داغ و گردآلود در ماه ژوئن، جیم در زمین مسطح مزرعه علوفه چید. روز طولانی‌ای بود. بعد از ساعت شش عصر بود که دستگاه علف‌چین آخرین دسته از جوها را انداخت. او ماشین پر سر و صدا را به حیاط انبار برد و به داخل سولهٔ ابزارها هدایت کرد. سپس اسب‌ها را از آن جدا کرد و آن‌ها را رها کرد تا یکشنبه را در تپه‌ها به چرا بگذرانند. وقتی وارد آشپزخانه شد، یلکا تازه داشت ناهارش را روی میز می‌گذاشت. دست و صورتش را شست و نشست تا غذا بخورد.

جیم گفت «خسته‌ام ولی فکر می‌کنم بهرحال به مونتری برم. امشب ماه کامله»

چشمان نرم یلکا لبخند زدند.

جیم گفت «بذار بگم چکار می‌کنم، اگه بخوای می‌تونم یه کالسکه آماده کنم و تو رو هم با خود ببرم.»

یلکا دوباره لبخند زد و سرش را تکان داد. «نه، فروشگاه‌ها بسته‌اند. ترجیح می‌دم همین جا بمانم.»

«خب، درسته، پس یه اسب زین می‌کنم. فکر نمی‌کردم که برم. همهٔ حیوونا دارن می‌چرن. شاید بتونم بی دردسر یه اسب پیدا کنم. مطمئنی که نمی‌خوای بیایی؟»

«اگر زود بود، میتونستم به فروشگاه‌ها بروم... اما وقتی تو به آنجا می‌رسی، ساعت ده خواهد بود.»

«اوه، نه—خب، بهرحال، با اسب می‌تونم کمی بعد از نه برسم.»

لب‌های یلکا به آرامی لبخند زد، اما چشمانش جیم را زیر نظر داشتند تا ببینند چه آرزویی دارد. شاید به خاطر خستگی از کار طولانی روز، جیم با اصرار پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟»

«درباره چه چیزی فکر می‌کنم؟ یادم می‌آید، وقتی تازه ازدواج کرده بودیم، تقریباً هر روز این سؤال را از من می‌پرسیدی.»

جیم با تحکم پرسید. «اما الان به چی فکر می‌کنی؟»

«اوه—دارم به تخم‌مرغ‌های زیر مرغ سیاه فکر می‌کنم.» او ایستاد و به سمت تقویم بزرگی که روی دیوار بود رفت. «آن‌ها فردا یا شاید دوشنبه از تخم درمیان.»

وقتی جیم صورتش را اصلاح کرد و کت شلوار سرمه‌ای و چکمه‌های جدیدش را پوشید، تقریباً هوا تاریک شده بود. یلکا ظرف‌ها را شسته و کنار گذاشته بود.

وقتی جیم از آشپزخانه عبور می‌کرد، دید که یلکا چراغ را روی میز کنار پنجره آورده و کنار آن نشسته و جوراب پشمی قهوه‌ای می‌بافد. جیم پرسید. «چرا این موقع شب اینجا نشستی؟ همیشه اینجا میشینی. بعضی وقتا کارای عجیبی می‌کنی.»

یلکا نگاهش را به آرامی از دستهای سریعش برداشت و با صدای آرامی گفت. «ماه، گفتی که امشب کامل خواهد بود. می‌خواهم طلوع ماه را ببینم.»

«ولی تو خیلی بی دقتی. از اون پنجره نمی‌تونی ماهو ببینی. فکر می‌کردم بهتر از این جهت‌ها رو می‌دونی.»

یلکا لبخند کم رنگی زد. «پس از پنجرهٔ اتاق خواب نگاه می‌کنم.»

جیم کلاه سیاهش را بر سر گذاشت و بیرون رفت. در حالی که از انبار تاریک و خالی رد می‌شد، یک افسار از قفسه برداشت. در تپه‌های پوشیده از چمن، سوت بلند و تندی زد. اسب‌ها دست از چرا کشیدند و به آرامی به سمت او حرکت کردند و بیست متر آن طرف تر ایستادند. او با احتیاط به اسب نر قهوه‌ای خود نزدیک شد و دستش را از کپل آن به پهلو و سپس به گردنش کشید. بند افسار روی قفلش صدا کرد. جیم چرخید و اسب را به سمت انبار هدایت کرد. او زین را روی اسب انداخت و محکم بست، افسار نقره‌ای را روی گوش‌های سفتش گذاشت، سگک گردن را بست، بند گره‌دار را دور گردن اسب گره زد و انتهای مرتب آن را به بند زین بست. سپس افسار را درآورد و اسب را به طرف خانه هدایت کرد. تاج از نور کم رنگ قرمز بر تپه‌های شرقی افتاده بود. ماه کامل قبل از اینکه دره کاملاً تاریک شود، طلوع می‌کرد.

در آشپزخانه، یلکا هنوز کنار پنجره مشغول بافتن بود. جیم به گوشهٔ اتاق رفت و تفنگ کاربین ۳۰-۳۰ خود را برداشت. وقتی فشنگ‌ها را در خشاب گذاشت، گفت: «نور ماه روی تپه‌ها افتاده. اگه می‌خوای طلوعشو ببینی، بهتره الان بیرون بری. موقع طلوع، ماه رنگ قرمز خوبی خواهد داشت»

یلکا پاسخ داد «یک لحظهٔ دیگه، وقتی این قسمت رو تمام کنم.» جیم پیش او رفت و موهای صافش را نوازش کرد.

«شب بخیر. احتمالاً تا ظهر فردا برمی‌گردم.» چشم‌های سیاه غبارآلود یلکا جیم را تا دم در دنبال کردند.

جیم تفنگ را در غلاف زین گذاشت، سوار اسب شد و آن را به طرف دره هدایت کرد. در سمت راست او، از پشت تپه‌های سیاه، ماه بزرگ و قرمز به سرعت بالا می‌آمد. نور دوگانهٔ آخرین درخشش روز و ماه در حال طلوع، خطوط درختان را ضخیم‌تر کرده و به تپه‌ها چشم‌اندازی مرموز و جدید می‌بخشید. بلوط‌های غبارآلود می‌درخشیدند و سایه‌های زیر آن‌ها همچون مخمل سیاه بودند. سایهٔ بلند و پاهای دراز یک اسب و نیم تنهٔ مردی در سمت چپ و کمی جلوتر از جیم حرکت می‌کرد. از مزرعه‌های نزدیک و دور، صدای سگ‌هایی که برای آواز شبانه آمده می‌شدند به گوش می‌رسید. و خروس‌ها بانگ می‌زدند و



گمان می‌کردند سپیده‌دم جدید خیلی زود فرا رسیده است. جیم اسب را به تاخت واداشت. صدای سمهای اسب‌ها از قلعهٔ پشت سرش بازتاب می‌یافت. جیم به زن بلوند در «سه ستاره» در مونتری فکر کرد. پیش خودش گفت «من دیر می‌رسم. شاید کس دیگه‌ای پیداش کرده باشه» حالا ماه از تپه‌ها فاصله گرفته بود.

* * * * *

جیم بیش از یک کیلومتر رفته بود که صدای سم اسبی را که به سمت او می‌آمد شنید. سوار به آرامی به سمت او آمد و متوقف شد. «جیم، تویی؟»

«بله. سلام، جورج.»

«داشتم به طرف مزرعه‌ات می‌آمدم. می‌خواستم بهت بگم — چشمهٔ بالای زمین منو می‌شناسی؟»

«بله، می‌شناسم.»

«خب، امروز بعدازظهر اونجا بودم. یه آتش خاموش و سر و پای یه گوساله رو پیدا کردم. پوستش توی آتش بود، نیمه سوخته بود، ولی بیرون کشیدمش و علامت تو روش بود.»

جیم گفت. «لعنتی، آتش مال کی بود؟»

«زیر خاکستر هنوز گرم بود. احتمالاً مال دیشب بوده. ببین، جیم، من نمی‌تونم باهات بیام. باید به شهر برم، اما فکر کردم بهت بگم، تا خودت بتونی یه نگاهی بندازی»

جیم به آرامی پرسید: «میتونی حدس بزنی چند نفر بودند؟»

«نه. از نزدیک نگاه نکردم.»

«خب، فکر می‌کنم بهتره برم و نگاهی بندازم. منم به شهر می‌رفتم. اما اگه دزدی در کار باشه، نمی‌خوام هیچ دام دیگه‌ای رو از دست بدم. اگه اشکالی نداره، از زمین تو می‌گذرم، جورج.»

«منم باهات می‌اومدم، ولی باید به شهر برم. تفنگ داری؟»

«بله، البته. اینجا زیر پامه. ممنون که بهم گفتی.»

«اشکالی نداره. از هر جایی که خواستی عبور کن. شب بخیر.»

همسایه اسبش را برگرداند و به سمتی که از آن آمده بود، رفت. جیم چند لحظه در زیر نور ماه نشست و به سایهٔ بلندش نگاه کرد. تفنگش را از غلاف بیرون کشید، یک گلوله را در خشاب جاگذاری کرد و اسلحه را روی لبهی زینش نگه داشت. او از جاده به سمت چپ چرخید و بالا رفت، از میان جنگل بلوط رد شد، از روی تپهٔ پر از علف گذشت و به طرف دیگر دره رفت.

پس از نیم ساعت، کمپ خالی را پیدا کرد. او سر سنگین و چرمی گوساله را برگرداند و زبان غبارآلودش را لمس کرد تا از روی خشکی‌اش بفهمد چه مدت از مرگش گذشته است. کبریتی روشن کرد و علامت خود را روی پوست نیمه‌سوخته‌اش دید. در نهایت دوباره سوار اسبش شد، از روی تپه‌های علفی کم پشت عبور کرد و وارد زمین خود شد.

باد گرم تابستانی در بالای تپه‌ها می‌وزید. ماه، همانطور که بالا می‌آمد، رنگ قرمز خود را از دست می‌داد و به رنگ چای پررنگ تبدیل می‌شد. در میان تپه‌ها، گرگ‌ها آواز می‌خواندند و سگ‌های مزرعه‌های پایین با ناله‌ای دل‌خراش به آن‌ها ملحق می‌شدند. درختان بلوط تیره و چمن‌های زرد تابستان، رنگ‌های زیبای خود را در نور ماه نشان دادند.

جیم به دنبال صدای زنگوله‌های گاو به سمت گله‌اش رفت و آن‌ها را آرام در حال چرا یافت، چند گوزن هم با آن‌ها غذا می‌خوردند. او مدتی طولانی به صدای سم‌ها یا صداهای مردان در باد گوش داد. بعد از یازده بود که اسبش را به سمت خانه چرخاند. او برج غربی قلعهٔ سنگی را دور زد، از سایه عبور کرد و دوباره وارد مهتاب شد. در پایین، سقف‌های انبار و خانه‌اش به طور مبهمی می‌درخشیدند.

پنجرهٔ اتاق خواب بازتابی از نور را به بیرون می‌انداخت.

وقتی جیم از میان چراگاه پایین می‌آمد اسب‌های در حال چرا سرهایشان را بالا بردند. چشمانشان وقتی سرشان را برمی‌گرداندند، به رنگ قرمز درخشید.

جیم تقریباً به حصار اسطبل رسیده بود که صدای سم اسبی را در انبار شنید. با دستش به سرعت اسب نر را پایین کشید. گوش داد. دوباره صدای سم از انبار به گوش رسید. جیم تفنگش را بلند کرد و بی‌صدا از اسب پیاده شد. اسبش را رها کرد و به طرف انبار خزید.

در تاریکی، صدای اسب را می‌شنید که علف می‌جوید. به طرف اسطبل رفت تا به طویله‌ای که اسب در آن بود رسید.

بعد از مدتی گوش دادن، یک چوب کبریت را بر روی قنداق تفنگش کشید. اسب زین شده و لجام‌دار در اسطبل بسته شده بود. لبهٔ لجام زیر چانه‌اش قرار داشت و بند زین شل شده بود. اسب خوردن را متوقف کرد و سرش را به سمت نور چرخاند.

جیم کبریت را خاموش کرد و به سرعت از انبار خارج شد. بر لبهٔ آب‌خوری اسب نشست و به آب نگاه کرد. افکارش آنقدر به آرامی به ذهنش می‌رسیدند، که آن‌ها را به کلمات تبدیل کرد و زیر لب گفت:

«باید از پنجره نگاه کنم؟ نه. سرم تو اتاق سایه میندازه.»

او به تفنگی که در دست داشت نگاه کرد. جایی که مالیدگی و دست‌خوردگی داشت، رنگ سیاه تفنگ پاک شده بود و نقره‌اش نمایان بود.

در نهایت جیم با قاطعیت برخاست و به سمت خانه حرکت کرد. روی پله‌ها، قبل از اینکه وزنش را روی آن بگذارد هر تخته را با



دقت امتحان کرد. سه سگ مزرعه از زیر خانه بیرون آمدند، خود را تکان دادند، کش و قوسی به بدن خودشان دادند و

بوییدند، دم‌هایشان را تکان دادند و دوباره به خواب رفتند.
آشپزخانه تاریک بود، اما جیم می‌دانست هر تکه از مبلمان کجاست.
در حالی که می‌رفت، دستش را دراز کرد و گوشهٔ میز، پشت صندلی و جا حوله‌ای را لمس کرد. آنقدر بی‌صدا از اتاق رد شد که حتی خودش فقط می‌توانست صدای نفس‌کشیدنش، خش‌خش شلوارش و تیک‌تیک ساعت جیبی‌اش را بشنود. در اتاق خواب باز بود و تکه‌ای از نور ماه روی کف آشپزخانه می‌افتاد. جیم بالاخره به در رسید و از آن نگاه کرد.
نور ماه بر روی تخت سفید افتاده بود. جیم دید که یلکا به پشت دراز کشیده و یک بازوی نرم و برهنه‌اش را بر روی پیشانی و چشمانش انداخته است. او نمی‌توانست ببیند آن مرد کیست، زیرا سرش به سمت دیگری چرخیده بود. جیم با نفس حبس شده تماشا کرد. سپس یلکا در خواب تکان خورد و مرد سرش را چرخاند و آهی کشید—پسرعموی یلکا، پسرعموی بزرگ و خجالتی‌اش بود.
جیم چرخید و به سرعت به سمت آشپزخانه برگشت و از پله‌های پشتی پایین رفت. دوباره به سمت آب‌خوری رفت و بر لبهٔ آن نشست و به آب نگاه کرد. ماه به سفیدی گچ بود و کاه و جوهایی را که از دهان اسب‌ها افتاده بود روشن می‌کرد. جیم می‌توانست لاروهای پشه را ببیند که در آب بالا و پایین می‌رفتند و یک سمندر که در خزه‌های کف آب‌خوری دراز کشیده بود.
او چندین بار به‌طور خشک، سخت و خفه‌شده گریه کرد و در عین حال از خودش می‌پرسید چرا این‌طور شده؛ ذهنش به‌جای تمرکز روی درد حاضر، به سمت تپه‌های سرسبز و باد تابستانی که در دوردست‌ها می‌وزید می‌گریخت.
به یاد مادرش افتاد که چطور وقتی پدرش خوک را می‌کشت، سطل را برای جمع‌آوری خون گلوی خوک نگه می‌داشت. او در دورترین نقطهی ممکن می‌ایستاد و سطل را با دست دراز می‌کرد تا لباس‌هایش کثیف نشود.
جیم دستش را در آب‌خوری فروبرد و ماه را در نور شکسته و چرخان همزد. پیشانیش را با دستانش که مرطوب شده بود، خیس کرد و ایستاد. این بار آرام حرکت نکرد، روی نوک پا به سمت آشپزخانه رفت و جلوی در اتاق خواب ایستاد.
یلکا بازویش را حرکت داد و چشمانش را کمی باز کرد.
سپس چشمانش کاملاً باز شد و برق زد. جیم به چشمان یلکا نگاه کرد؛ صورتش بدون هرگونه احساسی بود. قطره‌ای از بینی یلکا بیرون آمد و در گودی لب بالایی‌اش ماند. یلکا به او خیره شد.
جیم تفنگ را مسلح کرد. صدای گلنگدن در سراسر خانه طنین‌انداز شد. مردی که بر تخت خوابیده بود در خواب خود بی‌قرار شد. دستان جیم می‌لرزید. تفنگ را روی شانه‌اش گذاشت و محکم نگه داشت تا نلرزد.
از روی مگسک تفنگ، مربع سفید کوچکی را که بین ابروها و موهای مرد قرار داشت دید. مگسک لحظه‌ای لرزید و سپس آرام گرفت.

صدای شلیک تفنگ هوا را شکافت. جیم، که هنوز از لولهٔ تفنگ نگاه می‌کرد، دید که کل تخت بخاطر ضربه تکان خورد. یک سوراخ کوچک، سیاه و بدون خون، در پیشانی مرد بود. ولی در پشت، گلولهٔ توخالی مغز و استخوان را بیرون ریخت و روی بالش پاشید.

صدای شلیک تفنگ هوا را شکافت. جیم، که هنوز از لولهٔ تفنگ نگاه می‌کرد، دید که کل تخت بخاطر ضربه تکان خورد. یک سوراخ کوچک، سیاه و بدون خون، در پیشانی مرد بود. ولی در پشت، گلولهٔ توخالی مغز و استخوان را بیرون ریخت و روی بالش پاشید.
گلوی پسرعموی یلکا خرخر کرد. دستانش مانند عنکبوتهای بزرگ سفید از زیر پتو بیرون آمدند و برای لحظه‌ای تکان خوردند، سپس لرزیدند و آرام گرفتند.
جیم به آرامی دوباره به یلکا نگاه کرد. بینی‌اش در حال آبریزش بود. چشمان یلکا از جیم به انتهای تفنگ حرکت کرده بود. یلکا به آرامی نالید، مانند توله‌سگی که سردش شده.
جیم با وحشت چرخید. صدای پاشنه‌های چکمه‌اش بر روی کف آشپزخانه طنین‌انداز شد، اما به آرامی به بیرون به سمت آب‌خوری برگشت. طعم شوری در گلویش حس کرد و قلبش به شدت درد می‌کرد. کلاهش را از سرش برداشت و سرش را در آب فرو برد، سپس خم شد و روی زمین استفراغ کرد. از داخل خانه می‌توانست صدای حرکت یلکا را بشنود.
یلکا مانند یک توله‌سگ می‌نالید. جیم راست ایستاد، ضعیف و با حالتی کاملاً گیج.
با خستگی از میان اسطبل گذشت و به چراگاه رفت. اسب زین‌شده‌اش با سوت او آمد. به طور خودکار بند زین را سفت کرد، سوار شد و به سمت دره حرکت کرد. سایهٔ کوتاه و سیاهش زیر او حرکت می‌کرد. ماه آن بالا به رنگ سفید در آسمان شناور بود و سگ‌های بی‌قرار به صورت یکنواخت واق واق می‌کردند.



* * * * *

در سپیده‌دم، یک گاری با دو اسب به حیاط مزرعه آمد و مرغ‌ها را پراکنده کرد. یک دستیار کلانتر و یک پزشک قانونی روی صندلی نشسته بودند.

جیم مور روی زینش در جعبهٔ گاری لم داده بود. اسب نر خسته‌اش دنبالش می‌آمد. دستیار کلانتری ترمز را کشید و افسار را دور آن پیچید. مردان پیاده شدند.

جیم پرسید: «باید برم تو؟ خیلی خسته‌ام و الان تحمل دیدنش را ندارم.»

پزشک قانونی لبش را گزید و فکر کرد. «خب، فکر نمی‌کنم. ما به کارا رسیدگی می‌کنیم و نگاهی می‌اندازیم.»

جیم به سمت آب‌خوری رفت صدا زد. «میگم، میدونی میشه یکم تمیزش کنین.»

مردان به خانه رفتند.

چند دقیقه بعد آن‌ها در حالی که بدن سفت شده را با خود حمل کردند بیرون آمدند.

آن را در یک پتو پیچیده بودند. جسد را به آرامی به داخل جعبهٔ واگن گذاشتند.

جیم به سمت آن‌ها برگشت. «الان باید با شما بیام؟»

دستیار کلانتری پرسید: «همسرت کجاست، آقای مور؟»

جیم با خستگی گفت. «نمیدونم یه جایی همین اطرافه»

«مطمئنی که اونو هم نکشتی؟»

«نه. بهش دست نزدم. پیداش می‌کنم و بعدازظهر می‌آرمش. البته اگر الان نمی‌خواید با شما بیام.»

پزشک قانونی گفت «ما گفتههات رو داریم، و به خدا، چشمامون رو هم داریم، مگه نه، ویل؟ البته از نظر قانونی شما متهم به قتل هستید، اما پرونده بسته می‌شه. تو این منطقه همیشه اینطوریه. با همسرتون یه کم ملایم‌تر باشین، آقای مور.»

جیم گفت «باهاش کاری ندارم»

ایستاد و تماشا کرد که گاری تکان خورد و دور شد. پاهایش را با اکراه در خاک تکان داد. آفتاب داغ ژوئن از پشت تپه‌ها برخاست و به طور خصمانه‌ای روی پنجرهی اتاق خواب درخشید.

جیم به آرامی به خانه رفت و یک شلاق گاوی سه متری بیرون آورد. از حیاط عبور کرد و به سمت انبار رفت. و وقتی که از نردبان کاهدانی بالا می‌رفت، صدای نالهٔ بلند توله‌سگ آغاز شد. وقتی جیم از انبار بیرون آمد، یلکا را بر شانه‌اش حمل می‌کرد. در کنار آب‌خوری، جیم به آرامی یلکا را روی زمین گذاشت. موهایش پر از تکه‌های علوفه بود. پشت بلوزش با خون آغشته شده بود.

جیم دستمالش را در لولهٔ آب مرطوب کرد و لب‌های گاز گرفته‌اش را شست، صورتش را شست و موهایش را به عقب زد. چشمان سیاه و خاکی‌اش هر حرکتی را که او انجام می‌داد دنبال می‌کرد.

یلکا گفت. «منو زدی، بدجوری منو زدی»

جیم با جدیت سر تکان داد. «بدترین کاری که می‌تونستم بدون کشتنت بکنم.»

خورشید به شدت بر زمین می‌تابید. چند مگس در اطراف پرواز می‌کردند و به دنبال خون بودند.

لب‌های ضخیم یلکا سعی کردند لبخند بزنند. «صبحانه خوردی؟»

جیم گفت: «نه هیچی»

یلکا به سختی ایستاد «خوب، پس برایت چند تخم‌مرغ می‌پزم»

جیم گفت. «بذار کمکت کنم، کمکت می‌کنم که بلوزت رو دربیاری. به کمرت چسبیده و درد می‌کنه.»

«نه. خودم این کارو می‌کنم.» صدایش حالتی خاص داشت. چشمان تیره‌اش لحظه‌ای با محبت به او خیره شد و سپس لنگ‌لنگان به سمت خانه رفت.

جیم کنار آب‌خوری نشست و منتظر ماند. دید که دود از دودکش بیرون می‌آید و به سمت آسمان می‌رود. چند دقیقه بعد یلکا از آشپزخانه او را صدا زد.

«جیم، بیا صبحانه‌ات»

چهار تخم‌مرغ سرخ شده و چهار برش ضخیم بیکن بر روی یک بشقاب گرم برای او بود. یلکا گفت «قهوه هم یه دقیقه‌ای آماده میشه»

«خودت نمی‌خوری؟»

«نه. الان نه. دهنم خیلی درد می‌کنه.»

جیم با ولع تخم‌مرغ‌هایش را خورد و سپس به یلکا نگاه کرد. موهای سیاهش کاملاً شانه شده بودند. یک بلوز سفید تازه به تن داشت. جیم گفت «امروز عصر به شهر می‌ریم. می‌خوام چوب بخرم. می‌خوایم یه خونهٔ جدید در پایین دره بسازیم.»

چشمان یلکا به سمت در بستهٔ اتاق خواب دوید و سپس دوباره به سمت جیم برگشت. «بله، این خوب میشه.»

و سپس بعد از یک لحظه گفت: «بازم بخاطر این کار منو می‌زنی؟»

«نه، نه دیگه بخاطرش نمی‌زنمت»

چشمان یلکا لبخند زدند. او در کنار جیم روی صندلی نشست، جیم دستش را دراز کرد و موهایش و پشت گردنش را نوازش کرد.■



ترجمه رمان «شب» قسمت ششم

نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



«پول» با نفرت گفت: «پول»

بعد متوجه نگاه‌های مات‌ومبهوت چند عابر به سمت خود شد و از کنار پنجره فاصله گرفت. با عصبانیت به خودش نگاهی انداخت و شروع به لباس پوشیدن کرد و بعد در آپارتمان را باز نمود و بیرون آمد.

در پیاده‌رو زن فقیر دستش را مقابلش دراز کرد. سایه ساختمان‌ها و آپارتمان‌ها در نور زرد غروب در خیابان در حال گسترش بود.

زنی جوان با ساری زرد رنگ از کنارش عبور کرد. زن جوانی همچون موجی از کنارش گذشت که برای چشمانش بسیار دلنشین بود. سپس حرکتی در چشمان ساکنش به وجود آمد و او ایستاد و برگشت تا او را که مانند گذشته‌ها، دور می‌شد و با قدم‌های کوتاه در حالی که دست‌هایش را تکان می‌داد و سینه‌اش به آرامی بالا می‌رفت و کمرش موج می‌خورد، و مطلوب دلش بود و برایش خیلی جذاب به نظر می‌رسید، ببیند. وقتی او وارد آپارتمانش شد، دوباره صورتش را بالا گرفت و شروع به راه رفتن به یک سو کرد. با خود اندیشید که تا چند سال خیلی خوشحال بود. بعد از یافتن جمال تا چند سال به حال خودش نبود و برای اثبات کردن خودش به او هر چه در توان داشت انجام داده بود. بهترین شکل از اخبار هیجان‌انگیز و اغراق‌آمیز را نوشته و در تمام کشور معروف شده بود. ستون‌های خبری او در بزرگترین روزنامه کشور روزانه چاپ می‌شد و خوانندگانش حدود یک صد هزار نفر تخمین زده می‌شدند. ویراستارن بزرگ دنبال او بودند و او نمی‌توانست مستقیم با آنها صحبت کند. آن موقع او در آپارتمانی بزرگ و شاندار زندگی می‌کرد که جمال آن را با مبلمان اسپانیایی قدیمی و پارچه مخمل انگلیسی خالدار زرشکی آراسته بود. در آشپزخانه‌اش یخچالی به طول شش و عرض سه فوت بود و جمال با شکوه بر چهار پایه می‌نشست و روی اجاق برقی در ظرفهای استیل ضد زنگ غذا می‌پخت. (چگونه همه اینها در یک بازه زمانی کوتاه یک ساله اتفاق افتاد؟) تلفن سفیدش روز و شب زنگ می‌خورد و روی میز تحریرش خم می‌شد و گوشی را برمی‌داشت و با اعتماد به نفس و پرکار صحبت می‌کرد.

بله تا چند سال خیلی خوشحال بود. به خاطر اینکه تمام این کارها را به خاطر جمال می‌کرد، جمال .... (منظره‌ای بسیار قدیمی و درخشان در چشمانش پدیدار شد: آخرین روزهای آوریل بود و زور و قوت بهار شکسته شده بود. بعد از فارغ شدن از امتحان نهایی، جمال تمام دوستانش را برای چای به منزلش دعوت کرده بود. در باغ آنها سکوت بر درخت سفید حاکم بود و جادوی تغییر آب‌وهوا در بعد از ظهر طلایی خاموش شده بود. و در داخل او با خوشحالی در جمع دوستان راه می‌رفت. در گوشهٔ اتاق پذیرایی بزرگش، صداهای آشنای «عزیزم.... عزیزم.» بلند می‌شد و صدای قهقهه‌های شاد نوجوانان به گوش می‌رسید و بدین ترتیب همه از حضور او در آن مکان خاص آگاه می‌شدند. تک تک پسرهای دعوت شده در جشنان روز می‌دانستند که او متعلق به شوکت است و شوکت متعلق به او و ولی با این وجود احساس حسادت خبری نبود.

همه آنها با خنده‌های بی‌تردیدی که قسمت جمال بود، آمیخته شدند و کاملاً خوشحال و راضی بودند زیرا وقتی او راه می‌رفت، به نظر می‌رسید تمام دکوراسیون اتاق مانند باد با او حرکت می‌کند، و وقتی کسی در مقابل او می‌ایستاد و چیز کوچکی می‌گفت، آن وقت تمام زندگی و خوشبختی نصیب آن شخص می‌شد.

او آن حس کمالی را که قلب در دل ایجاد می‌کند با خود آورد، زیرا او از آن دسته دخترهایی بود که برای تکمیل شخصیت خود، نیازی به عاشق کسی شدن نداشت. مردان فقط می‌توانستند دوستی خود با او را، با صحبت کردن کامل کنند.

اواخر آوریل با فنجانی چای در دست، تنها کنار پنجره ایستاد و با تعجب تمام صحنه را تماشا کرد و بعد آن لحظه برایش فرا رسید ..... آن لحظه بی‌مثال و جاوید که در آن نخستین بار اصل موسیقی وجود آن دختر را احساس کرده بود، اصل خاکش را، اصل نخ تاروپودش را در یک جرقه چراغ دیده و با خود گفته بود که او از آن دخترهایی است که به خواب نوجوانها می‌آید و گهگاه به چشم می‌آید و وقتی به چشم می‌آید خواه دور باشد یا نزدیک یا در مالکیت کسی باشد، با گرمای ذاتش و با حرارت شور و حرارت درونی و گرمای قلبش و با سادگی اولیه ذهنش، تبدیل به خاطره‌ای ماندگار می‌شود. او از آن زنانی است که در حقیقت در مالکیت یک نفر نیستند بلکه جزوه اموال زیبایی مردان تمام دنیا هستند.... آن لحظه درخشان امروز نیز در ذهنش روشن بود....

این‌ها همه به خاطر آن جمال بود که اکنون همسر او بود و او خوشبخت‌ترین شخص دنیا محسوب می‌شد.

در همان زمان ریاض از جایی وارد شهر شده بود. از بازدید بنگال برگشته بود و ریاض را در حالی که در اتاق نشیمن نشسته بود، دید. او مانند دوستان قدیمی همه چیز را فراموش کرده و با آغوش باز با او ملاقات کرد. متوجه شد که ریاض حسابی سروسنگین شده و در لحن و بیانش کمی ناامیدی به نظر می‌رسد. او گفت که روزنامه‌ای خریده است و در آن خون تازه ریخته و می‌خواهد آن را بزرگترین روزنامه شهر بکند که برای این کار شاید نیاز به کمک شوکت نیز باشد. او برای هر کمکی او را مطمئن کرد و تا دیر وقت از گذشته‌ها صحبت می‌کردند. بعد از آن به طور منظم برای



روزنامه ریاض شروع به نوشتن کرد. چنانچه در طی یک سال این روزنامه یکی از سه روزنامه بزرگ شهر شد. بعد ریاض تصمیم گرفت که جنگی با سایر روزنامه‌ها راه بیندازد و برای شروع یک هفته‌نامه و یک دوهفته‌نامه منتشر کرد. هر دو جزوه بسیار موفق شدند. در آن روزها، بار دیگر آن دوره کوتاه قرب دلها فرا رسیده بود که خیلی قبلتر را به یاد آورده بود. تا چند سال بسیار خوشحال بود.

اما در آن روزها در رنگ زرد طلایی هوا، آمیزش آبی روشن آغاز شده بود. گویا در آن روزها نمی‌دانست اما اکنون وقتی یادش می‌افتاد خیلی واضح به یادش می‌آمدند....

نوعی احساس استواری وجود، احساس یکی بودن و کامل بودن و پر بودن کل شخصیت که در دوران کودکی پس از وضو گرفتن و نماز خواندن و نه در هنگام نماز رخ می‌داد و تا زمانی که وضو به هیچ وجه شکسته نمی‌شد، باقی می‌ماند و این اتفاق در اوایل جوانی فقط و فقط در زمان نوشتن داستان می‌افتاد و به خیر و خوبی ختمش می‌کرد. آن احساس ثبات و سلامت، که قبلاً آرامش و قدرت زیادی در بدن ایجاد می‌کرد، حالا باقی نمانده بود و همیشه او را عقب می‌انداخت.

او در مسیر موفقیت به سرعت در حال رشد بود و گاهی که باری را در قلبش احساس می‌کرد می‌ایستاد و گزارش روزنامه را ناتمام رها می‌کرد و خودکار را روی میز می‌گذاشت و به صندلی تکیه می‌داد و برای پاک کردن سینه‌اش آن رنگ زرد را یادآوری می‌کرد پاک کند. او برای اینکه دوباره این حس نادر و کمیاب را به دست آورد، تصمیم می‌گرفت داستانی بنویسد اما بلافاصله ناخودآگاه به جایگاه والا و به همان اندازه شکننده خود در روزنامه‌نگاری و سطح بالای زندگی‌اش فکر می‌کرد و در عین حال کمبود وقت را احساس می‌نمود و همیشه آه سردی می‌کشید و می‌گفت: خوب بعدش چی....

و قلم را برمی‌داشت و مشغول نوشتن گزارش می‌شد. انگار همیشه این کار را به خاطر آینده ناشناخته انجام می‌داد. او بارها این افکار و خیالات روشن را در گوشه‌کنارهای ذهنش خفه‌کرده‌بود به این خیال که در آینده نزدیک پس از حصول آسایش و فراغ مالی، وقتی آن کار نفرت‌انگیز را رها کند یا خیلی کم انجام بدهد و او وقت آزاد زیادی بیابد، با خونسردی و آرامش تمام ستاره‌های درخشان خود را در حلقه‌ای زیبا خواهد دوخت و آن حس از دست رفته سرزندگی را دوباره به دست خواهد آورد. اما آن لحظه هیچ وقت نرسید.

او هرگز نتوانست از دور این مسابقه دیوانه‌وار خارج شود (مثل فردی مسحور) و زوایای روشن ذهنش آرام‌آرام خاموش شد. تا جایی که یک روز در حالی که قلمش را می‌شکست، فقط در حد نفس کشیدنی مکث کرد و بعد دیگر نتوانست ادامه دهد. مثل موتوری که بعد از تمام شدن روغنش، مدتی در حرارت خود به کار کردن ادامه می‌دهد، اما وقتی خاموش می‌شود، جایی یخ می‌زند و نمی‌تواند دوباره کار کند.

در آن لحظه به اطراف نگاه کرد و رنگ آبی تیره را دید که در اطرافش پخش شده است و سپس متوجه شد که رنگ زرد طلایی دلگرم‌کننده قطعاً متعلق به گذشته است. بعد از آن همه چیز را رها کرد و تا سه روز قلم در دستش به کاغذهای سفید ریخته شده روی میز خیره شده بود و حتی یک کلمه هم نیافته بود. هر گوشهٔ ذهنش را جست‌وجو کرد اما حتی یک قطره از شیرهٔ زندگی را از این انبوه زباله پیدا نکرد. بعد که نتوانست داستان را پیدا کند، گفت:

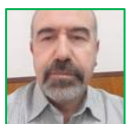
«خوب، من روزنامه‌نگاری را تبدیل به هنر خواهم کرد.» از آن زمان افول او شروع شده بود.

ماشینی که سرعت زیادی داشت ترمز شدیدی کرد و جوان خوش لباسی که پشت فرمان نشسته بود سرش را بیرون آورد و ناسزا گفت و او سرش را بلند کرد و از خجالت خندید و دوید و از خیابان گذشت. حالا خورشید غروب کرده بود. پسرها نیز تا حالا روی پیاده‌رو کرکت بازی می‌کردند. همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد ایستاد و نگاهش را به افق دوخت. غروب‌های این شهر همیشه برایش دل‌نشین و دوست‌داشتنی بودند اما این غروب مثل آن غروب‌های طولانی و رنگارنگ گذشته نبود. اینجا تا خورشید کامل غروب نمی‌کرد روز خیلی روشن بود و به محض اینکه خورشید غروب می‌کرد رنگی عجیب‌وغریب و غیرقابل توصیف ... صورتی و سرخ و آتشی و آبی نیلی مواجی .... ناگهان بر تمام آسمان گسترده می‌شد و با شب فقط چند دقیقه فاصله داشت.

در آن چند دقیقه حرکت کل جمعیت شلوغ شهر متوقف می‌شد یا در حال توقف به نظر می‌رسید و ردیف‌هایی از حباب‌های برق در کنار جاده روشن می‌شد و چراغ‌های ماشین‌ها روشن و خاموش می‌شد. رنگ کل شهر آنقدر تغییر می‌کرد که می‌شد تفاوت صدای مردم و رفتارشان و سروصدای ترافیک را قبل و بعد از غروب حس کرد.

این چند دقیقه فاصله‌ای بود که دو شهر متفاوت را از یکدیگر جدا می‌کرد. آن زمین بی‌صاحبی بود که بر روی آن ایستاده و می‌توانست نبض مشخص و ثابت درونی شهر را حس کند. در همان برهه زمانی که در لبه شب ایستاده بود، بارها ریتم تند، بی‌رحم و دلگیر این جمعیت را شنیده و لرزش در استخوان‌هایش رخنه کرده بود و نفس قلبش را در حال کوتاه شدن دیده بود. این موسیقی در خون او نیز جریان یافته و حالا او یکی آز انها شده بود.■





مصاحبه با «کاناک کاپور» نویسندهٔ داستان پیشگویی

نویسنده «دبورا تریزمن»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

کاناک کاپور و عشق و طالع بینی نویسنده در مورد داستان خود با عنوان "پیشگویی " صحبت می کند.



داستان شما، با نام «پیشگویی»، دربارهٔ دِو، جوان هندی است که در خانواده‌ای سلطه‌گر ـ متشکل از پدربزرگ، پدر و عموهایش ـ بزرگ شده است؛ خانواده‌ای که در زمینه معاملات املاک فعالیت دارد و او را مجبور می‌کنند از بیست و دو سالگی وارد این کار شود. چه چیزی الهام‌بخش شما برای روایت داستان دِو بود؟

من در میان مردانی بزرگ شدم که در آنچه ما «خانواده‌های مشترک» می‌نامیم زندگی می‌کردند—یعنی خانواده‌هایی که زیر یک سقف زندگی می‌کنند و اغلب در کسب‌وکار نیز با یکدیگر شریک‌اند. پیچیدگی‌های این نوع زندگی همیشه برایم جذابیت داشت: وقتی پدر یا خواهرت هم‌زمان شریک کاری‌ات باشند، رابطه شما چه تغییری می‌کند؟ چه کشمکش‌ها یا رقابت‌هایی ممکن است شکل بگیرد؟ و اگر در چنین نظامی درگیر شوی، چگونه می‌توانی راهی برای رهایی از آن پیدا کنی؟

باتوجه‌به آنچه در کودکی شاهدش بودم، ازهم‌پاشیدن یک «خانواده مشترک» می‌تواند بسیار دردناک باشد. اقوام ممکن است بر سر کوچک‌ترین اختلافات مالی از هم دور شوند و جر و بحث‌های شخصی و کاری چنان عمیق شوند که یک خانواده را به دو بخش تقسیم کنند. من می‌خواستم ببینم وقتی مرد جوانی متوجه ضعف‌های چنین نظامی می‌شود، چه بر سرش می‌آید. اگر به‌اندازه کافی شجاع باشد که بخواهد زندگی مستقلی برای خود بسازد، چگونه می‌تواند راهی برای رهایی از این وضعیت پیدا کند؟

دِو با زنی آشنا می‌شود و عاشق او می‌شود که سبک زندگی‌اش کمتر از سبک زندگی او سنتی است—یا به طور خیلی خاص، او علیه نوع ازدواج سنتی که والدینش داشتند شورش کرده است. فاصله فرهنگی بین آن‌ها در دل داستان قرار دارد. آنچه که دِو در جاگریتی می‌بیند، واضح است، اما به نظر شما او چه چیزی در دِو می‌بیند؟

در اولین دیدارشان، جاگریتی و دِو بر سر نارضایتی مشترکشان از شرکت املاک خانوادهٔ دِو به یکدیگر احساس نزدیکی می‌کنند. به نظرم این که دِو در آن لحظه جلنب جاگریتی را می‌گیرد، به او نشان می‌دهد که درون دِو بخشی آزاداندیش وجود دارد که به دنبال راهی برای ابراز خود است. بعداً، جاگریتی شاهد تمایل او به گسترش دیدگاهش می‌شود—ابتدا با قرض گرفتن کتاب‌های او و سپس با تصمیم مشترکشان برای مطالعهٔ علم طالع‌بینی. آن‌ها هر دو می‌دانند که باید ابتدا دنیایی را که از آن آمده‌اند درک کنند تا بتوانند برای خود چیزی جدید بسازند. فکر می‌کنم جاگریتی در دِو بازتابی از ذهن پرسشگر و منتقد خودش را می‌بیند.

آیا از همان ابتدا می‌دانستی که سرنوشت رابطه آن‌ها به یک تفسیر طالع‌بینی ودایی بستگی خواهد داشت؟

بله. من اغلب درباره تصاویری یا صحنه‌هایی می‌نویسم که برایم جذابیت خاصی داشته باشند، و در این داستان، صحنه‌ای در ذهنم بود که قصد داشتم به آن برسم، لحظه‌ای که دِو در راهروی بیمارستان، نقشهٔ تولد دخترش را ترسیم می‌کند. از همین‌جا بود که به عقب برگشتم تا داستان را بر اساس آن بنویسم. چرا این مرد می‌دانست چگونه نقشه تولد ترسیم کند؟ و چرا در آن لحظه این کار برایش به‌شدت ضروری بود؟ همان جا به این فکر افتادم که شاید او نقشه را ترسیم می‌کرد؛ چون به امیدی نیاز داشت، امید به اینکه دختر کوچولویش زنده بماند—پس شاید درگذشته پیشگویی به او گفته بود که هرگز فرزندی نخواهد داشت.

من همچنین در محیطی بزرگ شدم که صحبت‌های زیادی دربارهٔ طالع‌بینی می‌شد. نقشه تولد والدینم زمانی که تصمیم



به ازدواج گرفتند خوانده شد، و همین‌طور نقشه تولد بسیاری از دوستانشان. همیشه نسبت به مسائل اخلاقی این خوانش‌ها کنجکاو بودم. طالع‌بین ممکن بود چه چیزی ببیند و آن را به افراد نگوید؟ و چه پیش‌داوری‌هایی درباره سرنوشت افراد می‌کرد؟ برای من بسیار عجیب بود که ازدواج‌ها بر اساس نظر یک فرد کاملاً غریبه که ادعا می‌کرد توانایی جادویی پیش‌بینی آینده را دارد، تشویق یا رد می‌شد. البته، این ایده که کسی واقعاً این قدرت را داشته باشد، برایم مسحورکننده بود. تمام این‌ها به این معناست که عشق و طالع‌بینی برای مدت طولانی در ذهن من به‌هم‌پیوسته بودند و می‌خواستم بررسی کنم چگونه این نیروهای متضاد—یکی خودجوش و معجزه‌آسا و دیگری با محاسبه دقیق که در ازای پرداخت پول انجام می‌شود—می‌توانند در یک جهان واحد وجود داشته باشند.

شخصیت خدمتکار خانواده دِو، باکتی‌بای، به طور پیوسته در داستان حضور دارد. چه چیزی باعث شد که او در روایت داستان شما این‌قدر مفید واقع شود؟

وقتی اولین صحنه را با دِو و باکتی بای در آشپزخانه نوشتم، جذب پیش‌بینی او در مورد وضعیت دِو شدم—اینکه مردان از او برای انتقال پیام استفاده می‌کنند که دِو برای ملاقاتی که قرار است برگزار شود، دعوت شده است. این موضوع برایم روشن بود که باکتی‌بای زنی در خانواده است که بهترین شناخت را از مردان دارد. او از نظر فیزیکی نزدیک‌ترین فرد به مردان در طول برگزاری جلسات است، مرتباً از آشپزخانه چیزهایی را می‌آورد و می‌برد و احتمالاً می‌تواند برخی از برنامه‌هایشان را از پشت دیوارها بشنود. تمام این‌ها به باکتی بای دانشی می‌بخشید که هیچ‌کس دیگری آن را نداشت.

وقتی به اینجا می‌رسیم که دِو مجبور می‌شود کسب‌وکار خانوادگی را رها کند، باکتی بای بهترین فرد برای مشاوره به دِو در این زمینه می‌شود. همچنین این همدلی او نشان می‌دهد که او هیچ منافع شخصی از موفقیت دِو به‌عنوان یک مرد شاغل ندارد. اگر دِو کسب‌وکار خانوادگی را رها کند، این تصمیم تأثیری در شغل او ندارد. این شرایط به او اجازه می‌دهد که دلسوزانه عمل کند. برخلاف پدر دِو که باید به کسب‌وکار و موقعیت اجتماعی‌اش فکر کند، باکتی بای در موقعیتی است که می‌تواند برای خوشبختی دِو دعا کند.

در انتهای داستان، شما به سال‌ها قبل می‌روید و به کودکی دِو این فرصت را می‌دهید تا به‌نوعی، بخش پایانی داستان را تعریف کند. چه چیزی شما را ترغیب کرد که این زاویه دید را وارد داستان کنید—یا آیا این همان صدایی است که از ابتدا در حال روایت داستان بوده، بدون اینکه ما بدانیم؟

در یکی از پیش‌نویس‌های اولیهٔ این داستان، راوی بخش پایانی آن را در ابتدای داستان قرار داده بودم، به‌گونه‌ای که کل داستان به‌صورت یک تک گفتگو روایت می‌شد. در آن زمان این تصمیم برایم ضروری بود چون می‌دانستم که سؤالی بی‌پاسخ در داستان وجود خواهد داشت؛ سؤال این بود: طالع‌بین در نقشهٔ تولد جاگریتی واقعاً چه چیزی دیده بود؟ بنابراین، من از ابتدا این داستان را به‌عنوان داستان یک دختر تصور کرده بودم، یا بهتر بگویم، تلاش دختری برای درک داستان والدینش که در نهایت همچنان تنها یک تلاش باقی می‌ماند.

این اولین داستان شما در مجله نیویوکر است و هم‌اکنون در حال کار روی اولین رمان خودتان هستید. می‌توانید کمی در مورد چگونگی آغاز نوشتن و همچنین روند کار نوشتن کتاب برای ما بگویید؟

پدر و مادرم داستان‌گویان بسیار بامزه‌ای هستند، البته امیدوارم این متن را نخوانند و نسبت به آنچه برایم تعریف می‌کنند، حساس نشوند! بخش زیادی از آنچه می‌نویسم از آن‌ها و از زندگی‌مان در هند و دبی پیش از مهاجرت به آمریکا—وقتی که حدوداً شانزده‌ساله بودم—نشئت می‌گیرد. فکر می‌کنم بیشترِ زندگی نویسندگی‌ام نتیجهٔ دلتنگی شدیدم برای آدم‌ها و مکان‌هایی است که پشت سر گذاشته‌ام، و همچنین تلاشی برای شناخت بیشترِ آدم‌ها و مکان‌هایی که پدر و مادرم برایشان دلتنگ‌اند.

رمانم دربارهٔ زنی جوان است که پس از سال‌ها دوری، برای چند روز در بمبئی با پرستار دوران کودکی‌اش دیدار می‌کند. این داستان را هم روایتی از بازگشت به خانه می‌دانم و هم دربارهٔ ساختن خانه—اینکه چه کسی فرصت دارد خانه‌ای برای خود بسازد و آن را از آنِ خود بداند. مانند بسیاری از آثارم، این رمان نیز در نهایت یک داستان عاشقانه است. ■





داستان ترجمه «پیشگویی»

نویسنده «کاناک کاپور[55]»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»



طرح از: سومنات بت[56]

درشب تولد بیست و دوسالگی دِو، از او دعوت شد تا بعد از شام کنار بزرگترها بنشیند. این احضار توسط بکتی بای[57] خدمتکار ابلاغ شد، که پس از پاک کردن بشقاب‌های شام، در حالیکه سینی لیوان پر آبی را در دستانش گذاشته بود دِو را صدا کرد تا به آشپزخانه بیاید. خانم بکتی بای گفت: «آن‌ها گفتند که تو بروی پیش‌شان.»

دِو نگاهی به سینی کریستالی که در دستش بود انداخت. او فکر کرد زمان آن رسیده که حالا همه چیز را باز کنیم، پنجره‌ها و درها را. سرش از بوی بد پیازهای آشپزخانه داشت گیج می‌رفت. پشت سرش نیرویی بود که او را به سمت صدای پچ پچ رو به تزاید آن سوی در هل می‌داد. بکتی‌ بای گفت: «فکرش رو نکند و برود.»

در اتاق نشیمن، سرهای خاکستری رنگ عموهای دِو در حین صحبت کردن به راست و به چپ می‌چرخیدند، کلماتشان درشت و سریع، سنگین بود؛ جوری که حرف می‌زدند انگار داشتند درباره پول بحث می‌کردند. پدر بزرگش گفت: «چهارصدهزار!» صدایش جوری بود که به نظر می‌رسید که او درخواست انجام قتلی را دارد. دِو سینی را روی میز قهوه خوری گذاشت و به استقبال سروصدا رفت، صندلی گذاشت و روی آن نشست. شب‌های بیشماری همانطور که جوراب‌هایش پایش بود پشت دیوار اصلی اتاق نشیمن ساکت و آرام نشسته بود و به حرف مردها گوش داده بود. وقتی آنجا می‌ایستاد، برای عموهایش نامرئی بود، اما برای بکتی بای آشکار بود، زنی که با ناراحتی و بی‌ادبانه با باز کردن زبانش، و دمیدن شیپور اجتناب ناپذیر برای مردان بدون زن، زخم زبانش را می‌زد.

حالا پدر دِو داشت می‌گفت: «قبلاً هم شنیده بودم.» «شاش گاو خاصیت درمانی دارد. حتی در زمان‌های خیلی قدیم آن را می‌نوشیدند.»

عمویی این حرف را تأیید کرد: «بله، بله، فقط یک قلپ خیلی کم در چای صبحگاهی‌تان و این خیلی شگفت‌انگیز است.»

مردان از احمقانه بودن یا شاید جدی بودن این ایده نعره زدند. دِو مطمئن نبود. او تأیید خودش را با تکان‌دادن سر به سمت بالا و پایین پای راست خود نشان داد. در ظاهر حضور او مورد توجه قرار نگرفته بود، و او در این فکر بود که آیا آنها از قبل تصمیم گرفته بودند که حضورش را نادیده بگیرند یا خیر. دِو کنار پدرش نشست و با صدای بکتی بای که چای و بیسکویت‌های شبانه را آماده می‌کرد، خیالش راحت شد. سرانجام هنگامی که او آمد تا ببیند دِو در میان مردان نشسته، دِو می‌دانست که سینی او صدای تلق و تلق می‌کند و پیرزن، کسی که او را در کودکی شیر داده و حمام برده است، برایش چشمک خوش‌شانسی می‌فرستد.

پدرش با احترام یا از روی دلخوری یا هر دو گفت: «دوانش». بعدش سینی همراه با صدای شیرین فنجان‌ها و نعلبکی‌ها آمد.

دِو گفت: «شما بعدش مقدار زیادی از شاش نخست‌وزیر سرمی‌کشید. «هر مزخرفی را که می‌شنوید باور می‌کنید.»

پدرش گفت: «قطعاً تو هم لازمه شروع کنی به نوشیدن شاش کسی.» جایی برای شلیک خنده در اتاق نماند. این احمق فقط به این دلیل مدرک گرفت که من به تمام اعضای خانواده

---

[55] Kanak Kapur

[56] Somnath Bhatt

[57] Bhakti Bai



رئیس دانشگاه رشوه دادم. و مجبور شدم تمامی پسرعموها و نوه‌های پسرعموی او را در بمبئی برای شام بیرون ببرم!»
حالا مردان راحت می‌توانستند بخندند. دِو به حالت بازی‌گونه‌ای سرش را تکان داد و اجازه داد صداهای تند و خشن عموهایش او را بار دیگر به کودکی تبدیل کند که در تختش محبوس شده است و سروصداهای آن‌سوی در را برای خودش تجزیه‌وتحلیل می‌کند و کل مجتمع مسکونی به جز این اتاق درخشان و پررونق را در تاریکی کامل در ذهنش مجسم کند. چقدر دوست داشت مردانی را تصور کند که در حال نوشیدن شراب‌های شیرینی باشند که در قفسه‌های آشپزخانه بود و با تمام دندان‌های خرابشان می‌خندیدند، گویی که هیچ شامی از زندگی او را به طور مطلق مانند سنگ قبر دست‌نخورده باقی نگذاشته بودند. او فکر می‌کرد آنها این‌جوری پسر خلنه را برای بر دوش گرفتن مسئولیت زندگی آماده می‌کنند. آن‌ها از قدیمی‌ترین ترفندی که توی کتاب گفته شده بود استفاده می‌کردند: حقه این‌جوری بود که بچه باید باور می‌کرد که در همان لحظه‌ای که به او دستور می‌دهند به رختخوابش برود، چیزی هیجان‌انگیز در خانه اتفاق می‌افتد.

اکنون او می‌دانست که در آن‌سوی دیوارها مادرش برادر کوچکش را آرام می‌کرد و می‌خواباند، درست همان‌طور که او عادت داشت بی‌صدا و آرام در امتداد سالن راه می‌رفت تا وضعیت دِو را بررسی کند. پدربزرگش که صاف‌تر روی صندلی‌اش نشسته بود، گفت: «بیایید ببینیم دِو چه نظری دارد. ما قبلاً در مورد بی‌عرضه بودن تایگر[58] صحبت کرده‌ایم، و فکر می‌کنم عاقلانه باشد که او را تشویق کنیم به خارج از کشور برود تا بتواند کسب‌وکار اینجا را رها کند و کاری برای خودش دست‌وپا کند. شاید بیش از حد دارم رک و راست صحبت می‌کنم، اما بی‌احتیاطی او در مورد وسایل و تجهیزات در کاف پرید[59] ما را به‌طورجدی عقب انداخته است.» پدرش گفت: «من قبلاً این موضوع را به شما گفته بودم.» «دِو به‌راحتی می‌تواند جای تایگر را بگیرد.» عموها به نشانه موافقت سرهایشان را تکان دادند.

در درون دِو انگار چیزی غرق شد و بعد بالا آمد. او مطمئن نبود که چرا برادر بزرگ‌ترش در جلسه حاضر نیست تا از خودش دفاع کند. دِو عادت کرده بود که تایگر هر شب بعد از شام همان‌طور که او وارد اتاق می‌شد درحالی‌که دِو و برادر کوچک‌ترش بدون دعوت بیرون اتاق منتظر بودند به او سقلمه‌ای شیطانی بزند و پوزخند بزند. او متوجه شد که رفتار پر از عصبانیت و خشم تایگر چقدر باعث خشم و عصبانیت است. هر بار که برادرش به او نگاهی می‌کرد، دِو احساس می‌کرد که دارد به او اشاره می‌کند و به او می‌خندد. گاهی اوقات واقعاً این‌جوری بود. اکنون دِو از این تعجب می‌کرد که اگر تایگر قبلاً از سرنوشت خودش باخبر بود، یا اگر با کیف‌دستی توی دستش مثل موج انفجار از در می‌زد بیرون، و یک انگشتش را برای دِو تکان می‌داد، در آن لحظه چه کسی فکر می‌کرد که دارد به او خیانت کند یا خیر.

دِو گفت: «حتماً شنیده‌ای که او می‌گوید وقتی دور هم هستیم خیلی خوشحال نیست. منظورم این است که هرگز این کاری نبود که او می‌خواست با زندگی خودش انجام دهد.»

دِو برای ایجاد توهم حقیقت ایستاد و برای خودش یک فنجان چای ریخت. تایگر جلوی در پیدایش نشد و در به‌سرعت بسته شد.

یکی از عموها گفت: «خب، ممکنه خوشحال نباشه.»

مردان با شنیدن این اطلاعات جدید نگاه‌های متفکرانه‌ای به یکدیگر کردند و چای خود را سرکشیدند. مردان چنددقیقه‌ای در این حال‌وهوا بودند، تا اینکه پدربزرگ دِو، با زدن عصا به زمین مردان را واداشت تا تصمیم خود را بگیرند.

پدرش گفت: «خب»، سپس این کلمه توسط یکی دیگر از بستگان و بعد توسط یکی دیگر تکرار شد.

یک نفر بکتی بای را صدا زد و ازش خواست تا یک بطری نوشیدنی بلو لیبل[60] باز کند و با شش لیوان بیاورد بیرون. بعد دوباره صدای پای آرام او آمد و همراه با آنها اولین مواجهه دِو با طعم فوق‌العاده و چرمی نوشیدنی بود. دِو سعی کرد واکنش خودش را نسبت به طعم و مزه مهار کند، اما وقتی دید کسی به او نگاه نمی‌کند، نتوانست اشتیاقش را به نوشیدن آن نشان ندهد.

دِو شش روز هفته را در مغازه بود. کار و کسب خانوادگی معاملات املاک بود. برای دِو، این به معنای برگزاری جلسات در ساختمان در حال ساخت و توسعه مسکن در سراسر بمبئی، و حذف مواردی از فهرست‌های انجام کارها بود - آب جاری، کپسول آتش‌نشانی، قفل عملکردی، پنجره‌هایی که باز می‌شدند. یکی داد می‌زد: «آی، بیا این شیر آب را ببین»، و دِو یکی از دو نفری بود که جلوی آینه می‌ایستاد و آب زنگ‌زده را که از لوله نقره‌ای به بیرون داشت شره می‌کرد، تماشا می‌کرد.

---

۵۸ Tiger

۵۹ Cuffe Parade(بخش تجاری قدیمی در شهر بمبئی)

۶۰ Blue Label



دفتر کار ســقفش کوتاه بود، به‌طوری که دوِ هر بار که از در می‌خواست رد شـود، مجبور می‌شـد سـرش را کمی خم کند. برای اینکه از این دردسر جزئی خلاص شود، بیشتر روز را سر جایش می‌نشســت. اما باگذشــت زمان، این نشســتن‌های طولانی‌مدت برای کمرش دردســرســاز شــد؛ کمری که حالا سـفت و حساس شـده بود. کم‌کم کمرش قوز پیدا کرده بود و هر بار که قیافه خودش را در آئینه می‌دید، با سـرزنش به خود نگاه می‌کرد: «نگاه کن به خودت! چقدر زشــت شــدی! چه دروغگوی ترسناکی شدی!»

یکی از متخصصــان «اصــلاح حرکتی و ســتون فقرات» (کایروپراکتیک) به او توصــیه کرد در زمان وقت اســتراحت ناهارش هر روز پیاده‌روی کند.

این موضوع دوِ را ناراحت می‌کرد که به یاد بیاورد در ابتدا همه چیز چقدر هیجان‌انگیز به نظر می‌رسـید: کمربند، پیراهنی که داخل شـلوارش می‌کرد، و ظرف‌های اسـتیل غذا که برای ناهار و شام برایش فرستاده می‌شد. بکتی بای با لحنی شوخ‌طبعانه شــروع کرده به صــداکردن او با لفظ «آقا». البته بعد از اینکه دسـتی به موهای مرتب و فرق بازکرده‌اش کشـید و با دیدنش نچ‌نچ‌کنان با زبانش صدا در آورد و گفت که او هر روز بیشتر از قبل شـبیه پدرش می‌شود. اما فشار کار باعث شـده بود که دوِ به‌سرعت رشد کند و بزرگ شـود. خستگی‌اش، تصویر او را از خودش بـه‌عنوان یـک کودک، محو کرده بود. بـه‌عنوان یـک پسـربچه، همیشـه اخمی بزرگ و ثابت روی صـورتش داشـت، اخمی مرمرین و غرورآمیز، چون همیشــه در رقابـت برای جلب‌توجه عموهایش شــکســت می‌خورد و ســعی می‌کرد با ریختن دواگلی روی پیراهنش و سـرهم کردن داسـتانی درباره خشـم‌های خشـونت‌آمیز برادر بزرگ‌ترش، دوباره توجه آن‌ها را به خود جلب کند. حالا تایگر راهی برای مهاجرت به آمریکا پیـدا کرده بود و تنهـا چیزی کـه از او در مجتمع مســکونی باقی‌مانده بود، عکسـی در قاب نقره‌ای بود، از روزی که او رفته بود: یقه پیراهنش را تا بالا بسته بود، چمدانی در دست داشت، و بادقت به سمت ورودی فرودگاه خیره شده بود. شب‌ها وقتی دوِ به خانه برمی‌گشــت، دیدن عکس، اغلب تأثیر بدی روی حالش داشت. قاب عکس روی کنسول ورودی کنار یک گلدان گل تازهٔ همیشــه‌بهار قرار داشــت، گویی مادرش برای او زیارتگاهی کوچک درست کرده بود، انگار جنگی رخ‌داده بود و تایگر که زمانی خوش‌تیپ و تولنا بود، از میان آوارها پیدایش شــده بود. از آن روزی که او رفته بود، هیچ‌کس خبری از او نداشت.

دســت کنایه‌آمیز کائنات کار خودش را کرده بود؛ این روزها، این دوِ بود که از همان دلخوری‌هایی رنج می‌برد که برادرش را به داشـتنشـان متهم کرده بود. دوِ متوجه شـد که کارش لذت چندانی برایش ندارد و آزادی‌های کمی که به او داده شده بود، کمبود زمانی که برای خودش داشـت را جبران نمی‌کرد. حتی پول که هرگز اجازه نداشـت مسـتقیماً به آن دست بزند، مانند یک فلسفه برایش دست‌نیافتنی و انتزاعی شده بود. عموهایش از او خواســته بودند که به آن‌ها اعتماد کند و بدلند که بلبت سـخت‌کوشـی‌اش مورد حمایت قرار می‌گیرد. آن‌ها به او گفته بودند که هیچ دلیلی ندارد پسـری در سـن‌وسـال او به چنین پولی دسترسی داشته باشد.

«این هرگز آن کاری نبود که می‌خواســتم با زندگی‌ام بکنم»، دوِ، وقتی عموهایش برای خوابیدن به مجتمع‌های مســکونی خودشان برگشته بودند، به بکتی بای شکایت کرده بود. هر بار که مجبور می‌شـد کلیدی را به‌زحمت در قفل جدید و سـفتی فروکند یا آب‌شویه توالتی را بکشد تا مطمئن شود که درست کار می‌کند، این جمله به ذهنش می‌رسـید. او بیش از هر چیز می‌خواســت دســتمزدهایش را در دســت بگیرد و آن را با رنج‌هایش مقایســه کند. از خانم بکتی‌بای پرسـید: «چرا؟ چرا آن‌ها این‌طور رفتار می‌کنند؟»

او با قاطعیت گفت: «برای اینکه بتوانند تو را برای همیشه زیر پروبال خودشــان نگه دارند.» «ببخشــید، زیر پروبال نه. زیر پایشان.»

دوِ بعضــی روزها، یادداشــت‌هایی از خانم بکتی‌بای در ظرف غذایش پیدا می‌کرد. بـا دســتخط مرتـب و کج و معوجش، حقیقت‌های واضــح و مســلم ولی عجیب‌وغریبی می‌نوشــت، مانند: *«فروتنی شـریف‌ترین پوشـش برای یک مرد است. مگر اینکه او بخواهد برود شنا کند.»*

او می‌دانست که خانم بکتی‌بای این یادداشت‌ها را می‌گذارد تا او را بخنداند.

«زندگی پلی اســت. از آن عبور کن، اما یادت باشــد وقتی افتادی و مُردی، پدربزرگت را نفرین کنی.»

کفش نداشـتم و شـاکی بودم، تا اینکه مردی را دیدم که حتی یک‌دانه خیار هم نداشت.

دوِ این یادداشــت‌ها را در کشــوی میزش نگه می‌داشــت. **اگر می‌توانست در ساعت مناسب از جلوی درِ دفترش عبور کنـد و خیلی ســاکـت و آرام بـه مجتمع مســکونی خانوادگی‌اش بازگردد.**



هر هفته در دفتر پدربزرگش که در طبقهٔ آخر قرار داشت، جلساتی برگزار می‌شد که تمامی مردان خانواده موظف به حضور در آن بودند. در این جلسات، پدربزرگ دِو گزارشی کلی از اشتباهات آن هفته به جمع ارائه می‌داد و سپس با لحنی جدی اعلام می‌کرد که چنین خطاهایی نباید تکرار شوند. در پایان، با لحنی محکم می‌پرسید: «حرفم را واضح گفتم؟»

در یک سالی که دِو متصدی این سمت بود، به نظر می‌رسید که این نوع اشتباهات روزبه‌روز جدی‌تر می‌شدند؛ اعداد در ترازنامه‌ها دست‌کاری شده بودند، مجتمع‌های مسکونی بدون داشتن دستگاه هشداردهنده دود اجاره داده می‌شدند. شبی در یکی از تابستان‌ها، درحالی‌که دِو خواب بود، مجتمع مسکونی نوسازی شده‌ای در پالی هیل[61] طعمهٔ حریق شد. آنچه را که آتش نابود نکند، نیم‌سوز و شکننده می‌سازد.

دِو فهمید که او تنها کسی نبود که ساعت‌های سخت و طاقت‌فرسای کار را تحمل می‌کرد. حوادث رخ‌داده نشان می‌دادند که زندگی‌کردن و تحت کنترل و نفوذ کسی بودن، برای همه دشوار است. پس از جلسات هفتگی، دِو در منطقهٔ تجاری بالارد استیت[62] قدم می‌زد تا کش و قوسی به بدنش بدهد. او دوست داشت جولنان حرفه‌ای دیگر را ببیند که هنگام استراحت در کنار ساختمان‌های قدیمی سیگار می‌کشیدند و همچنین فروشندهٔ چات را که همیشه به او سلام می‌کرد، باوجوداینکه دِو حتی یک‌بار هم از دکهٔ او چیزی نخریده بود.

یک جمعه، در حسرت یک سیگار، به گروهی از زنانی نزدیک شد که حدس می‌زد هم‌سن یا کمی بزرگ‌تر از او باشند و در خیابان در لیوان‌های سرامیکی قهوه می‌نوشیدند. او نشان‌وارهٔ روی لیوان‌ها را شناخت؛ متعلق به مجلهٔ مدی بود که طبقهٔ بالای دفترش اجاره شده بود. یکی از دختران که کُرتای[63] قرمز و شلوار جین به تن داشت، فندک را به سیگاری که بین لب‌هایش بود نزدیک کرد.

او گفت: «می‌شه یک دونه سیگار هم به من بدی؟»

او نه لبخند زد و نه حتی دستی به سمت پاکت سیگارش برد، همان پاکتی که دِو آن را داخل کیف بازش دیده بود.

دختر پرسید: «کجا کار می‌کنی؟»

«شِتی و پسران[64]».

«و تو یکی از پسرهایی؟»

«نوه.» دِو گفت. «ولی نمی‌خوام زیاد اونجا کار کنم.»

به نظرش رسید که دختر از این جواب خوشش آمده، چون تازه بعد از آن بود که پاکت سیگار را به سمتش تعارف کرد.

دختر گفت: «خانواده‌ات یه مشت آدم عوضی‌ان.» دوست‌پسر سابقم توی یکی از ساختمانهای شما زندگی می‌کرد، بعد یک روز اون توالت لعنتی کل خانه رو برد زیر آب.»

دِو به حرف‌های دختر گوش می‌داد، سرگرم شده بود. خوشحال بود که کسی داشت محل کارش را نقد می‌کرد، اما بیشتر از آن، از این خوشحال بود که دختر بدون هیچ اصراری از جانب او، چنین جزئیات شخصی‌ای را فاش کرده بود. با خودش فکر کرد: «او زمانی عاشق بوده.» و بعد، با دقت بیشتری این فکر را در ذهنش مرور کرد. و از دستشویی هم استفاده می‌کرده. زمانی عاشق بوده، و در خانه معشوقه‌اش از دستشویی نیز استفاده می‌کرده است.

او سیگار را بی‌حرکت نگه داشت، درحالی‌که دختر با فندکش به سمتش خم شد.

دِو از پشت لایه نازکی از دود گفت: «عوضی بودن... یه جورایی کسب‌وکار خانوادگی ماست. منم خیلی انتخابی نداشتم، پس نباید از من دلخور باشی.»

از صدای شلیک بلند خنده‌اش، فهمید که او را غافلگیر کرده است.

اسمش جاگریتی[65] بود.

او آمده بود بمبئی تا در مجلهٔ مد کار کند. او قبلاً مدرک ام. بی. ای گرفته بود و هزینه‌اش را خودش پرداخته بود، و دوست داشت این را به دِو یادآوری کند. او در بخش حسابداری کار می‌کرد، اما دفتر کار فضای باز داشت و به همین دلیل می‌توانست نزدیک طراحان مد و نویسندگان بنشیند و از

---

[61] **پالی هیل (Pali Hill)** در **شهر بمبئی (مومبای)، ایالت ماهاراشترا** در هند قرار دارد. این منطقه یکی از محله‌های تجملی و گران‌قیمت بمبئی است که به دلیل ویلاهای مجلل، مجتمع‌های مسکونی مرتفع و حضور بسیاری از چهره‌های برجسته و مشهور بالیوود شهرت دارد. پالی هیل در نزدیکی مناطق معروفی مانند **باندرا (Bandra)** واقع شده و یکی از محبوب‌ترین مناطق مسکونی برای افراد ثروتمند و چهره‌های سرشناس هند به شمار می‌آید.

[62] یکی از مناطق تاریخی و تجاری مهم در **بمبئی (مومبای)، هند** است. این منطقه در اوایل قرن بیستم توسط **جورج ویتت** طراحی شد و به‌خاطر معماری استعماری بریتانیایی و ساختمان‌های سنگی زیبایش شهرت دارد.

[63] کُرتا (Kurta) یک تونیک بلند و گشاد سنتی در هند و جنوب آسیاست که هم مردان و هم زنان آن را می‌پوشند. این لباس معمولاً با شلوارهای سنتی یا جین ترکیب می‌شود و می‌تواند ساده یا تزیین‌شده باشد.

[64] Shetty and Sons

[65] Jagriti



لباس‌های جدیدشان و لهجهٔ رسمی و تربیت‌شده‌شان که شبیه لهجه‌های مدارس مذهبی بود، شگفت‌زده شده و لذت ببرد. او بیست و هفت ساله بود و دِو بیست و سه ساله.
جاگریتی همان اول برای دِو روشن کرد که چه نوع زنی نیست. نظریه‌اش دربارهٔ زنانگی این بود: «کیکِی با دونیمه». نیمه اول مربوط به زنانی بود که متعلق به نسلی بودند که والدینشان — موقر، فاقد هیچ‌گونه نظر و عقیده، زیبارویانی با پوست روشن که در مبل‌های راحتی پهن دراز می‌کشیدند و هیچ‌چیزی برای گفتن نداشتند، مانند حیوانات خانگی که پرورش داده می‌شوند. به این زنان گفته شده بود که نگرانی اصلی‌شان باید حفظ و نگهداری خانه باشد؛ بچه‌ها، تزیینات داخلی منزل، خدمتکاران و شایعات آنها. او گفت: «جاگریتی هرگز یکی از این زنان نخواهد شد. او در خانه لباس‌های بلند راحتی نخواهد پوشید، در اتاق نشیمن به‌خاطر حرف‌های اقوام و خویشان شوهرش سینه‌بند نخواهد بست و با نحوه تأمین درآمد خانه نیز غریبه نخواهد بود؛ او دوست دارد بداند که پول چگونه و از چه طریقی به خانه می‌آید».
جاگریتی گفت وقتی پدرش مرد، او و مادرش را با بدهی زیادی تنها گذاشت، به‌طوری‌که آنها مجبور شدند چند سالی در آشرام‌ها[۶۶] زندگی کنند. او یادش می‌آمد که چگونه وقتی داشت گوشواره‌های طلای درخشان مادرش را از گوش‌هایش در می‌آورد و دستبندهایش را از مچ دستانش جدا می‌کرد، به او دلداری می‌داد. مادرش جواهرات را گرو گذاشت و در ازای آنها پول دریافت کرد. او گفت که آنها زمانی وضع مالی خوبی داشتند، اما مرگ پدرش به معنای پایان راحتی‌هایشان بود. در مغازه طلافروشی، جاگریتی دیده بود که دست‌های مادرش بی‌حرکت روی دامنش افتاده بود. او گفت که دست‌های مادرش رنگ‌پریده و نرم بودند، مانند دو حیوان کوچکی که پشم‌هایشان را چیده باشند. او هیچ‌گاه تا آن زمان مادرش را ندیده بود که در دستانش طلا نداشته باشد.
او پرسید: «فهمیدی؟»
دِو سر تکان داد.
جاگریتی گفت: اوضاع زن هندی در این روزگار بهتر از این نیست. زن امروزی با دیدن چنین مادرهایی بزرگ شده بود، مادرهایی که با ناپدیدشدن شوهرانشان، چنان درمانده می‌شدند که شبیه عروسک‌هایی با چشم‌های پلاستیکیِ از شدت ضربه بازمانده به نظر می‌رسیدند. دختران زنانی ازاین‌دست بر این باور بودند که اگر از زندان‌های مادرانشان—عشق و مادری—دوری کنند، در امان خواهند بود. جاگریتی با این تفکر بزرگ شده بود؛ دخترانی که می‌خواستند بچه‌دار شوند، احمق‌اند. او سال‌ها از نگهداری بچه‌های دوستانش خودداری کرده بود، چون فکر می‌کرد با دوری از این کار و ادامه‌دادن به صحبت‌هایش درحالی‌که کودک در دامن دوستش گریه می‌کند، به نظر فردی روشنفکر و برتر می‌آید. اما حالا او می‌دانست که این واکنش زنی است که می‌ترسد چیز بهتری برای خودش تصور و تجسم کند. اما او می‌خواست همه چیز را به شیوه‌ای متفاوت و با رنج کمتری انجام دهد. او هنوز تمام این مسائل را درک نکرده بود، اما می‌دانست که روزی باید تصمیم بگیرد. زندگی این‌گونه ساخته می‌شود: زنی بیدار می‌شود و تصمیم می‌گیرد. اما او گفت که در نوبت خودش تصمیم خواهد گرفت و اگر دِو بخواهد در تصمیم‌گیری‌های او عجله کند، می‌تواند همین حالا برود و خودش را دار بزند.
«فهمیدی؟»
دِو سرش را تکان داد.
او سعی کرد افکار جاگریتی را درک کند و برای آن‌ها ارزش بگذارد. دِو از آن دسته مردانی بود که به دنیا و رفتارهایش توجه می‌کرد، اما هرگز این تصاویر را در روشنایی بررسی نمی‌کرد تا خواسته‌ها و نظرات خودش را، آن‌گونه که جاگریتی برای خودش استخراج کرده بود، پیدا کند. کاملاً برایش روشن بود که جاگریتی از او باهوش‌تر است، و اگر می‌خواهد هم‌سطح او شود، باید تمام کتاب‌های قفسه‌های کتاب جاگریتی را بخواند. همان شب تصمیم گرفت شروع کند و یک جلد گالینگور از کتابی نوشته آدرین ریچ[۶۷] را در کیفش گذاشت تا فردا در زمان استراحت ناهار بخواند.
روزهای شنبه، وقتی دِو مشغول کار بود، جاگریتی سر کلاس گیتار بود. صبح‌های یکشنبه، قبل از صبحانه، دِو به بالش‌های تخت جاگریتی تکیه می‌داد و مطالعه می‌کرد، درحالی‌که او آهنگی را که روز قبل یاد گرفته بود، تمرین می‌کرد. در یک یکشنبه بارانی که دِو آن را به‌عنوان آغاز روزهای زندگی مشترکشان به یاد خواهد آورد، او از بالای کتابِ بازش نگاه می‌کرد، درحالی‌که جاگریتی گیتارش را بین دستانش گرفته

[۶۶] آشرام‌ها (ashrams) مکان‌هایی در هند هستند که افراد برای زندگی معنوی و انجام فعالیت‌های مذهبی به آنجا می‌روند. این مکان‌ها معمولاً در مناطق آرام قرار دارند و به عنوان مراکز آموزش یوگا، مراقبه و مطالعه متون مذهبی فعالیت می‌کنند.

[۶۷] **آدرین ریچ (Adrienne Rich)** شاعر، مقاله‌نویس و فمینیست آمریکایی بود که در سال ۱۹۲۹ به دنیا آمد و در سال ۲۰۱۲ درگذشت. او با آثارش نقش مهمی در جنبش‌های فمینیستی و اجتماعی آمریکا داشت.



بود. او روی یک زیرپایی نشسته بود و یک بلوز سفید و یک جفت جوراب ساق‌بلند پوشیده بود. او گفت که قصد دارد یک آهنگ از باب دیلن[۶۸] بنوازد. آیا دِو آهنگی از دیلن می‌شناخت؟

دِو سرش را تکان داد.

او اعلام کرد: «بی‌فرهنگ[۶۹]». سپس، با صدای تیزی که وقتی می‌خواست چیزی به دِو یاد بدهد از آن استفاده می‌کرد، گفت: باب در دههٔ شصت در آمریکا خیلی محبوب بود.

اسم آهنگ «ماما، تو همیشه در ذهنم بوده‌ای[۷۰]» بود. وقتی جاگریتی آهنگ را می‌نواخت، فکری ساده به ذهن دِو خطور کرد، ایده‌ای که بدون هیچ مقاومتی در ذهنش جاری شد. دِو عاشق جاگریتی بود. او تصور می‌کرد که پس از آوازخواندن آن قطعه موسیقی عاشقانه توسط جاگریتی، چطور با لحنی دراماتیک و هیجان‌زده این موضوع را به او بگوید: لحن مطمئن صدایش، ریتم همیشگی صحبت‌هایش، و آن جسارت معمول در چهره‌اش—آیا اصلاً تعجب می‌کرد؟ تمام این مدت، چشمانش بر روی مویی که به پتو روی تخت جاگریتی چسبیده بود قفل شده بود. دِو در ذهنش به ناحیه شرمگاهی جاگریتی فکر کرد و به تماشای نواختن گیتار او ادامه داد؛ قطره‌ای عرق از روی تیغه بلند بینی‌اش شروع به حرکت کرده بود تا پایین بیفتد. خب، او با خودش فکر کرد که حالا بزرگ شده، عاشق شده و باید این را به او بگوید.

جاگریتی وقتی نواختن آهنگ را تمام کرد، لحظه‌ای منتظر ماند و به او نگاه کرد. دِو فکر کرد شاید او منتظر است که او این حرف را بزند. او کتابش را بست.

من عاشق این آهنگم. این‌جوری که می‌زنی من عاشق گیتار زدنت شدم.

او به سیم‌های گیتارش نگاه کرد، گویی تازه متوجه شده بود که چه چیزی گفته نشده. قطره عرق افتاده بود. «همین؟»

نه، نه، چیزهای بیشتری بود: او می‌خواست بگوید که هرگز به بخشش او نیاز نخواهد داشت، هرگز چیزی نابخشودنی نخواهد گفت، هرگز او را مجبور نخواهد کرد که طلاهای دستان و گوش‌هایش را دربیاورد، هرگز نخواهد مرد، هرگز او را تنها نخواهد گذاشت، هرچند حتی اگر این کار را هم می‌کرد—مطمئن بود که جاگریتی وسط حرفش می‌پرید—باز هم جاگریتی کاملاً خوب می‌ماند. او از صبح همان روز همه این احساسات را درون خودش حس کرده بود؛ نه، حتی زودتر از این. مثل یک شاعر فکر می‌کرد؛ می‌خواست بگوید: **از اولین سیگار عاشقت شدم.**

دِو پرسید: «**می‌خواهی چی بگم؟**»

جاگریتی گفت: «این‌جوری با من حرف نزن. فکر می‌کنی نمی‌فهمم توی سرت چه می‌گذره؟»

دِو یقه تیشرتش را بالا داد و با آن عرقی که پشت گردنش را خیس کرده بود پاک کرد. «خب، بگو ببینم، دارم به چه فکر می‌کنم؟»

جاگریتی نگاهش کرد. **داری‌به این فکر می‌کنی که‌با من ازدواج کنی، مگر نه؟**

بدن دِو کاملاً خشک و بی‌حرکت شد. دید جاگریتی گیتارش را بااحتیاط آن را روی پایه‌اش قرارداد، و سپس روی زانو به سمت تخت جایی که دِو منتظرش بود حرکت کرد.

طالع‌بین مردی لاغر و تکیده بود که لباس رسمی به تن داشت. دم در کفش‌هایش را درآورد، بعد با صدایی آهسته و خسته، زانو زد و چهارزانو روی زمین نشست.

بالاخره وقتی احساس کرد که راحتی است، نگاهی به چهره مردان حاضر انداخت. دِو فکر کرد که انگار دارد دنبال چهره‌ای می‌گردد که از عشق برق بزند. ناگهان حس کرد گونه‌هایش شروع به گرم‌شدن کرده‌اند. دلش می‌خواست بشناسدش.

طالع‌بین پرسید: «**داماد کیه؟**»

دِو جواب داد: «منم.»

طالع‌بین گفت: «بنشین، بنشین. همه‌تان بنشینید.»

دِو، درحالی‌که نشسته بود، احساس کرد زندگی خود را از دریچه نگاه طالع‌بین می‌بیند. او مبل‌های ابریشمی به رنگ تافی، مجسمه‌های نقره‌ای با حکاکی‌های ظریف که بکتی‌بای هر هفته آن‌ها را برق می‌انداخت، و تابلوی بزرگی را دید که نگاه مهملنان زمانی که نمی‌خواستند به یکدیگر نگاه کنند، روی آن ثابت می‌ماند. روی بوم نقاشی، دو کودک تپل نظاره‌گر رفیق آبی‌رنگشان بودند که با خوشحالی کرهٔ ذوب‌شده را از دیگ می‌دزدید. تمام این یادگاری‌های تلنبار شده، مثل پوست موز برایش آشنا بودند، پوست قلب دِو—چقدر خوب ترک‌ها و لکه‌هایشان را می‌شناخت، این اشیاء که تمام زندگی‌اش او را

---

[۶۸] باب دیلن (Bob Dylan) نام هنری رابرت آلتمان، یک خواننده، ترانه‌سرا و شاعر آمریکایی است که به عنوان یکی از تأثیرگذارترین موسیقی‌دانان قرن بیستم شناخته می‌شود. آثار او در سبک‌های مختلف موسیقی از جمله فولک، راک و بلوز شناخته شده‌اند و او جایزه نوبل ادبیات را برای آثارش در ترانه‌سرایی دریافت کرده است.

[۶۹] "Uncultured" نام آهنگی از باب دیلن

[۷۰] "Mama, You Been on My Mind"



تماشا کرده بودند. این مرد با پیراهن رسمی و اتوکشیده‌اش، چه چیزی می‌توانست به او بگوید که او قبلاً نمی‌دانست؟
طالع‌بین همراه خودش چند کتاب ضخیم با جلدهای رنگی آورده بود. لای کتاب‌ها ورق‌های سفیدی تا شده‌ای بود که طالع‌بین روی آن‌ها ساختارهایی شبیه صفحهٔ شطرنج رسم کرده بود، درحالی‌که مردان او را تماشا می‌کردند. او با همان اخمی که از لحظهٔ ورود بر چهره داشت، در هر خانه از صفحهٔ شطرنج یادداشت‌های کوچکی می‌نوشت، بی‌آنکه چیزی بگوید. دِو دید که طالع‌بین روی برگهٔ دوم با مداد نام جاگریتی و زمان تولدش را یادداشت کرده بود—جزئیاتی که دِو با دقت جمع‌آوری کرده و هفتهٔ پیش به پدرش داده بود.
حالا او و مردان خانواده‌اش تقریباً به همان شکلی نشسته بودند که دِو آن زمان قصد خود را برای خواستگاری اعلام کرده بود. مردان فامیل با شنیدن خبر دِو جام‌هایشان را بالا بردند و نوشیدند و بعد پدر دِو صحبت کرد. او گفت آنها باید با طالع‌بین خانواده مشورت کنند و تنها درصورتی‌که او با این ازدواج موافقت کند، دِو می‌تواند به خواستگاری برود.
دِو فکر نمی‌کرد که پدرش جدی باشد یا اینکه حتی والدینش به چنین چیزهایی اعتقاد داشته باشند. تمام چیزی که تا آن لحظه از علم طالع‌بینی می‌دانست این بود که یک مرد مقدس در روز تولدش او را برکت داده و به مادرش گفته بود که او زندگی طولانی و پر از خوشبختی خواهد داشت. او هرگز از خودش نپرسیده بود که طالع‌بین چگونه این اطلاعات را به دست آورده است یا آن مرد چه حقی داشته که مادر دِو را مجبور کند تا این حرف‌ها را باور کند. اما تکان‌های هماهنگ و با ریتم سرهایی مردان پس از شنیدن صحبت‌های پدرش، به او یادآوری کرد که اعتقاد خانواده‌اش به طالع‌بینی واقعی است. به نظر می‌رسید که این هم رسم دیگری بود که تا زمانی که او و برادرانش به‌اندازه کافی بزرگ نشده بودند، از آنها مخفی نگه داشته شده بود.
حالا پدرش پرسید: «**همه چیز روبه‌راهه، رئیس؟**»
طالع‌بین سری تکان داد.
آن‌ها یک ساعت را به تماشا گذراندند، درحالی‌که مرد صفحات کتاب‌هایش را ورق می‌زد، علامت‌هایی می‌گذاشت، اعداد را با سی و شش جمع و تفریق می‌کرد، بدون اینکه توضیحی دربارهٔ اهمیت آن بدهد. دِو همان‌طور که منتظر بود، زمان راه خودش را به درون دِو پیدا کرده بود، به پوستش فشار می‌آورد، در استخوان‌هایش طنین می‌انداخت و میلش را به غذا قبل از اینکه روز شروع شود، از وجودش بیرون می‌کشید. حالا معده‌اش کوچک، بی‌فایده و مثل سنگی صاف شده بود. این یک ساعت طولانی‌تر از آن ساعتی بود که پس از شام تولد بیست و دو سالگی‌اش گذرانده بود، زمانی که در آشپزخانه با دستانی در جیب منتظر ایستاده بود، به این امید که دعوتش کنند تا برود داخل.
طالع‌بین گلویش را صاف کرد. این صدا تن دِو را لرزاند. او از جایش بلند شد. ستاره‌شناس یکی‌یکی کتاب‌هایش را محکم بست و گفت: من توصیه نمی‌کنم که این وصلت انجام بشود. «دختر مشکل بزرگی دارد.»
پدرش پرسید: «چه مشکلی؟»
پدربزرگش پرسید: «او پسر نمی‌زاید؟»
«نمی‌توانم بگویم. این خلاف اصول اخلاق کاری من است.»
طالع‌بین نیز برخاست و مستقیم به چشمان دِو نگاه کرد.
او دست گرمش را روی شانهٔ دِو گذاشت و گفت: «لطفاً کمی وقت بگذار و فکر کن. عجله نکنید. پسرها گاهی بدون اینکه فکر کنند، کاری را انجام می‌دهند.»
پدرش گفت: «ما خطر نمی‌کنیم.»
این جمله طالع‌بین را کمی آرام کرد، نگاهی کوتاهی به دِو انداخت.
سپس مرد کنار در رفت و با دستی خسته با پدربزرگ دِو دست داد. دِو دیگر قادر به ایستادن نبود. روی مبل نشست و جرعه‌ای نوشیدنی‌به‌لب برد. امابا شنیدن صدای بسته‌شدن در، لیوانش را یکباره سرکشید.
آخر هفته، دِو و جاگریتی از کتاب‌فروشی کراس‌وُرد[71] چند کتاب خریدند. آن‌ها می‌خواستند بفهمند که طالع‌بین چه چیزی دیده بود. تنها راه فهمیدن این موضوع، این بود که خودشان علم طالع‌بینی را مطالعه کنند.
آن‌ها در یک دورهٔ آموزش طالع‌بینی ثبت‌نام کردند که بعد از ساعت کاری در کلیسایی قدیمی نزدیک بالارد استیت[72] برگزار می‌شد. دانشجویان، عمدتاً مردان میان‌سالی بودند که لباس‌هایی از مشاغل دیگر بر تن داشتند—لباس خاکی پلیس یا پیراهن‌های

[71] Crossword فروشگاه زنجیره‌ای کتاب در هند فعالیت می‌کند و شعبه‌های متعددی در سراسر این کشور دارد.

[72] **بالارد استیت (Ballard Estate)** منطقهٔ تجاری در **مومبای (بمبئی)، هند** است. این منطقه در اوایل قرن بیستم توسط مهندس اسکاتلندی **جورج ویتت (George Wittet)** طراحی شد و به خاطر معماری استعماری و خیابان‌های منظمش شناخته می‌شود. بالارد استیت نزدیک **بندر مومبای** قرار دارد و شامل دفاتر شرکت‌های بزرگ، بانک‌ها و ساختمان‌های قدیمی با معماری اروپایی است. همچنین، به دلیل نزدیکی به منطقهٔ **فورت بمبئی** و برخی از ساختمان‌های دولتی، یکی از مناطق مهم تجاری شهر محسوب می‌شود.



یقه‌سفید کارمندی—بعد از جلسات انجمن معتادان گمنام، با کتاب‌های درسی نو وارد کلاس می‌شدند.

اوایل همان هفته، در لحظاتی بین اعلام نظر طالع‌بین و خروجش از مجتمع مسکونی، کنجکاوی دِو دربارهٔ میزان دخالت آن مرد در زندگی خانوادگی‌شان بیشتر شد. او تا پارکینگ دنبال طالع‌بین رفت و او را داخل ماشینش دید. با چشمانی اشک‌آلود به شیشهٔ ماشین ضربه زد و دستانش را به نشانهٔ احترام به هم چسباند.

وقتی که مرد شیشهٔ ماشینش را پایین کشید دِو پرسید : «خانوادهٔ من از چه زمانی با شما مشورت می‌کند؟»

مرد خندید و گفت: «**خیلی وقت است، خیلی وقت پیش. من تو را وقتی تازه به دنیا آمده بودی، دیده بودم.**»

بیش از دو دهه است که برای هر تصمیم، کوچک یا بزرگ، هم پیش‌بینی می‌کنم و هم مشورت می‌دهم: چه زمانی باید اگهی ساختمان جدید را در چرچ‌گیت[۷۳] منتشر کنند؛ چه زمانی پسر بعدی باید وارد کسب‌وکار شود؛ چه موقع زمین جدید بخرند؛ کی باید حسابدار جدیدی استخدام کنند؛ اینکه چه کسی زودتر خواهد مرد؛ یا اینکه هرکسی چگونه خواهد مرد؛ بیماری‌ها؛ خودکشی‌ها؛ مرگ‌های پیش از پنجاه‌سالگی؛ نوه‌ها؛ اینکه بچه‌ها و نوه‌ها ازدواج موفقی خواهند داشت یا نه.

خانوادهٔ دِو پیش از آنکه طالع‌بین به اندازهٔ کافی ماهر شده باشد که پیش‌بینی‌های خودش را بیان کند، به پدر او مراجعه می‌کردند. طالع‌بین گفت: حتی حرفهٔ آن‌ها نیز یک کسب‌وکار خانوادگی هست.

عصرها، جاگریتی و دِو دربارهٔ آموخته‌هایشان با هم گفت‌وگو می‌کردند.

در روزهایی که غرق در اندوه می‌شدند، به سایر زوج‌هایی که می‌شناختند فکر می‌کردند، به تمام این ازدواج‌هایی که مورد تأیید قرار گرفته بودند؛ اما همچنان همگی در بدبختی زندگی می‌کردند.

دِو گفت: «والدین من برای اینکه من را به دنیا بیاورند فقط سه بار با هم رابطهٔ جنسی داشتند».

جاگریتی گفت: «یک‌بار وقتی پدرم می‌خواست اتوی داغی را به سمت مادرم پرتاب کند. من برای دفاع از او، نوکِ تیزِ یک سنجاق‌قفلی را درست در شکم پدرم فروکردم، جایی که فکر می‌کردم بیضه‌هایش آنجا هستند».

دِو گفت: «ازدواج بکتی‌بای هم وقتی که او فقط نه سالش بود توسط یک طالع‌بین تأیید شده بود».

جاگریتی سرش را تکان داد. دِو می‌دانست که او دارد به این فکر می‌کند که چه جامعهٔ بی‌رحمی است.

گفته می‌شد که ترکیب‌های مختلف سیارات، خانه‌ها و زمان‌ها، سرنوشت زندگی هر کس را رقم می‌زنند. در اولین روز کلاس، استاد از آن‌ها خواست بپذیرند که هیچ‌کس نمی‌تواند اتفاقاتی را که در زندگی‌شان رخ می‌دهد را تغییر دهد. تنها کاری که می‌توانند انجام دهند واکنش آن‌ها به این رویدادها است.

معلم گفت: «این چیزها از پیش توسط خداوند تعیین شده‌اند و غیرقابل‌تغییر هستند. اما گاهی راهی باز می‌شود و ما برخلاف آنچه در سرنوشتمان نوشته شده، عمل می‌کنیم. این را هم می‌گوییم کار خدا است».

ابتدا هیچ‌کدامشان‌به چیزهایی که یاد می‌گرفتند‌باور نداشتند.

آن‌ها به این فکر می‌کردند که شاید این کلاس‌ها به آن‌ها یاد نمی‌دهد چگونه آینده را پیش‌بینی کنند، بلکه فقط ذهنشان را برای پذیرش دردهای اجتناب‌ناپذیر آماده می‌کند. هر پیشگوییِ‌ای که بر اساس نمودارهای نمونه انجام می‌دادند، تیره‌وتار بود. کودکان می‌مردند، والدین از دنیا می‌رفتند، ثروتمندان ورشکست می‌شدند، فقرا فقیرتر می‌شدند. انگار دنیا طوری ساخته شده بود که بیشتر داستان‌هایش، روایتی از بدبختی باشد. اما سنگینی این درس‌ها کم‌کم سبک‌سری‌های جدیدی به زندگی‌شان وارد کرد. آن‌ها احساس می‌کردند انگار لایه‌ای از جادو روی همه چیز کشیده شده بود، چیزهایی که زمانی جدی و تغییرناپذیر به نظر می‌رسیدند.
جاگریتی گفت که وظیفهٔ آن‌ها این است که تا زمانی که زنده هستند، تا جایی که می‌توانند، لحظات کوچک شادی را که در زندگی ایجاد می‌شود را محکم در آغوش بکشند.

در روز تولد سی‌سالگی جاگریتی، او اصرار کرد تا کلاس طالع‌بینی را تعطیل کنند و به‌جای آن، برای پیاده‌روی به مارین درایو[۷۴] بروند. آنجا یکی از معدود مکان‌های خصوصی بود که اول آشنایی‌شان به آنجا می‌رفتند. آنجا می‌توانستند پاهایشان را از روی صخره‌ها آویزان کنند و به صدای موج‌های آب خاکستری‌رنگی دریا در شب گوش بدهند. آنجا آنها می‌توانستند به زوج‌های جوان دیگری که جایی برای رفتن نداشتند و به این مکان پناه آورده بودند بخندند، به کسانی که مدام به هم می‌گفتند: «عزیزم این» و «عشقم اون». آنجا محلی بود که اولین

---

[۷۳] Churchgate یک منطقه تجاری و اداری در بمبئی است که به خاطر داشتن ایستگاه قطار معروفش و نزدیکی به مراکز خبری و رسانه‌ای معروف و مورد توجه کسب و کارهای مختلف است.

[۷۴] **Marine Drive** یک بلوار ساحلی معروف در **جنوب بمبئی، هند** است. این منطقه که به شکل یک هلال در امتداد ساحل دریای عرب امتداد دارد، یکی از نمادهای بمبئی محسوب می‌شود.



بوسه‌ها را از لب‌های یکدیگر گرفته بودند؛ و بعد اولین جایی بود که دستانشان دست‌ها و پاهای همدیگر را لمس کرده بود؛ با یک نگاه تصمیم گرفتند برای ادامه به خانه جاگریتی بروند.
روز تولد جاگریتی هوا خیلی سردتر از معمول شده بود؛ باوجودآنکه در بمبئی به‌ندرت پیش می‌آمد که لباسی بیشتر از یک ژاکت نازک لازم باشد. دِو برای اینکه سرما نخورد لبه‌های آستین پیراهنش را پایین کشید. روی لبهٔ صاف دیوار ساحلی نشست و بازویش را به‌دور جاگریتی حلقه کرد، جاگریتی شال کشمیر نرمی روی شانه‌هایش انداخته بود که مادرش برای او از ناشیک[۷۵] محل زندگی‌اش فرستاده بود. **ساعت نه شب بود و جمعیت عشاقی که روی صخره‌ها نشسته بودند کم شده بود، تنها یکی دو زوج دیگر درهم‌فرورفته هنوز مانده بودند.**
دِو پرسید: «داری‌به چه فکر می‌کنی،بابی؟» این لقب را دِو از مجموعه آهنگ‌های باب دیلن در رپرتوار گیتار جاگریتی گرفته بود.
جاگریتی مچ دست دِو را توی دستانش گرفته بود.با انگشت روی صفحهٔ ساعتش دست کشید. او گفت: «دوست دارم با من ازدواج کنی.»
شب قبل تا دیروقت بیدار مانده بودند و سعی کرده بودند چارت‌های خودشان را بخوانند. چیزی در نمودارها بود که استاد طالع‌بینی**شان هشدار داده بود که این کار را نکنند. استاد این کار را باحالت اضطراب و افسردگی دانشجویان سال اول رشته پزشکی مقایسه کرده بود که وقتی بیماری جدیدی را می‌خوانند و یاد می‌گیرند، تصور می‌کنند خودشان هم به آن مبتلا شده‌اند.**
در لتاق‌خواب جاگریتی، هر دو روی شکم روی ملافه‌های یاسی‌رنگ دراز کشیده بودند و شروع کرده بودندبه بررسی چارت جاگریتی‌تا رویدادهای مهم زندگی‌اش را پیدا کنند. مرگ‌پدرش، فقرناگهانی مادرش، اخذ مدرک کارشناسی‌ارشد جاگریتی. همهٔ این‌ها در چارت دیده می‌شدند. بعد، به سراغ مکان قرارداشتن سیاره‌ها با معانی نامعلوم رفتند. اولین مورد—زحل در خلنهٔ چهارم بود— این نشان می‌داد که او در خانه نظم و انضباط خوبی برقرار خواهد کرد. خودش هم با همان دقت و سخت‌گیری حسابدار خانه خواهد بود. آن‌ها به این فکر که جاگریتی از دِو بپرسد با آن پنج روپیهٔ گمشده چه جور آبنبات چوبی خریده، خندیدند.
دومین موضوع نامشخص وجود آرایش پیچیده‌ای از سیارات در خانهٔ هشتم بود که نشان می‌داد جاگریتی هرگز بچه‌دار نخواهد شد. دِو فوراً فهمید که این همان چیزی است که ستاره‌شناس دیده بود.
حالا صدای امواج اقیانوس بلندتر شده بود. دِو حس کرد قطره‌ای باران پشت گردنش افتاد.
یاد یادداشتی افتاد که بکتی‌بای مدتی بعد از آشنایی‌اش با جاگریتی در **ظرف ناهارش برایش گذاشته بود:** *خدا بهت زنی می‌دهد تا ببینی جرأت و شجاعت داری یا نه*. **نم‌نم باران داشت صخره‌های زیر پایشان را لکه، لکه می‌کرد.**
دِوبه‌آرامی وبا تمام فرمان‌برداری و عطوفت و مهربانی که در وجودش بود، موهایی جاگریتی که روی گوشش ریخته بود کنار زد و آن را بوسید.
ازدواجشان در دادگاه انجام شد، ساده و بدون هیچ‌گونه تجملات و غرق در شادی. دِو از بکتی‌بای خواست که شاهد ازدواجشان باشد و جاگریتی که ساری سفید درخشانی را از آرشیو لباس‌های یک مجلهٔ مد قرض گرفته بود، مادرش را دعوت کرد تا از ناشیک برای شرکت در مراسم بیاید. جاگریتی وقتی داشت دفتر ازدواج را امضا می‌کرد شروع کرد به خندیدن، دِو از نگاه سرخوشانهٔ او فهمید که دارد به‌بدن برهنهٔ او فکر می‌کند. دِوبا کارت‌بانکی شرکت در هتل اوبروی[۷۶] برای آخر هفته لتاقی رزرو کرده‌تا جشن ازدواجشان را در آنجا بگیرند. برنامه‌شان این بود که درست وسط بعدازظهر به رختخواب بروند، با لیوان‌های نوشیدنی خنک جین و تونیک[۷۷] که به‌سلامتی هم می‌نوشیدند. همه چیز قبل از ناهار هماهنگ شده بود.
دِو شب بعدش با خانواده‌اش نشسته بود و داشت شام می‌خورد که متوجه شد نامه‌ای از بکتی‌بای در جیب پیراهنش هست.
دِو بابا[۷۸]جان، پسرِ عزیزم —من قصد ندارم به کسی بگویم که چه کارکرده‌ای، اما باید حواست جمع باشد که پدر و مادرت چه جور آدم‌هایی هستند. آن‌ها می‌توانند همه چیز را از تو بگیرند

[۷۵] (Nashik)شهری در ایالت ماهاراشترا در هند است.
[۷۶] (Oberoi hotel) مجموعه هتل‌های مجلل هندی است که در چندین کشور جهان شعبه دارد.
[۷۷] (gin-and-tonic) یک کوکتل ترکیبی است که معمولاً با یخ و یک برش لیمو سرو می‌شود.
[۷۸] **Baba**در زبان‌های هندی به‌عنوان یک لقب محبت‌آمیز برای پسران یا مردان جوان به کار می‌رود و نشان‌دهنده صمیمیت، احترام یا دلسوزی است.



و از همه چیز محرومت کنند و تو را بی‌پول به حال خودت رها کنند. کافی است فقط به برادر بزرگ‌ترت نگاه کنی. بعد از سال‌ها تلاش و کارکردن، ســرانجام او را مجبور کردند که در نهایت تهی‌دستی بگذارد و برود. حواست جمع باشد که داستان برادرت برایت هشــدار باشــد. آن‌ها خیلی راحت فرزندانشــان را کنار می‌گذارند—به همین دلیل اســت که بچه‌ها هرگز دیگر به خانه برنمی‌گردند.

درســت اســت که تو رفته‌ای و با دختری ازدواج کرده‌ای که هیچ‌کس او را قبول ندارد؛ اما ارزش آن را هم ندارد که بر ســر دلیل مخالفتشــان با آنها بحث کنی. من مطمئنم که تنها مسئلهٔ طالع‌بینی نبود. ســنش، پدر فوت‌شــده‌اش، مادر فقیرش—همهٔ این‌ها دخالت داشتند. ذات پدر و مادرت این‌جوری است دیگر—فقط کافی اســت یک خال در جای نامناســبی ببینند و بگویند ارزشش را ندارد.

دو تا گزینه داری—یا از آن‌ها بخواهی که ببخشــندت و برای همیشــه کنترل آنها را در زندگی‌ات را بپذیری و اطاعت کنی، یا درخواسـت کن پول‌هایی که خودت کار کرده‌ای را به تو بدهند و بروی وبا همســرت زندگی خودتان را بســازید. می‌دانم که شــما جوان‌ترها فکر می‌کنید که هند تغییر کرده و ما حالا خیلی امروزی شده‌ایم، اما تغییراتی که در تلویزیون و کتاب‌ها می‌بینید، هنوز به درون خانواده‌ها راه نیافته‌اند. دعاهای خیرم را بدرقه راهت می‌کنم، اما باید خودت را از این وضعیت خلاص کنی.

دِو تصــمیم گرفت که به نصــیحت بکتی‌بای عمل کند— از خانواده بخواهد که حقوقش را بدهند و از کســب‌وکار خانوادگی خارج شـود. نمی‌دانسـت که بعد از آن چه‌کار می‌خواهد بکند، اما مطمئن بود که خیلی زود ایده‌ای به ذهنش خواهد رســید. او می‌دانست که پدر و عموهایش دلشان برای او تنگ نخواهد شد، چرا که حالا برادر کوچک‌ترش تقریباً بیست و دو ساله بود. تصور می‌کرد که این کار کاملاً بی‌دردسر خواهد بود، یک پسر به‌جای دیگری.

آن شـب، بکتی‌بای غذاهای مورد علاقهٔ دِو را برای شـام درسـت کرده بود .**مرغ کره‌ای بخارپز** با یک قاشــق خامهٔ پرچرب در وسط آن و یک قابلمه **عدسی سیاه تند** که مثل همیشه پر از روغن حیوانی بود، درست همان‌طور که در بچگی برایش درست می‌کرد.

هنگام شـام وقتی دِو پشـت میز در کنار عموها و والدینش نشــســت، کم‌کم چهرهٔ مردان را مثل گل‌های پلاســیده و پژمرده، ناراحت و درهم‌کشــیده دید. بیش از همه از قیافهٔ پدرش با لب‌های کبود و لاله‌های گوش گوشت‌آلودش بیزار بود. برای اولین‌بار بود که واقعاً می‌دانســت دوســت ندارد مثل هیچ‌کدام از آن‌ها باشد.

او بعد از شام، بی‌درنگ روی مبل نشست، از قبل به مردان گفته بود که می‌خواهد با آنها گفتگو کند. همان‌طور که منتظر بود تا بقیه بیایند و سـر جاهایشـان بنشـینند، برادر کوچک‌ترش وارد اتاق شد و بی‌سروصدا کنار او روی کاناپهٔ برنزی نشست.

دِو رو به حاضرین در اتاق گفت: «می‌خواهم از شما چیزی بپرسم.» او قاطع و مصمم بود، به همین خاطر احساس اعتمادبه‌نفس و اطمینان می‌کرد.

چند سـاعت بعد، دِوانش شـتی، مردی آزاد، با چشـمانی که از گریه قرمز شـده بود با خسـتگی و با پای پیاده خودش را به ناریمان پوینت[79] رسـاند، تا اینکه نسـیم خنکی از درِ باز هتـل اوبروی[80] بـه صــورتش خورد. داخـل هتـل، مردی بـا کت‌وشـلوار رسـمی پشت پیانو نشسـته بود و آهنگی شـبیه موســیقی جاز می‌نواخت. کودکان و زنانی که کفش‌های پاشـنه‌بلند پایشـان بود برای گوش‌کردن به آهنگ ایسـتاده بودند. دِو روی صندلی در میخانهٔ لابی هتل نشسـت و برای خودش یـک لیوان نوشــیـدنی خـاص این نوع رخـدادهـا سـفارش داد. وقتی پیشـخدمت یک دسـتمال اضـافی به او تعارف کرد، تازه متوجه شد که قبل از ورود، اشک‌هایش را پاک نکرده است.

گفت: «ممنون، رئیس.»

پیانیست برای تشکر از حضار تعظیم کرد و شروع‌کردن به نواختن قطعهٔ دیگر؛ این قطعه باشکوه‌تر بود، در گام ماژور؛ شـاد، آرام و دلنشـین. دِو از پیشـخدمت درخواسـت کرد تا برایش یک خودکار و چند برگ کاغذ بیاورد.

باکتی بای،

بابی و من همیشه قدردان تو خواهیم بود. همان‌طور که پیشنهاد کردی، تصمیم گرفتم از شرکت بروم بیرون. تو می‌دانی، من واقعاً از کاری که با تایگر کردم پشیمانم.

وقتی از سرکار به خانه برمی‌گردم، دلم برای شـنیدن صدایش در خانه تنگ می‌شـود. همیشـه در آشـپزخانه کنار تو می‌خندید و تو

[79] **نریمان پوینت (Nariman Point)** یکی از مناطق تجاری مهم و شناخته‌شده در **جنوب بمبئی، هند** است. این منطقه بخشی از **مرین درایو (Marine Drive)** محسوب می‌شود و به‌عنوان یکی از گران‌ترین مناطق اداری و تجاری هند شناخته می‌شود.

[80] **هتل اوبروی (Oberoi Hotel)** یک هتل لوکس ۵ ستاره در **نریمان پوینت، بمبئی** است که به منظرهٔ زیبای دریای عرب، خدمات مجلل و استانداردهای بالای میزبانی شهرت دارد.



را مجبور می‌کرد که به همه چیز بیش از حد شـکر و کره اضـافه کنی. مطمئنم که او هم دلش برایت تنگ شده است.

آن‌ها بـه من گفتنـد کـه هیچ غرامتی برای مـدت زمـانی کـه در شــرکت کـار می‌کردم پرداخـت نخواهنـد کرد. گفتنـد کـه پول به‌دست‌آمده پول خانواده است و سهم من هم به صندوق مشترک خانواده اضـافه شـده اسـت. اگر تصـمیم دارم کارم را ول کنم، باید دسـت‌خالی بروم. گمان می‌کنم که می‌خواهند از من آئینه عبرتی بسازند.

بابی اوضــاع را مدیریت خواهد کرد تا وقتی که دوباره روی پای خودم بایستم. من همیشه به تو مدیون هستم.

همان‌طور که زمان سـپری می‌شـد، آن‌ها به مناطق دورتری از شـهر نقل‌مکان کردند، جایی که خانه ارزان‌تر بود. سـازندگان در محله‌های **کاندیوالی**[۸۱] و **سـانتاکروز**[۸۲] مجتمع‌های جدیدی را با سالن‌های ورزشی و استخرهای سرپوشیده می‌ساختند. جاگریتی و دِو بـه یکی از همین مجتمع‌ها نقـل مکـان کردنـد، جـایی کـه امکانات آن شامل یک زمین بازی سرپوشیده برای کودکان بود.

جاگریتی هشـت هفته زودتر از موعد درد زایمانش شـروع شـد. او خودش را بیمارسـتان رسـاند، چون نمی‌خواسـت منتظر دِو بماند که داشــت از محل کارش به خانه برمی‌گشــت. او این مطلب را بعداً، وقتی که بالاخره در بیمارســتان با هم بودند، به دِو گفت. دکتر کشــیک پس از معاینه گفت که مشـکلی پیش آمده و او را فوری به بخش جراحی اضطراری منتقل کردند.

وقتی دِو به بیمارستان رسید، نوزادشان به دنیا آمده بود. او نارس بود، به اندازهٔ کف دست بازِ دِو، سیم‌هایی به بدنش وصل شده بود و در محفظه‌ای پلاستیکی قرار داشت تا زنده بماند. همان‌طور که جاگریتی خوابیده بود، موهایش از عرق خیس شـده و پیچ خورده بود. دِو کاغذی بیرون آورد و نمودار طالع دخترش را ترسیم کرد. او نمی‌خواست چیز زیادی بداند، فقط این را که آیا او زنده خواهد ماند یا نه. موقعیت سـیاره‌ها را در لحظهٔ تولدش مشـخص کرد. او و جاگریتی قبلاً از یک فرصــت نجات اســتفاده کرده بودند. حالا می‌خواست ببیند که آیا جهان به او فرصتی دوباره خواهد داد.

پرســتاران و پزشــکان در راهرو از کنار او می‌گذشـــتند و هیچ اعتنایی به مردی که غرق در اضـطراب بود نداشـتند. دِو که روی صـندلی قوز کرده بود، آسـمانی را که سـه سـاعت پیش، در لحظهٔ تولد دخترش بود را داشــت بررســی می‌کرد. مریخ در خانهٔ اول و زهره در خانهٔ دوم بود. با خودش فکر کرد دخترش خلق‌وخویی تندی خواهد داشـــت. دختری با اخلاق تند و تیز. اما آیا او زنده می‌ماند تا این اخلاق را نشان دهد؟

دیوانه‌وار نگران صـحت پیش‌بینی‌اش بود، دِو به طالع‌بین خانواده زنگ زد تا صحت طالع بینی‌اش را تأیید کند. همان‌طور که تلفن آن مرد زنگ می‌خورد او در راهرو قدم می‌زد. وقتی بالاخره صدای طالع‌بین را از گوشی شنید، اشک در چشمان دِو حلقه زد.

طالع‌بین گفت: دخترشان عمر طولانی و سالمی خواهد داشت. او خیلی پرحرف خواهد بود. هیچ وقت دهانش بسته نمی‌شود.

دِو گوشی را هنوز به گوشش چسبانده بود، روی زمین زانو زد و سـرش را روی آرنجش گذاشـت. در اتاق پشـت سـرش، جاگریتی خوابیده بود. دوباره وارد اتاق شــد و کنار همســرش نشــســت، انگشتان پینه بسته‌اش را در دستانش گرفت.

وقتی والـدینم زنـده بودنـد، فکر می‌کردنـد کـه از ســختی‌هـا و مشکلاتی که ممکن بود سرنوشت برایشان رقم بزنند، جان سالم به در برده‌اند. مشـکل داسـتان‌ها این اسـت که یک داسـتان خوب می‌تواند هر چیزی را به شما به قبولاند.

وقتی مادرم مرد، چهارده ســـاله بودم. برای مدت طولانی، پدرم باور داشــت که مرگ زودهنگام او همان چیزی بود که طالع بین پیش‌بینی کرده بود؛ اینکه مادرم، به عنوان یک طالع بین مبتدی، نقشه تولد خود را اشتباه تفسیر کرده بود.

کم کم با گذشـــت زمان، پدرم یاد گرفت با غم و اندوه خودش زندگی کند. او به پیاده‌روی‌های طولانی در پارک می‌رفت. گیتار زدن را یاد گرفت. او در خواب آرام و بی‌دردســـر فوت کرد. تا آن زمان، او پذیرفته بود که گاهی اوقات بهتر است سؤالات بی‌جواب بمانند و انســـان‌ها باید با این وضــعیت کنار بیایند. خواندن کتاب‌های طالع‌بینی‌اش برای من ممنوع شــده بود؛ ســرانجام، او همه کتاب‌ها را به یک فروشگاه خیریه محلی بخشید.

این داستان در نسخه چاپی مجله نیویوکر، شماره ۱۳ ژانویه ۲۰۲۵، با عنوان "پیشگویی" منتشر شده است.

کاناک کاپور در حال حاضـر در دانشگاه کُلگیت تدریس می‌کند، جایی که او یک پژوهشـگر اولیو بی. اوکانر[۸۳] اسـت. داسـتان‌های کوتاه او در نشـــریاتی همچون Sewanee Review و The Rumpus و دیگر نشریات منتشر شده‌اند.

---

[۸۱] **کاندیوالی :(Kandivali)** یکی از مناطق مسکونی و تجاری در حومه شمالی بمبئی است. این منطقه در سال‌های اخیر به دلیل توسعه زیرساخت‌ها، ساخت مجتمع‌های مسکونی مدرن، و نزدیکی به مراکز تجاری، محبوبیت زیادی پیدا کرده است.

[۸۲] **سانتاکروز :(Santacruz)** یکی از محله‌های مرکزی و مهم بمبئی است که شامل بخش‌های مسکونی، تجاری و فرودگاهی می‌شود . **فرودگاه بین‌المللی چاتراپاتی شیواجی** در این منطقه قرار دارد. این منطقه به دلیل نزدیکی به مناطق لوکسی مثل باندرا و جوهو، مورد توجه بسیاری از ساکنان و سرمایه‌گذاران است.

[۸۳] "Olive B. O'Connor Fellow"یک عنوان ویژه است که به نویسندگان برجسته‌ای اعطا می‌شود که در برنامه نوشتاری دانشگاه Colgateشرکت می‌کنند و فرصتی برای توسعه آثار خود پیدا می‌کنند.



ترجمه داستان «آخرین قطار به خانه»

نویسنده «دی. اچ. لارنس»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»



ساعت ۱۱ بود و ایستگاه تقریباً خالی بود .نوری ضعیف و چشمک‌زن، سکوی ایستگاه را روشن می‌کرد و سایه‌های بلندی را ایجاد می‌کرد که با نجواهای شب می‌رقصیدند. سارا چمدانش را محکم در دست گرفته‌بود، چرم کهنه‌اش برای انگشتانش آشنا بود. او برای این قطار مدت زیادی را انتظار کشیده‌بود، مانند طنابی بود که او را به زندگی‌ای که تقریباً فراموش کرده بود، باز می‌گرداند.

در حالی که دقایق به آرامی می‌گذشت، او در افکارش گم شد و خاطره‌ها مانند امواج ملایم جزر و مد به سراغش آمدند. خنده‌های برادر کوچکش در ذهنش طنین‌انداز بود، طوری که همیشه او را به خاطر تمایلش به ماجراجویی، بلندپروازی‌اش برای رسیدن به بالاترین حد، مسخره می‌کرد. اما حالا رویاهایش کم‌رنگ شده و زیر بار مسئولیت‌ها و گذر بی‌رحمانه زمان دفن شده بودند.

صدای قدم‌های دور او را از خیال‌پردازی بیرون کشید. مردی پیر، خمیده و خسته، به نیمکتی که او نشسته بود نزدیک شد. چشمان تیزبین و آبی گیرایی داشت، که به نظر می‌رسید رازهای هزاران داستان را در خود دارند. او به سارا نگاهی انداخت، تأییدی خاموش بر تنهایی مشترکشان.

«منتظر آخرین قطاری؟»

صدایش خشن اما گرم بود.

سارا سرش را تکان داد و به تخته زمان‌بندی نگاه کرد، چراغ‌های آن در حال چشمک زدن بودند، گویی تلاش می‌کردند زنده بمانند.

«بله، دارم به خونه برمی‌گردم.»

با تفکر گفت: «خونه»

لبخندی دور از انتظار بر چهره‌اش نشسته‌بود.

«یه کلمه پیچیده‌ست، نه؟ بعضی وقتا یه مکانه؛ بعضی وقتا یه احساس.»

سارا به حرف‌هایش فکر کرد و متوجه شد چقدر درست است. خانه‌ای که در آن بزرگ شده‌بود اکنون برایش غریبه به نظر می‌رسید، به جای پناهگاه، مانند موزه‌ای از گذشته‌اش بود. سال‌ها از آخرین بار که به آنجا برگشته و سال‌ها از زمانی که با خاطره‌های کودکی‌اش روبرو شده بود، می‌گذشت.

کنجکاوی‌اش برانگیخته شده‌بود، پرسید» :شما چطور؟ شما هم منتظر قطارین؟»

پیرمرد به آرامی خندید. «مطمئن نیستم که جایی برم. فقط می‌خواستم آخرین بار چراغارو ببینم. سال‌های زیادی‌رو روی ریل‌ها گذروندم و دنبال خاطره‌ها بودم. اما گاهی وقتا، خاطره‌هان که مارو دنبال می‌کنن.»

سخنانش ناتمام ماندن، یادآوری لطیف از طبیعت گذرای زمان.

صدای سوت قطار در دوردست طنین‌انداز بود، صدایی هم ترسناک و هم امیدوار .سارا احساس انتظاری را با ترس ترکیب شده، حس کرد.

سارا پرسید: «فکر می‌کنین خیلی دیره برای برگشتن؟» صدایش به زحمت از زیر لبش خارج شد.

نگاه پیرمرد روی او ثابت ماند؛ «هرگز دیر نیست. هر سفر هدفی داره و هر بازگشتی وعده‌ای از آغازهای نو را به همراه داره. فقط یادت باشه، نمی‌تونی گذشته‌رو تغییر بدی، اما می‌تونی انتخاب کنی که چطور رو آینده‌ات تأثیر بذاری.»

بالاخره قطار رسید و چراغ‌هایش تاریکی را شکافت. وقتی درها باز شدند، سارا احساسات متنوعی را تجربه کرد. او به پیرمرد نگاهی انداخت که با فهم و آگاهی لبخند می‌زد، گویی می‌توانست نبرد درونش را ببیند.

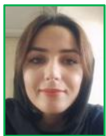
او به آرامی تشویق کرد. «برو جلو، از سفرت استقبال کن«.

با یک نفس عمیق، سارا پا به قطار گذاشت، قلبش به خاطر ترس و هیجان به تپش افتاد. او جایی برای نشستن کنار پنجره، پیدا کرد و پیرمرد را در حالی‌که از سکو حرکت می‌کرد، تماشا کرد، مانند چراغی از امید در شب بود.

همان‌طور که قطار دور می‌شد، او احساس کرد که وزن گذشته‌اش شروع به سبک شدن می‌کند. منظره بیرون محو شد، تابلویی از خاطره‌ها و رویاها که با یکدیگر ترکیب می‌شدند. این فرصتی بود برای بازپس‌گیری داستانش، برای نوشتن دوباره روایت زندگی‌اش.

آخرین قطار به خانه بیشتر از یک سواری بود؛ این یک سفر به سمت کشفی دوباره، وعده‌ای از بهبودی بود که در رمز و رازهای ریل‌های پیش رو بسته شده‌بود. ■





ترجمه داستان «دختران سنت آلوین در دریا»

نویسنده «شیلا هتی»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۲۷ ژانویه ۲۰۲۵

آن روز همه در کشتی دمغ بودند. دنی با بی میلی از کابینی به کابین دیگر رفته وکاغذهای کوچک اگهی مسابقات استعداد را پخش می‌کرد. اگهی‌ها را هفتهٔ قبل چاپ کرده بودند وبعدا خبر آمد که کشتی پسرها نمی‌تواند در این برنامه شرکت کند. از آنجایی که احتمال لغو شدن برنامه وجود داشت، پخش کردن اگهی‌ها کار بیهوده‌ای به نظر می‌رسید. کشتی پسرها تغییر مسیر داده وقرار بود درست در شب اجرا به نزدیکی جبل الطارق برسد. مقصد کشتی ناکجاآبادی در قلب اقیانوس اطلس شمالی بود.

همه در مدرسه می‌دانستند که دنی آواز می‌خواند وصدای قوی و خوبی دارد، اما سباستین هم باید این موضوع را می‌فهمید. اگردر برنامه شرکت نمی‌کرد هرگز متوجه این قضیه نمی‌شد وشاید دیدن مجدد او چند ماهی زمان می‌برد، شاید هم هرگز او را نمی‌دید. تنها چیزی که دنی را امیدوار می‌کرد نامه‌های او بود. هفته‌ای یک بارنامه‌ای از او می‌رسید واهمیتی نداشت که چقدر با دقت آن را بخواند، هیچ وقت نمی‌توانست از عشق او نسبت به خودش مطمئن شود. درتمام نامه‌ها از دوست دختری نوشته بود که در شهر خودش زندگی می‌کرد. فایده عاشق شدن این است که کل وقتت را می‌گیرد، آدم می‌تواند کل بعد از ظهررا روی تخت دراز بکشد، موسیقی گوش کند، در مورد آن شخص خیالپردازی کند وتمام وجودش سرشار از شادی و هیجان شود. بدون پسری برای دوست داشتن ممکن است تمام وقت آدم صرف غیبت ودرگیری با بقیهٔ دخترها شود، فقط برای اینکه موضوعی برای فکر کردن یا کاری برای انجام دادن داشته باشد!

سباستین اصلاً آدم نرمالی نبود. از تکنولوژی نفرت داشت واین به آن معنا بود که دختران کمی می‌توانستند به او نزدیک شوند. همیشه هدفون بزرگی روی گوشش می‌گذاشت و ارتباط گرفتن با او خیلی سخت بود. اتفاق مهمی بود که او از دنی خوشش آمده بود (شاید خوشش می‌آمد ویا حداقل انطور که در نامه‌هایش ادعا می‌کرد به او حس خوبی داشت).

به نظر می‌رسید که دنی از شکاف‌های ضمیر او به درونش رسوخ کرده، همان ضمیری که اخلاق مدار، محتاط و شریف بود.

سباستین خوشتیپ بود واز موسیقی قدیمی لذت می‌برد. مادرش هم پرستار بود. بیشتر از این چیزی در موردش نمی‌دانست ونیازی هم به دانستنش نداشت. آخرین بار که او را دیده بود مایع گرمی را داخل شکمش احساس کرده بود (از وجود سباستین خبر نداشت، تا اینکه او وارد سالن غذاخوری شده و نگاهشان با هم گره خورده بود). اولین بار بود که با دیدن یک پسر چنین احساسی به او دست می‌داد. با اینکه اختلال تمرکز داشت، می‌توانست ساعت‌ها وبدون وقفه به او فکر کند، حتماً برای ذهنش خوب بود، شاید حتی او را باهوش‌تر می‌کرد.

با فکر کردن به او زمان و مکان را فراموش می‌کرد. جلوی کابین لورین و فلورای حساس ایستاد و در زد.به محض اینکه فلورا در را باز کرد، وارد کابین شده و خودش را روی تخت فلورا انداخت. کاغذهای اگهی روی هوا پخش شدند.

«فایدهٔ این مسابقه چیه؟ حتماً خبرها رو شنیدین، درسته؟»

> همه در مدرسه می‌دانستند که دنی آواز می‌خواند وصدای قوی و خوبی دارد، اما سباستین هم باید این موضوع را می‌فهمید. اگردر برنامه شرکت نمی‌کرد هرگز متوجه این قضیه نمی‌شد.

لورین برتری اخلاقی دختری را داشت که هرگز عاشق نشده است: «حالا دیگه نمی تونی سر دربیاری پسری که خودش دوست دختر داره از تو خوشش میاد یانه!»

دنی نگاه معنا داری به او کرد. فلورا او را می‌فهمید. مهم نبود که سباستین از او خوشش می‌آمد یا نه، احتمالاً او هم در احساساتش دچار سردرگمی شده بود، مسئله این بود که می‌خواست دوباره آن مایع داغ را داخل شکمش (یا هرچیز شبیه به آن را) احساس کند. این دست احساسات باعث فوران شعر و آهنگ در او می‌شد. در واقع دلیل پیگیری او جمع آوری کودکانهٔ اطلاعات نبود. این لورین بود که اینطور فکر می‌کرد.

فلورا گفت: «اگر سباستین از دنی خوشش نمی اومد براش نامه نمی‌نوشت!»

او جز آن معدود کسانی بود که کیفیت زیبایی مشابه پدال میانی پیانو داشتند، هرکاری که می‌کرد، هر حرف یا حرکتی که می‌کرد تعدیل کننده و ملایم بود.

لورین پرسید: «اینکه یه حرومزادهٔ خیانتکارآدم رو دوست داشته باشه، چه ارزشی داره؟»

فلورا ناراحت شد چرا که پدرش به زن بازی معروف بود. دنی برای ختم غائله از جایش بلند شده و شروع به جمع کردن



کاغذها کرد. با خودش گفت: «من واقعاً احمقم، معلومه که از اریکا خوشش میاد، اون رو از مهد کودک می شناسه و کیه که از چنین شخصی خوشش نیاد!؟»
عکس آدری بالای تختش آویزان بود. او هم اتاقی لورین و فلورا بود وبه خاطر بازی در فیلمی –بازیگر نوجوان محبوبی بود-در لندن از کشتی پیاده شده بود. وقتی کشتی را ترک کرد فلورا عکس او را نگه داشت، هم از جهت شوخی و خنده و هم اینکه به آنها انگیزه می‌داد. دنی گفت: «به نظرم بهتره از آدری بپرسم!»
از نردبام تخت بالا رفته وروی تخت نشسته، به عکس تعظیمی کرد: «آدری! ای آدری معروف، از آن دوردست‌ها با ما حرف بزن، چه رابطه‌ای بین اریکا و سباستین وجود دارد، آیا عشقی واقعی است؟»
حتی لورین هم به عکس خیره شده بود. در یک لحظه نور خورشید از پنجرهٔ کشتی به داخل تابیده و چشم چپ آدری را نشانه گرفت.
دنی با هیجان فریاد زد: «جواب داد نه، آدری گفت نه!»
سپس از تخت پایین پرید. اگر به او می‌گفتند که کشتی پسرها تغییر مسیر داده و قرار است شب اجرا آنها را ملاقات کند، آنقدر خوشحال نمی‌شد که از تأیید فقدان عشق بین اریکا و سباستین شده بود. البته بعید بود که آدری این چنین صریح و بی پرده جوابش را بدهد!
فلورا مشتاقانه پرسید: «اما اگر آواز تو رو نشنوه چی؟ از اونجایی که تو رو دوست داره ممکنه تو خیالاتش تو رو تصور کنه وچون قرار نیست تا چند هفته تو رو ببینه، بیشتر در حسرت دیدارت خواهد بود!»
خود فلورا هم نمی‌دانست که از چه چیزی حرف می زند: «تو رو تصور می کنه و البته که آن چه تو تصوراتش هست از خود واقعی تو به مراتب بهتره!»
دنی گفت: «درسته! اون در مورد بهترین دختر دنیا فکرمی کنه و من به ذهنش می‌رسم!»
لورین احساس کرد که باید شفاف سازی کند: «آدری نگفت که دنی رو دوست داره، گفت که عشقش به اریکا واقعی نیست!»
همین که دنی خواست برود فلورا خیالپردازانه گفت: «ای کاش من هم کسی رو داشتم تا اینطوری دوستش داشته باشم!»
لوررین همیشه او را سرزنش می‌کرد ودر رابطه با او سختگیر بود، اما فلورا ابایی نداشت که او حرفش را بشنود.
آن شب در سالن غذاخوری سنت آلوین همه کسل و دلزده بودند. کشتی دخترها سه ماهی بود که روی دریا شناور بود. دخترها با قیافه‌های درهم به سوپ نخودفرنگی، بشقاب پراز گوشت، سیب زمینی ولوبیا نگاه می‌کردند. لوسترهای بالای سرشان به آرامی و با هرحرکت کشتی روی موجها تکان می‌خوردند وسایه های رقصانی با ریتم تهوع آوری را در سراسر سالن شکل می‌دادند. لورین دختر قوی و از خود متشکری بود. با عینک و صورت جدی که داشت دختران دیگر او را به «ناتوانی در بی خیال بودن» متهم می‌کردند. البته حق با آنها بود. او بی خیال و سرخوش نبود بلکه محتاط، درونگرا و بسیار بدبین بود. خوشحال بود که کشتی پسرها تغییر مسیر داده و قرار نیست آنها را ببینند. چند هفته‌ای می‌شد که دخترها با اضطراب خودشان را برای ملاقات با پسرها آماده می‌کردند. او سر در نمی‌آورد که چطور می‌شود به توجه یک پسرچنین ارزش بالایی داد-پسری که هیچ چیز خاصی نداشت وبرای هرکسی غیر از دختری که دوستش داشت کاملاً روشن بود- ودر عین حال به بقیهٔ آن‌ها کوچک‌ترین اهمیتی نداد! پای یک تحریف شناختی در میان بود واز قضا انسان زیاد دچارش می‌شد. درمورد این موضوع در کلاس مطالعات اجتماعی چیزهایی یاد گرفته بود اما انگار فقط خود او بود که مواظب بود تا دچار این تحریف نشود. لورین فهمیده بود که این تحریف برای بقای گونه‌ها ضروری است اما در عین حال خودش را خوش شانس می‌دانست نه فقط به خاطر اینکه از هرگونه هوی و هوسی مصون بود، بلکه به خاطر اینکه می‌توانست انتخاب کند که به چه چیزی فکر کند!
مادام گیلینگ (مدیر) آن‌ها را صدا کرد: «دخترها!»
دخترها سرشان را بلند کرده و او را پشت میز معلم دیدند. سکوت تمام سالن را فرا گرفت.
«شایعه شده که قرار نیست کشتی پسرها شب اجرا به ما برسه، باید بگم که درست شنیدین...حالا که قرار نیست به ما ملحق بشن، نیازی به برنامهٔ استعدادیابی نیست!»
نگاهی به سرتاسر سالن انداخت تا کوچکترین ردی از اعتراض را در نگاه‌های توخالی دخترها پیدا کند اما فقط وارفتگی کلی دید، پس نتیجه گیری کرد: «در عوض وقتمون رو صرف جوراب بافتن برای سربازها می‌کنیم...به هر حال نمایش استعداد در طول جنگ کار بچگانه آیه!»
این پیشنهاد مادام گیلینگ بود که دخترها را از خطر بمباران دور کرده و سوار کشتی کنند وهمین که این فکر به سرش زد، به مدیر مدرسهٔ پسرانه هم چنین پیشنهادی کرد. هرگز پیشنهاد نشد که با هم کشتی را کرایه کنند، دخترها و پسرها درسنی بودند که باید دوراز هم نگه داشته می‌شدند. بعضی از والدین ترجیح می‌دادند که بچه‌هایشان رادر خانه نگه دارند نه اینکه آنها را سوار کشتی کرده و منتظر پایان جنگ بمانند. به



خاطر همین تعداد دانش آموزان از دویست و شصت نفر به پنجاه و سه نفر رسیده بود. بعضی از خانواده‌ها خانه یا کلبهٔ ییلاقی در کشورهای دیگر داشتند و خیلی ساده بچه‌هایشان را به آنجا منتقل کردند. فقط آنهایی که خانهٔ دوم یا اقوامی در سرزمین‌های دوردست نداشتند، دخترانشان را به آن کشتی فرستاده بودند. همزمان با کشتی آنها، کشتی پسرها با بیست و دو دانش آموز حرکت کرد: سباستین، جرج، تری، جیسون، رایف....!

دولت به خاطر پیدا کردن چنین راه حلی والبته اجرا کردنش ستاره‌ای به سینهٔ مادام گیلینگ چسباند. طبیعتاً روزنامه‌هایی بودند که در مورد امتیازات واسراف کاری ها قلم فرسایی کرده وخاطرنشان کرده بودند که چطور این گونه مدارس دریا را آلوده کرده وعملی کردنش هم البته غیر منصفانه است. این مقاله‌ها مادام گیلینگ را ناراحت نکرد، چرا که فقط به دخترها اهمیت می‌داد. مدیرها توافق کرده بودند که کشتی‌هایشان ماهی یکبار همدیگر را ملاقات کند (عقل سلیم حکم می‌کرد) تا دخترها و پسرها بتوانند روی خشکی آداب معاشرت یاد بگیرند. هرانتهای یک پل متحرک سرهم بندی شده رو به دوکشتی وصل کرده بودند تا بچه‌ها بتوانند بین کشتی‌ها رفت و آمد کنند. گاهی هم کشتی‌ها در بندری پهلو می‌گرفت. اما لنگر انداختن کاغذبازی زیادی لازم داشت، بنابراین ماندن وسط اقیانوس واستفاده از پل متحرک راه حل بهتری بود. پسرها صدای هواپیماهای جنگی را دوست داشتند، هواپیماهایی که با غرششان آسمان را به لرزه در می‌آوردند. شبها یواشکی از اتاق‌هایشان بیرون می‌آمدند وروی عرشه می‌ایستادند ونورهای رنگارنگ بالای سرشان را تماشا می‌کردند. اما اکثر دخترها علاقهٔ کمی به ترک تخت‌های گرم و نرم، ایستادن در هوای سرد وخیره شدن به ستاره‌ها داشتند، مگر اینکه دنبال ستاره‌های دنباله داربگردند. تشخیص بین ستاره‌های دنباله دار و هواپیماهای گلوله خورده که روی دریا سیاه سقوط می‌کردند سخت بود. دنی بداخلاق اما حیله گر بود و می‌توانست دیگران را وادار به اطاعت از خودش کند. احتمالاً دلیلش این بود که زیربار هیچ قید و شرط اجتماعی نمی‌رفت ومی توانست با موفقیت نقشه‌هایش را عملی کند. او در استفاده از نقطه ضعف دخترها تردید نمی‌کرد وهمیشه چیز خوب و بالاتری در ذهنش داشت. شعارش این بود که در هر اتفاقی خیری وجود دارد هرچند که دروهلهٔ اول بد به نظربرسد. اولین نفری بود که ادعا کرد آدری یک پیشگو است واین کار را پیش او انجام داده است.

آن شب فلورا و دنی دراتاق فعالیت بودند، روی صندلی‌های بلند نشسته وبرای گالا، پیپ وچند نفر دیگر تعریف می‌کردند که صبح چه اتفاقی افتاده است. دنی به آن‌ها می‌گفت: «وقتی پرسیدم که عشق بین اریکا و سباستین واقعیه یا نه، چشم چپ فوراً چشمکی زد!»

هیچ کس نپرسید که اریکا چه کسی است، همه می‌دانستند که دوست دختر سباستین بوده و خواهی نخواهی سد راه دنی شده است. دختر ریز جثه‌ای به خودش جرات داده و گفت: «ولی به این معنی نیست که آدری یه پیشگوئه!»

فلورا عصبانی شد، خیلی مهم بود که دخترها عقیده‌شان به پیشگویی را همچنان حفظ کنند. از آنجایی که می‌خواست یک روز «همه چیزدان» شود، مهم بود که تمام اسراروسوالات خصوصی دخترها را بداند، همان سوالاتی که ازته قلبشان بیرون می‌آمد!

گالا به آرامی گفت: «به نظرم که واقعیه، نشانه‌ها همیشه خودشون رو تو چیزهای طبیعی نشون می دن، مثلاً در درخشش یا فرود اومدن پرنده تو جایی...اینکه چون فقط نور خورشید بوده دلیل نمی شه از اهمیتش کم بشه و نشه به عنوان نشانه در نظر گرفتش!»

گالا زیبایی ناخوشایندی داشت وبه قدری از افسانه‌های یونانی خوشش می‌آمد که باعث بیزاری دیگران می‌شد. نشانه‌هایی از یک انحراف اخلاقی عمیق در او دیده می‌شد.

لورین با عصبانیت گفت: «به نظر من که همه‌اش خواب و خیاله! (به نظرش دنی یک سلیطهٔ فرصت طلب بود) ودنی شانسی برای بودن با سباستین نداره، اونم کسی که دوست دختر داره! همتون عقلتون رو از دست دادین!»

فلورا حرفی زد که در خانوادهٔ خودش به عینه دیده بود: «خیلی از مردم خیانت می کنن!»

واقعیت این بود که پدرش بارها به مادرش خیانت کرده وباعث شده بود که فلورا فکر کند تجربهٔ رابطه داشته ویا حداقل تجربهٔ بیشتری نسبت به دختران دیگر دارد، اگرچه که هیچ کدام صحت نداشت. حرفش راادامه داد: «بعضی از مردم دوست دارن زندگی دوگانه داشته باشن، این موضوع اون ها رو هیجان زده می کنه، فکر می کنن که اگه رازی نداشته باشن زندگیشون درست پیش نمی‌ره!»

لورین چشم‌هایش را در حدقه چرخاند. می‌توانست درون فلورا را ببیند، دختری که تلاش می‌کرد تا بی وفایی‌های پدرش را به اسم نوعی وضعیت تراژدیک توجیه کند: «دهنت رو ببند فلورا! داریم در مورد یه پسر سیزده ساله حرف می‌زنیم نه پدر تو!»

فلورا با ناراحتی سکوت کرد. وقت دعای شبگاهی بود. دخترها لباس شب کتان پوشیده و روی تخت‌هایشان نشسته بودند. صدای مادام گیلینگ از بلندگو می‌آمد: «ازخدا می‌خواهم تا



روحم را حفظ کند، اگرقبل از بیدارشدن بمیرم، دعا می‌کنم تا خداوند روحم را بگیرد...»

واز آنجایی که دوست داشت شاعر جنگی شود ادامه داد: «جنگ بی رحم است...دلخراش است...مردان روی زمین‌ها می‌میرند...باکره‌های مقدس بیرون از دریا ودر مرداب‌ها از خداوند می‌خواهند که جنگ را تمام کند....! دیوانگی مردان!...چرا در این کشتی گیرافتاده ایم؟...به خاطر دیوانگی مردان!...سالیان سال برای همه سؤال بوده است که آنها به چه چیزی اهمیت می‌دهند؟!...زنان ایستاده وخیره شده‌اند...سرهایشان را تکان می‌دهند واز خودشان می‌پرسند که چرا؟...برای مدال افتخار؟...آن‌ها پرواز می‌کنند...بر فراز اقیانوس‌ها و سرزمین‌ها...شهرها و ساحل‌های شنی را بمباران می‌کنند...ای خدای مهربان آنها را به راه راست هدایت کن ...وبه ما در تخت‌های فلزیمان گرما ببخش!»

صبح روز دوشنبه دخترها با صدای مادام گیلینگ بیدارشدند. آمدن روز را تبریک گفته و خاطرنشان کرد که یک و نیم ساعت تا صبحانه فرصت دارند. دخترها جاهای خصوصیشان را در وان شستند، لباس زیرهایشان را پوشیده ودکمهٔ پیراهن‌های آهارخورده شان را بستند، کراوات‌هایشان را گره محکمی زده، جوراب‌های آبی را به پا کرده وبند کفش‌هایشان را محکم بستند. روی پیراهن‌هایشان تونیک سرمه‌ای پوشیده و رویش کمربند پارچه‌ای بستند، بعضی‌ها کت پشمی و بعضی هم کت اسپرت پوشیدند. در آینه‌هایی که تعدادشان کم بود به خودشان نگاه کرده و موهایشان را شانه کردند. سپس همگی به سمت سالن غذاخوری به راه افتادند. صبحانه آن روز بلغور جوی دوسر ومیوه های خشک شده، آب پرتغال و موز پلاسیده بود. موزها روی کشتی دوام نمی‌آوردند وزود خراب می‌شدند.

آن روز صبح فلورا از کابوس وحشتناکی بیدار شده بود. خواب دیده بود که مادرش برهنه و در حال مرگ، زیر نور لامپی در خیابان چیزی می‌نویسد. وقتی پشت میز صبحانه نشست فکرش درگیربود. احساس حقارت وحشتناکی داشت واین احساس هرلحظه شدیدتر می‌شد. حرف زدن در مورد پدرش کار اشتباهی بود، باید مشکلات خانواده را مثل یک راز پنهان می‌کرد، حتی اگر هم کلاسی داشت که از آن خبر داشت، نباید مدام آن را یادآوری می‌کرد! کاملاً مشخص بود که او بحث پدرش را پیش می‌کشید تا نظرهای موافق را جلب کند، نظرموافق به اینکه او به بلوغ عقلی رسیده است. اما ظاهراً دخترها احترام خاصی برایش قائل نبودند واو را آدم کاربلد و همه فن حریفی نمی‌دانستند. او دختری کثیف و شلخته بود که در خانه‌ای به هم ریخته ودرهم و برهم زندگی می‌کرد. با این حال فکر می‌کرد که اگر بتواند خیانت‌های پدرش را به نحوی توجیه کند، حتماً می‌تواند اعتباری بین دخترها کسب کند. اما این بار این ترفند کارگرنیوفتاده بود، در عکس العمل انها هیچ نشانه‌ای از ترس یا احترام دیده نمی‌شد. پشت میز صبحانه با خودش عهد کرد که دیگر در مورد پدرش حرف نزند، واین را هم می‌دانست که برای نگه داشتن این عهد باید دستی از غیب به کمکش بیاید! از جایش بلند شده و به سمت دنی رفت. قانون این بود که هیچ کس تا تمام شدن صبحانه حق نداشت از جایش بلند شود اما فلورا کیفیتی داشت که او را نامرئی می‌کرد. توانست بدون جلب توجه خودش را به دنی برساند: «باید با آدری حرف بزنم!»

«همین حالا؟!»

«بله، قبل از کلاس!»

«منم باهات میام...»

دنی که در مورد پیشگویی داستان سرایی کرده بود، به همه گفته بود که وقتی کسی با پیشگو حرف می زند باید شاهد داشته باشد. پنج دقیقه بعد درکابین فلورا بودند.

«می خوای چی بپرسی؟ می خوای من بپرسم؟»

دنی ته دلش احساس می‌کرد که بهتر است خودش این کار را بکند اما نمی‌خواست او را تحت فشاربگذارد: «شاید من بهتر بتونم بپرسم!»

«باشه...»

دنی روی تخت آدری نشست: «خب؟»

فلورا سؤال درست و حسابی در ذهنش نداشت: «به نظرم بپرس که...وقتی به آخرای زندگیم می‌رسم آیا توجیه میشم که تمام این‌ها منطقیه؟...منظورم راه و روش پدرمه...آیا ثابت می شه که روش خوبی برای زندگیه...روشی که شاید من درکش نکردم؟»

دنی جلوی عکس تعظیم کوتاهی کرد ولبخندزنان گفت: «مرا بشنو! به من گوش بده! آدری! ای آدری معروف از آن دوردست‌ها با ما حرف بزن، آیا خیری درزن بازی پدر فلورا برای خود فلورا وجود دارد؟ ایا تمام این‌ها او را به جای خوبی خواهد رساند؟»

دخترها از نزدیک به عکس خیره شده بودند. سمت چپ عکس کمی بلند شد، احتمالاً به خاطر نفس‌های دنی بود. دنی گفت:

«فکر کنم سمت چپ عکس تکون خورد، جواب نه هست!»

«باشه، ممنونم!»

دنی از تخت پایین آمده و هر دو از کابین خارج شدند. دنی نمی‌دانست که چه بگوید، دلش می‌خواست از آن حرف‌های پیش پاافتاده و کلیشه‌ای بزند، اما برنامه‌اش خوب پیش نرفته بودوحرفی برای گفتن نداشت. ناگهان احساس کرد که هیچ



کدام از این‌ها تقصیر اونیست واین فلورا است که با خودش بدشانسی آورده، دیگر نمی‌خواست به او نزدیک شود. از او خداحافظی کرده ووارد راهرویی شد که به کلاس درس ختم می‌شد. فلورا خودش را داخل نزدیک‌ترین دستشویی انداخته و دررا از پشت قفل کرد. شروع به گریه کرد. پیشگویی تمام ظن و گمانش را تأیید کرده بود. بعضی چیزهای بد خیلی ساده بد بودند وآدم نمی‌توانست صرفاً چون دلش اینطور می‌خواهد آنها را به چیزهای دوست داشتنی تبدیل کند. پدرش یک عوضی تمام عیاربود وباعث زجرمادرش شده بود. او تمام خانواده را خجالت زده کرده بود اما کوچکترین اهمیتی نمی‌داد. فلورا هم وقتی بزرگ می‌شد با مردی مثل پدرش اشنا می‌شد، مثل مادرش زجر می‌کشید، چرا که این همان زندگی بود که زنان خانوادهٔ او برایش ساخته شده بودند: تحقیر و رنج!

با آدم بی نظیراما فاسدی آشنا می‌شد، به او اجازهٔ هرکاری می‌داد، صاحب دختری می‌شد واسم او را فلورا می‌گذاشت وبه مدرسه‌ای روی دریا می‌فرستاد، خودش را از نگاه دخترش می‌دید، به خودش تسلی می‌داد وبه دخترش می‌گفت: «احمق جان، زندگی بزرگتر از آن چیزیه که شوهریا پدرت به تو می ده، از خواب بیدارشو! دنیایی با عظمت‌تر از اون شرمی که مردی برای همسرش به ارمغان آورده وجود داره، دنیایی که کیلومترها از اون شرم فاصله داره! اون مرد رو نادیده بگیر! اون رو فراموش کن! اون از سوسک هم کمتره! تو بزرگتر از اون هستی...تو زیبایی، می‌درخشی، بلندتری!»

اگرچه قد بلندی نداشت، اما دست از گریه کردن برداشت. از دستشویی بیرون زده و به سمت کلاس رفت. آن شب بعد از شام مادام گیلینگ تک تک نامه‌ها را از کیسه بیرون آورده وصاحب نامه را صدا می‌زد.هر کس جلو رفته و نامه‌اش را می‌گرفت. بعضی‌ها نامه را مخفیانه داخل جیبشان می‌گذاشتند تا در فرصت مناسب بخوانند، بعضی‌ها با عجله سرجایشان برگشته وپاکت نامه را باز می‌کردند وبعضی هم به آرامی در راه برگشت به سمت صندلی نامه را زیر زبان می‌خواندند. دنی جزو آخرین نفراتی بود که نامه‌اش را گرفت. متوجه شد که نامه از طرف سباستین است. پاکت را باز کرده وکاغذ داخلش را بیرون کشید. بدون توجه به بقیه از لابه لای صندلی‌ها رد شده وبه نامه خیره شده بود. سر راهش به دختری تنه زد که برای گرفتن نامه‌اش عجله داشت. آن دختر داد زد: «هی دنی! حواست کجاست؟»

دنی جوابش را نداد. غرق احساسات پرشوری شده بود. لبخند محوی زده وبه ندرت سرش را بالا می‌آورد. روی صندلی نشسته و سرش را پایین انداخت. دخترهای دیگر دورش حلقه زده ومی خواستند بدانند که سباستین برای او چه نوشته است. دنی سرش را بلند کرده ونگاه خیره‌ای به آنها کرد: «دلتون می خواد نامه رو بخونم؟»

دخترها مشتاقانه سری تکان دادند. دنی با صدایی که سعی می‌کرد آهنگین باشد شروع به خواندن کرد: «دنی عزیز!...روز خسته کنندهٔ دیگری درکشتی است، دیشب شام بوقلمون و آبگوشت داشتیم، واز آنجائیکه تولد مارسل بود برای دسر کیک خوردیم. آنقدرها هم کیک خوشمزه‌ای نبود! پدر ومادرمارسل برایش یک جعبه شکلات فرستاده بودند واو کمی به من داد. چند وقتی است که آهنگ‌های پرنس را تمرین می‌کنم وخوشبختانه پیشرفتی هم داشته‌ام.اریکا برایم کمی آدامس، سی دلارپول، دفتریادداشت (خودم خواسته بودم) وکتاب داستانی از کرت وانه گت فرستاده است. آیا تا به حال کتاب‌هایش را خوانده‌ای؟ وقتی تمامش کردم می‌توانم برایت بفرستم. دلم برای رفتن به خواربارفروشی وخرید کردن تنگ شده است. دلم پیتزا می‌خواهد، دلم برای زمین بسکتبال تنگ شده، اما بیشترازهمه دلتنگ اریکا هستم.... دوستدارت سباستین!»

دخترها نگاه نامفهومی به هم می‌انداختند. نامهٔ مبهم و اسرارآمیزی بود. ازیک طرف نوشته بود که دلش برای اریکا تنگ شده و از طرف دیگر گفته بود «دوستدارت»!

خود همین نامه نوشتن او به دنی سؤال برانگیزبود. یکی از دخترها گفت که آوردن نام اریکا می‌تواند اثباتی قوی برای احساسات او به دنی باشد، او از اسم اریکا استفاده می کردتا سرپوشی روی احساساتش بگذارد، تا خیلی آسیب پذیر، سهل الوصول ومحتاج به نظر نیاید! همهٔ دخترها به این نتیجه رسیده بودند که پیشگو درست گفته وسباستین اریکا را دوست ندارد.

لورین گفت: «می تونیم نامه رو یه جور دیگه تفسیر کنیم...اینکه اریکا رو دوست داره و کوچکترین ارزشی برای دنی قائل نیست!»

دنی نامه را روی میز کوبیده وبا دادو فریاد پرسید: «پس واسه چی برای من نامه می نویسه؟»

«کسالت، حواس پرتی، اون دوست داره که دوست داشته بشه، نامه‌های تو خودخواهیش رو ارضا می کنن، میلیون‌ها دلیل دیگه هم می تونه داشته باشه!»

فلورا ته دلش حرف لورین را تأیید می‌کرد، حتی ممکن بود که سباستین هیچ کدام را دوست نداشته باشد. اما از آنجایی که هیچ کدام از دخترها چنین حرفی را به زبان نیاورده بود، تصمیم گرفت که سکوت کند. آن‌ها چنین چیزی را باور نمی‌کردند، یک پسر باید کسی را دوست داشته باشد، یا دنی یا اریکا!



فلورا گفت: «اگر کشتی دیگه ای هم وجود داشته باشه چی؟ اگه علاوه بر اریکا و دنی برای دختر سومی هم نامه بنویسه چی؟»

دخترها چشمشان را درحدقه چرخاندند. باز هم فلورا با آن دید بدبینانه‌اش از دنیا که ریشه در زندگی آشفته‌اش درخانه داشت، عرض اندام کرده بود.

دنی جیغ کشید: «هیچ دختر لعنتی سومی وجود نداره، واقعاً احمقم که نامه رو برات خوندم...انرژی خاصی بین من و سباستین وجود داره، یه جور صمیمیت، می تونم احساسش کنم!»

لورین پرسید: «صمیمیت از کجا می یاد؟»

«همین که احساسش می‌کنم یعنی وجود داره، توی نامه گفته که دلش برای اریکا تنگ شده، برای پیتزا، برای خرید کردن از مغازه، چیزی که با زبان بی زبانی می خواد بگه آینه که دلش برای من هم تنگ شده!»

از نظر پیپ (که دوست داشت هرچیزی را باور کند) کاملاً متقاعد کننده و منطقی بود. او درست مثل قناری کوچکی بود که با آوازش دل همه را شاد می‌کرد. با صدای بلند، واضح و شیرینش گفت: «به نظرم حق با دنیه! اون حتی از کیک و شکلات حرف زده که البته منظورش دنیه، یا می خواد بگه که دنی هم به همون اندازه شیرینه...»

لورین با صدای بلند سر او دادکشید: «دخترهٔ احمق! اصلاً تا به حال پسری برات نامه نوشته؟»

او تنها کسی بود که از قلب مهربان و صاف و سادهٔ پیپ خوشش نمی‌آمد.

پپ جواب داد: «نه!»

«پس خفه شو.... اصلاً چرا همتون انقدر به زندگی دنی علاقه دارین؟ دنی می تونه کتاب بخونه، با اما (همان لزبین مشهور) روی هم بریزه، می تونه برای سربازهای جنگی جوراب ببافه...در عوض ...اون رو تشویق به این خاطرخواهی احمقانه می کنین، درصورتی که واقعاً تلف کردن وقت و انرژیه!»

پیپ نگاه عجیب ونسبتا صریحی به اوکرد: «واقعاً فکر می‌کنی دنی رو دوست نداره؟»

«ساده‌ترین جواب آینه که اریکا رو دوست داره وبه خاطر یه سری دلایل احمقانهٔ پسرانه برای دنی هم نامه می نویسه!»

صورت دنی مثل گچ سفید شده و نفسش به شماره افتاد. دخترها دورش را گرفته و گفتند که لورین خودش هم نمی‌داند از چه چیزی حرف می زند! اصلاً مگر خود لورین تا به حال دوست پسر داشته؟ آیا از کشتی پسرها کسی برای او نامه می‌فرستاد؟ دنی باید به پیشگویی اعتماد می‌کرد. فلورا مداخله کرد: «شاید بتونیم منظور نامه رو روشن‌تر کنیم؟»

لورین فریاد زد: «نخیر! آدم یک بار این سؤال رو می پرسه و دنی هم قبلاً این کار رو کرده، پرسیده که سباستین اون رو دوست داره یا نه!»

فلورا حرف او را تصحیح کرد: «از سباستین پرسید که اریکا رو دوست داره یا نه!»

دنی موافقت کرد: «این دو تا با هم فرق می کنن، بیا بریم!»

سپس دنی، فلورا و پیپ سالن غذاخوری را ترک کردند ولورین رفت تا کمی استراحت کند. در کابین فلورا پیپ به دیواری تکیه داد که بیشترین فاصله را از تخت آدری داشت. هرگز از نزدیک پیشگویی واقعی ندیده بود و کمی می‌ترسید.

فلورا گفت: «من یه شمع دارم، شاید روشن کردنش بتونه کمکی بکنه!»

او یهودی بود وعلاقهٔ خاصی به شمع داشت. دنی سپاسگذارانه قبول کرد. روی تخت آدری نشسته وشمع روشن را از دست فلورا گرفت. چشم‌هایش را روی هم فشار داده وبه آرامی ورازو نیازگونه گفت: «آدری! ای آدری معروف از آن دوردست‌ها با ما حرف بزن!»

قطره‌ای از پارافین آب شده روی کف دستش چکید: «آخ!...آیا سباستین از من خوشش...خوشش می‌آید؟»

هرسه دختر دیدند که شعلهٔ شمع به سمت چشم راست آدری لرزید. دنی با صدای بلند گفت: «این یعنی بله!»

پیپ جیغ کشیده ودستانش را بهم زد.فلورا بازوی پیپ را فشار داده وبا خیال راحت خندید. البته خود سباستین برایشان اهمیت چندانی نداشت، بلکه آنها از عشق خوششان می‌آمد. اگر کسی عاشق دنی می‌شد پس امکان داشت که یک نفر هم عاشق آنها شود. این پیشگویی بردی برای همهٔ آنها بود. یکی از واقعیت‌های زندگی این است که آدم نمی‌تواند چیزی را مستقیماً از خود یک پسر بفهمد، باید از پیشگویی استفاده کند، چون که پیشگو پسرها را می‌شناسد ومی تواند بگوید که به چه چیزی فکر می‌کنند درحالی که خود آنها هم سراز کارشان در نیاورده وآنقدر خودخواه بودند که حرفی از عشق به میان نمی‌آوردند. همزمان با این اتفاقات، لورین دراتاق استراحت بود واخبارشبانه را گوش می‌کرد. همه چیزبدتر شده بود. خیلی ازآدم ها مرده بودند وبه هرکجا که نگاه می‌کردی نفرت و دشمنی دیده می‌شد. وقتی از آسمان روی سرمردم بمب می‌بارید، برایشان سخت بود که از کسی متنفر نشوند! با این وجود آنهایی که این تنفر را به قلبشان راه داده بودند کوچکترین



شرمی از این بابت نداشتند. تنفر خوب بود چون به معنای اهمیت دادن بود! به این معنی بود که تو هم خواهی نخواهی درگیر چیزی شده‌ای، واین ناگزیربودن به این معنی بود که اختیاری نداری وبی اختیار بودن معنی شهروند نمونه بودن را می‌داد. لورین هم ته قلبش احساس کینه و نفرت می‌کرد مخصوصاً نسبت به دنی که حتی یک بارهم ازاو نپرسیده بود که در اخبارشبانه چه گفته شده! او هیچ چیز درمورد دنیا نمی‌دانست و مصمم بود که نداند! او به وسیلهٔ علاقهٔ وسواس گونه‌اش به سباستین از جدیت جنگ فرار می‌کرد. اخبارکه تمام شد لورین به سالن‌ها سر زد تا آخرین پیشرفت‌های سیاسی را با بهترین دخترانی که مشتاق بودند درمیان بگذارد. اعلامیهٔ شب در بلندگو خوانده می‌شد. مادام گیلینگ پیش بینی وضعیت هواشناسی روز بعد را خوانده ودر آخر مناجاتی (خودش نوشته بود) را دکلمه کرد: «ای خدایی که با دختران و پسران خوب هستی...تو امواج را آفریده‌ای، فراز و فرود آسمان‌ها را...بگذارکه کشتی یا قایق ما دور از هرکوسه یا خطری رهسپار شود...طوفان‌ها و آذرخش‌ها، اژدها، هیولاها و جانوران درنده.... نگذارکه طعمهٔ پرندگان، ماهی‌ها، مرغان دریایی وکوسه ها شویم...دل‌هایمان برای زمین، برکه‌ها وپارک ها تنگ شده ...خداوندا به خاطر این روز آفتابی از ممنونیم...و از تو می‌خواهیم که ما را از شر بمب‌ها درامان نگه داری!»

دنی روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. به سباستین فکر می‌کرد. پیشگو گفته بود که عشق او نسبت به اریکا واقعی نیست ودنی را دوست دارد. می‌دانست که پیشگو فقط می‌تواند حقیقت گذشته و حال را بگوید وقادر به پیش بینی آینده نیست. سباستین می‌توانست فردا نظرش را عوض کند. پتو را روی سرش کشیده و چراغ قوه را روشن کرد. از جا مدادی خودکاری بیرون کشید. بهترین زمان برای نوشتن همین لحظه بود. اگرتعلل می‌کرد نمی‌توانست نامه را به پایان برساند. قرار بود فردا قایق پستی به سمت کشتی پسرها حرکت کند. باید از لحن درستی استفاده می‌کرد. اما لحن درست کدام بود؟ آیا باید درمورد احساسات بینشان می‌نوشت و علاقه‌اش را ابراز می‌کرد؟ همیشه می‌ترسید که درمورد خودش پرحرفی کرده وجواب درست و حسابی به گفته‌های او ندهد. بنابراین نامه را اینطورشروع کرد: «سباستین عزیز...خوشحالم که یکی از آن خوش شانس‌هایی بوده‌ای که نصیبی از شکلات‌های مارسل برده، به کشتی ما شکلاتی نرسیده، وبله! اگر کتاب را تمام کردی خوشحال می‌شوم که آن را بخوانم، کرت وانه گت را نمی‌شناسم...قرار است با سی دلار چه بکنی؟ آیا در کشتی شما فروشگاه کوچکی وجود دارد؟ در کشتی ما که نیست. از خودم می‌پرسم که آیا دلم برای والدین ویا خانه‌ام تنگ شده؟؟ جوابش نه است! برایم عجیب است. آیا غیر از اریکا کسی است که دلتنگش باشی؟ آیا چون خیلی وقت است او را می‌شناسی دلتنگش هستی و یا چون واقعاً دختر محشری است؟ اصلاً دلتنگی یعنی چه؟ آیا این است که بخواهیم نزدیک کسی باشیم ویا او را آن طور که بهتر از واقعیتش باشد به خاطربیاوریم؟ خود من هم جواب این سؤال رانمی دانم وفقط برایم جای سؤال است!...قربانت دنی!»

نامه را از اول تا آخر خواند، آنقدرها هم بد نبود! درواقع کار بی عیب و نقصی از کار در نیامده بود اما بهتر از آن هم ممکن نبود. به قسمت آخر نامه که رسید کمی خجالت کشید. امیدوار بود که سباستین درلحن او کوچکترین خصومتی نسبت به اریکا احساس نکند. باید نامه را داخل پاکت گذاشته و مهرومومش می‌کرد، وگرنه صبح دوباره آن را می‌خواند واز فرستادنش منصرف می‌شد. حرف اشتباهی درنامه اش نبود. چراغ قوه را خاموش کرد. در تاریکی احساس کرد که دختر حال بهم زنی است. چرا برای پسری نامه می‌نوشت که دوست دختر داشت؟ مطمئناً اریکا هم مثل دنی (اگربیشتر نه) او را دوست داشت. دلش نمی‌خواست که یک روز نامه‌هایش به دست او بیوفتد، چون که می‌پرسید این دنی لعنتی دیگر کیست؟ و اگر روزی دنی اریکا را می‌دید به هیچ عنوان نمی‌توانست خودش را توجیه کند. کاملاً مشخص بود که خودش را به سباستین تحمیل می‌کرد. چقدر وحشتناک! تمام این کارها را می‌کرد تا فقط احساس خوبی داشته باشد! اگرچه رد و بدل کردن نامه با سباستین باعث خوشحالی‌اش می‌شد با این حال احساسات بد بیشتری را تجربه می‌کرد. آیا یک نکتهٔ مثبت ارزش آن همه احساسات بد را داشت؟ معاملهٔ دوسر باخت بود. با این وجود باز هم منتظر بود تا نامه‌اش را بفرستد وبه هیچ عنوان منصرف نمی‌شد. از طرفی کار دیگری هم درکشتی برای انجام دادن نبود. غیر از نامه نوشتن به او دلخوشی نداشت. اگر او طبق آنچه احساس می‌کرد آدم وحشتناکی بود، آیا سباستین هم درست مثل او نبود؟ او بود که اولین نامه را فرستاده بود آن هم با اینکه دوست دختر داشت. پس یک طرفه به قاضی رفته وخودش را درست قضاوت نکرده بود!

این توجیه‌ها حالش را بهتر نکرد. سباستین خوش قیافه و بی نظیرجلویش ظاهر شد. چنین پسری حق داشت که در جستجوی بهترین دختر ممکن باشد. دیگر او را قضاوت نمی‌کرد. به نامه‌اش فکر کرد واحساس کرد که خودش را سهل الوصول نشان داده، انگار که برای به دست آوردن او حاضر است خودش را فدا کند. با اینکه حقیقت نداشت اما سباستین مطمئناً



همین فکر را می‌کرد. سعی کرد تا نامه را در ذهنش مرور کند. آیا چیزی نوشته بود که او آن را حمل بر میل او به تصاحبش بگذارد؟ او در مورد شکلات، سی دلار و دلتنگ نبودن برای والدینش نوشته بود. حالا می‌دید که اگر این‌ها را کنار هم بگذارد، با زبان بی زبانی می‌گوید که می‌خواهم خودم را به تو تحمیل کنم! هرچه بیشتر به نامه فکر می‌کرد، بیشتر احساس طمعکار، دیوانه وبازنده –آن هم تمام و کمال –بودن می‌کرد. شبیه بیچاره‌ای افسارگسیخته دیده می‌شد. چون احساساتش را آشکارا بیان کرده بود، بنابرین سباستین حتماً به خاطر گستاخی و بی چشم و رویی او وحشت زده می‌شد. ظاهراً فکرمی کرد دنی دختر خوبی است و برای همین برایش نامه می‌نوشت! نامه را از زیربالش بیرون کشیده و پاره پاره کرد. فردا دوباره نامه می‌نوشت وکاری می‌کرد که در چشم او یک هیولا به نظر نرسد. ناباورانه می‌دید که تا چه اندازه به خجالت زده کردن خودش نزدیک شده بوده، با این وجود بازهم خجالت می‌کشید، چرا که تقریباً خودش را لو داده بود. صبح روز بعد نیم ساعت قبل از اعلامیهٔ صبحگاهی بیدارشد. نور خورشید داخل کابین می‌تابید. روز آفتابی و خوبی بود. ازتختش پایین آمده وپشت میزش نشست. لوازم التحریرش را مرتب کرده وهمانطور که کشتی به راهش در دریا ادامه می‌داد، به سرعت و با اعتماد به نفس نامه‌ای نوشت. این نامه از مورد قبلی به مراتب بهتر بود: «سباستین عزیز!...خوشحال شدم که مارسل شکلات‌هایش را به تو شریک شده است، آیا کلاً آدم خوبی است ویا فقط این باررفتار خوبی داشته؟ تا به حال برای هیچ کدام از ما شکلاتی به کشتی نفرستاده‌اند! بنابراین سخت است که دخترهای خوب را از بد تشخیص بدهم. خوشحال می‌شوم کتاب کرت وانه گت را بخوانم، البته وقتی تمامش کردی! برایم جای سؤال است که قراراست با سی دلار چه بکنی؟ آیا کشتی شما فروشگاه کوچکی دارد؟ مال ما ندارد. خوشحال شدم که دلت برای اریکا تنگ شده، او حتماً دختر محشری است. یادت می‌آید برای چه عاشقش شدی؟ چرا آن ماه اکتبراز من خواستی تا با تو برقصم؟ حرف‌هایمان را به خاطر می‌آورم. گفتی که چه دکوراسیون احمقانه‌ای کرده‌اند ومن با خودم فکر کردم که تو چقدردنیا را روشن و واضح می‌بینی مخصوصاً وقتی که...»

نامه را پاره کرده و دوباره از اول نوشت: «سباستین عزیز...دوباربرایت نامه نوشته و هر پاره کرده‌ام، برای تو نوشتن سخت است چرا که درمورد احساسات تو چیزی نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم که اریکا برای تو چه جایگاهی دارد! می دانم که گفتی دلت برایش تنگ شده پس چرا برای من نامه می‌نویسی (شروع بدی به نظر می‌رسید)؟ مجبور نیستی به سوالم جواب بدهی. می‌خواستم افکارم را با تو درمیان بگذارم. خوشحالم که مارسل شکلات‌هایش را با تو تقسیم کرده وخوشحال می‌شوم که کتاب کرت وانه گت را اگر تمام کردی برایم بفرستی!...قربانت دنی!»

این یکی هم به دلش ننشست. اگر تا ابد هم نامه می‌نوشت هیچ کدام او را راضی نمی‌کرد، چرا که سباستین را خوب نمی‌شناخت. آیا دوست پسرش بود یا یک دوست معمولی؟ آدم چطور می‌تواند برای کسی که نمی‌شناسد نامه بنویسد؟ اصلاً رابطهٔ آنها چه بود؟ باید تیری در تاریکی انداخته ونامه را داخل صندوق پستی کشتی می‌انداخت و رد می‌شد. پاکتی بیرون کشیده و کاغذ نامه را داخلش گذاشت. روی پاکت با حروف بزرگی اسمش را و زیر آن آدرس کشتی پسرها را نوشت. با عجله به سمت سالن غذاخوری رفته ونامه را به مادام گیلینگ داد. دوسه هفته که گذشت رفتار دنی عجیب و غریب شد. هروقت به یاد نامه‌اش می‌افتاد از شدت خجالت نزدیک بود غش کند. انتظاربرای جواب نامه رسش را کشیده بود. چرا صداقت به خرج داده بود؟ آیا ته دلش می‌خواست که ارتباطشان را تمام و کمال قطع کنند؟

بخصوص در کلاس جغرافیا بیشتر احساس خستگی می‌کرد. قبل ازاین ماجرا هم که سرزنده وسرحال بود ارزش جغرافیا را به سختی درک می‌کرد. بخشی از وجودش به خاطربی ارتباطی جغرافیا به زندگی‌اش با این درس کنار نمی‌آمد. قسمت‌های رنگی کوچک، مرزهای ساختگی واسم های تقلبی! برای از برکردن تمام این‌ها نیاز به حافظه‌ای قوی بود وباید طوطی وار آن‌ها را تکرار کرده وحفظ می‌کرد. لورین برعکس او روش خوبی برای یادگیری داشت و همیشه سعی می‌کرد به دخترها هم یاد بدهد. به بقیه می‌گفت که آوازی بسازند، یاازخودشان شعروآهنگ کوچه بازاری دربیاورند وتصورکنند که دراتاقی با وسایل عجیب و غریب هستند، وهمزمان که دوراتاق می چرخندوآواز می‌خوانند وسیله‌ها را برداشته و سرجایشان می‌گذارند، اتیوپی، اسلواکی و...

این جهان شگفت انگیزوقابل یادگیری بود، اما هم کلاسی‌های اوکوچکترین علاقه‌ای به زندگی متمدنانه نداشتندو نمی‌خواستند که از صمیم قلب خودشان را وقف کمک به جهان کنند. از نظرآنها آموزش کاری ملالت بار، قدیمی واز مد افتاده بود. این ساده لوحی را از چشم یونانیانی می‌دیدند که درجهانی غیرقابل مقایسه با جهان فعلی زندگی کرده بودند. دنی از پنجرهٔ کشتی به بیرون خیره شده بود ودلش می‌خواست دلفین یا والی ببیند. لورین کوچک‌ترین جزییات روی نقشه را با لذت یاد می‌گرفت. رشته کوه‌ها را با دقت بررسی کرده وخطوط رودخانه‌ها وانشعاباتی راکه به دریا می‌رسیدند دنبال می‌کرد.



اوجریان ها ی اقیانوسی خیالی و بزرگ وبادهایی که از شمال به جنوب می وزیدندرا تصور می‌کرد. نقشهٔ جغرافی صرفاً یک تصویر درهم و برهم و بی معنی نبود. روی آن جنگ‌ها و اقلیم‌هایی بودند که شور و شوق بشر آن را ساخته بود. شیفتهٔ آن بود که ببیند چطورتمام دنیا به ظریف‌ترین حالت ممکن به هم چسبیده است واینکه آتش بس‌های موقت چطور زندگی را در نوع خودشان به جلو پیش برده بودند. به مرزها نگاه می‌کرد که همیشه درحال تغییربودند. به هیچ اتحادی نمی‌شد اعتماد کرد. آرزو می‌کرد که در آینده یکی از آن‌هایی شود که به سرتاسر دنیا سفر می‌کند وقراردادهایی را به امضا می‌رساند.. درواقع می‌خواست دیپلمات شود وبرای این کار استعداد خاصی در خودش می‌دید. می‌توانست ببیند که هرکشوری به چه چیزی نیاز دارد وحاضر است چه چیزی را از دست بدهد. احتیاط شرط عقل بود ونباید دست از پا خطا می‌کرد. دیپلمات‌ها مانند معشوقه‌ها بودند با این تفاوت که برای کل ملت‌ها دلبری می‌کردند، آن‌ها را تحت فشار می‌گذاشتند تا کنترلشان را از دست داده ویا سردرگم شوند. چند هفته بعد بلاخره نامه‌ای از سباستین رسید. دنی این باربرخلاف نامه‌های قبلی-همه را در ملأ عام خوانده بود-تا زمان خواب صبر کرد. روی تختش دراز کشیده وپتو را روی سرش کشید. چراغ قوه را روشن کرده وزیرلب نامه را خواند: «دنی عزیز.... کاملاً حق داشتی که این سؤال را بپرسی. خود من هم کمی گیج شده‌ام.اریکا از زمان مهدکودک دوست دختر من بوده وبرنامه ریزی کرده‌ایم که بعد از تمام شدن دبیرستان با هم ازدواج کنیم. خانواده‌های ما از این بابت خیلی خوشحال هستند. والدین او به منزلهٔ پدرو مادر دوم من هستند. ما مثل خواهر و برادرهستیم! تصور دوست داشتن شخص دیگری به این صورت برایم سخت است. اما حالا که چهارده ساله شده‌ام به این فکر می‌کنم که آیا تصمیمی که درشش سالگی گرفته‌ام درست بوده؟ این اواخراحساس تردید می‌کنم. وقتی با تو رقصیدم احساس کاملاً جدیدی را تجربه کردم. نمی‌خواستم تو را بترسانم اما دلم می‌خواست که بدن‌هایمان با هم یکی شود. هرگز چنین احساسی به اریکا نداشتم. تو بودی که من را با چنین احساساتی روبه رو کردی. نظر تو چیست؟ آیا این اشتیاق از من شخص وحشتناکی می‌سازد؟ اگر دوست نداری می‌توانی جواب نامه‌ام را ندهی. متاسفانه هنوزکتاب را تمام نکرده‌ام.اریکا سریع‌تر از من می‌خواند. مارسل کلاً آدم خوبی است وخوبی او فقط به شکلات دادن محدود نمی‌شود.... قربانت سباستین!»

دنی مضطرب و حیرت زده شده بود. آیا اگر چنین نامهٔ بی پرده‌ای برای سباستین ننوشته بود، با همدیگر تا ابد از مسائل بیهوده و پوچ حرف می‌زدند؟ پیشگویی درست از آب در آمده بود. از او خوشش می‌آمد و عشقش به اریکا واقعی نبوده و بیشتربرادرانه بود. صمیمیت داخل نامه عمیقاً او را متأثر کرد. انگار او و سباستین فارغ از زمان و مکان داخل حباب کوچکی قرارگرفته بودند. تا به حال کسی نامه‌ای به این زیبایی برایش ننوشته بود. آیا واقعاً می‌توانست چنین احساساتی را در یک پسر بیدار کند؟ آیا دلش می‌خواست او دوست پسرش شود؟ آیا برای این کارآماده بود؟ دنی احساس تواضع می‌کرد، آسمان‌ها لطف ویژه‌ای به او داشتند. فکرش را نمی‌کرد که عشق به این آسانی جلو برود وسرنوشت حاضر و آماده و دست به سینه ایستاده باشد تا آرزوهای او را برآورده کند. نامه را بارها و بارها خواند. وقتی به قسمتی می‌رسید که گفته بود دوست دارد بدن‌هایشان یکی شود، مایع داغ و شگفت انگیزی داخل معده‌اش ترشح می‌شد. درکمال تعجب متوجه شد که دلش نمی‌خواهد نامه را برای کسی بخواند. این نامه آنقدر باارزش و زیبا بود که نمی‌خواست خطر کوچکترین تفسیر کسالت باری، جملهٔ عیب جویانه ای ویا هرچیزی که باعث کاهش ارزش آن می‌شد را به جان بخرد. قایق پستی بعدی که رسید، فلورا درکناریوان ولورین در کمال خوش شانسی کنار فلورا نشسته بود. یوان طوری که آن دو متوجه شوند زیرزبان نامه‌اش را می‌خواند. آن شب وقتی لورین روی تخت دراز کشید نتوانست به هیچ چیز دیگری فکر کند. کاملاً واضح بود که کار درست چیست هرچند که خوش آیند نباشد. روز بعد یک روز بی نظیر بود. امواج زیرنور خورشید می درخشیدندوهوا نسبتاً گرم بود. او به نردهٔ عرشهٔ پایینی تکیه داده ومنتظر دنی بود. به محض اینکه او را دید صدایش زد:

«می دونی که سباستین برای یوان هم نامه می نویسه؟»

«چی گفتی؟»

لورین جمله‌اش را تکرارکرد، اما روح از بدن دنی جدا شده بود. یوان؟ همان یوان محشر؟ اما چرا؟ آیا یکی از وظایفش این بود که به کشتی پسرها نامه بنویسد؟ ناگهان و به طرز دردآوری مشخص شد که دلرباتراز یوان وجود نداشته وسباستین به او تمایل شدیدی دارد. دنی نامه را از جیبش بیرون کشیده و با عصبانیت داخل جیب لورین چپاند. به سرعت از او دور شد.

دنی به نردهٔ عرشه تکیه زده و به دریای بزرگ خیره شده بود، همان دریایی که همیشه ثابت و استوار بود وبرایش اهمیتی نداشت که پسرها چه می‌کنند. کم کم این گمان دراو شدت گرفت که شاید سباستین جواب نامه‌اش را صرفاً از روی وظیفه شناسی می‌داده و در همان حین مکاتبات بالغانه وصمیمانه ای (پنهانی) را با یوان محشر و زیبا داشته است. یک لحظه کافی بود تا یوان از دختری که دنی نمی‌شناخت تبدیل به



خواستنی‌ترین دختر دنیا شود. هردوی آنها را تصور می‌کرد که برای کارهای بالغانه برنامه ریزی می‌کنند، شاید هم قبلاً این کار را کرده بودند. چرا این فکراحمقانه به سرش زده بود که چون سباستین هدفون می‌گذارد بنابراین نمی‌تواند به دختران دیگرپیشنهاد دوستی بدهد؟ یا اینکه دلش نمی‌خواهد این کار را بکند؟ واقعیت آشکار شده بود: علاقۀ آن پسرتماما ساخته و پرداختۀ ذهن خودش بود. پسری را تصور کرده بود که دلش می خواست-همانی که به نظرش دوست داشتنی‌تر بود- نه آن کسی که عیب و نقص یا ضعف اخلاقی داشت. مردم همیشه از کوچکترین اطلاعاتی تصویرپسری ایده آل، قوی و با مزه درذهنشان می‌سازند، کسی که همانقدرکه انتظارمی رود برایشان ارزش و اعتبارقائل است. این کاری است که «ذهن» انجام می‌دهد. لورین با عصبانیت برگشته بود تا نامۀ او را پس بدهد. اما دنی قبول نکرد. وقتی از لورین دورمی شد آجر به آجر دیواراحساساتش به سباستین را خراب می‌کرد. این دیوارفروریخت. سباستین به او دروغ گفته بود، نه فقط تمام مدت پنهان کاری کرده، بلکه تمام مدت ظاهراً خودش را صادق نشان داده بود تا در اصل پنهان کاری‌اش را ادامه بدهد. حالا دیگر همه چیزش فریب و تظاهر بود. اما چطور می‌توانست ادعای خیانت کند در حالی که تمام مدت از وجود اریکا خبر داشت. فریب حساب شده‌ای درکار بود: او اریکا را پنهان نکرده بود چرا که می‌دانست عشقش به اریکا دنی را ناراحت نخواهد کرد، هردویشان اهمیتی به او نمی‌دادند. اما یوان را مخفی کرده بود چون می‌دانست او آن شخصی است که باید در خفا بماند. آیا چون جدید بود؟ دنی فکر کرده بود خودش جدید است! چه خیانتی! اما او که می‌دانست سباستین خیانتکار است چون با اریکا دوست بود وبرای دنی نامه می‌نوشت. پس چرا درمورد خودش این کار را نمی‌کرد؟ آیا او به کاراکتراصلی و واقعی دیگران اهمیتی نمی‌داد؟ آیا فقط به این فکر می‌کرد که نفر اول باشد؟ چرا با دروغ گفتن به اریکا مشکلی نداشت اما این رفتار را نسبت به خودش نمی‌پسندید؟ به هدف زده بود، روحش را کاملاً عریان می‌دید وارزش گذاری اخلاقی‌اش کاملاً مشخص شده بود: چه چیزی برای «من» خوب است؟

باران چکه چکه بارید. قطرات باران روی صورتش شبیه بوسه می نشست. آسمان خاکستری بوداما پشت آن رنگ خاکستری نور کم رنگی دیده می‌شد. فلورا کنار نردۀ کشتی ایستاده بود، اما نمی‌توانست ساحل را ببیند. صدای برخورد امواج (آرام و محکم) به کشتی می‌آمد. قراربود فردا به سمت جزیرۀ برادور حرکت کنند. درخیالاتش می‌دید که یک گله سگ به استقبالشان می‌آید، خودشان را به آب می‌زنند، یا با آسودگی و فراغت خیال منتظرخروجشان از کشتی می‌مانند، درست همان کاری که وقتی کوچک بود، سگ خودش انجام می‌داد. پدرومادرش خیلی از او دور بودند. خیلی وقت بود که فکر برگشتن به خانه را از سرش بیرون کرده بود. مدرسۀ دخترانۀ سنت آلوین آنقدربه کارش ادامه می‌داد تا به چین یا روسیه برسد. شاید هم به سریلانکا می‌رفتند، جایی که می‌توانست گردنبند خارق العاده ای بخرد. رشته‌ای از مهره‌های قرمز چوبی را تصورکرد، وسط این مهره‌ها جمجمۀ بزرگی خودنمایی می‌کرد. این جمجمه از عاج قدیمی ساخته شده بود. اگر چنین گردنبندی پیدا می‌کرد تا آخر عمر به گردن می‌انداخت. آن گردنبند می‌توانست به موضوع یک صحبت تبدیل شود. دوست مادرش، النور لیندزی گردنبندهایی می‌انداخت که محال بود نتوان در موردش نظر داد: فلزات بزرگی که به طرز عجیبی روی سینه‌اش آویزان می‌شدند. یک بار شنید که دوست دیگری در مورد النورصحبت می‌کرد: «اون گردنبندها رو نمی پوشه، گردنبندها اون رو می‌پوشند!»

فلورا اغلب به این خاطره فکر می‌کرد. گردنبندی که یک زن را می‌پوشد، درست مثل موجود زنده‌ای که با موجود دیگری همزیستی می‌کند. سرخاب‌هایی که به وال می‌چسبند، و وقتی آن‌ها را می‌بینی خیال می‌کنی که وال سرخاب پوشیده است. شی ناچیزی که خودش را به چیز بزرگتری بند می‌کند. اما اگر بتوان برعکس آن را تصورکرد چه؟ سرخاب‌هایی که یک وال را می‌پوشند!

النور لیندزی و گردنبندهای کذایی‌اش او را امیدوارکرد. یک روزمی آمد که خودش شبیه اومی شد وشاید تمام زندگی‌اش در نمایش آن گردنبند خلاصه می‌شد. احساس فوق العاده ای به او دست داد. احساس آزادی می‌کرد، احساس می‌کرد در مقایسه با بقیۀ زن ها در تاریخ، سرنوشت بهتری خواهد داشت، زنانی که مردان وحشیانه رنج هایی را به آنان تحمیل کرده بودند. بادخنکی گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. وقتش بود تا از خیالپردازی های روزانه دست بردارد. باید عرشه را تمیز می‌کرد. جارو را بلند کرده ونظافت را شروع کرد. آب صابون گرمی را روی سطح سفید پراز ریگ پاشید. قطرات کوچک آب روی گوش‌ها و نوک دماغش پاشیدند. احساس کرد به او توهین شده است. انگار روی صورتش تف انداخته باشند. به گریه افتاد. کل هفته را گریه نکرده بود، اما به این شکل هم احساس تنهایی نکرده بود. وقتی کنار دخترها بود شرایط واقعی را فراموش می‌کرد. می‌توانستند تنهایی عمیقشان را لابه لای غیبت‌ها، پیشگویی، غذا وکلاس درس گم کنند. تقریباً می‌توانستند فراموش کنند که واقعاً چه می‌خواهند. آنچه از ته دل



می‌خواستند برگشت به خانه بود. خود او با وجود اینکه از پدرو مادرش متنفر بود با این حال هیچ کس را به اندازۀ آنها دوست نداشت. چطور ممکن بود؟! دراین حقیقت منطقی وجود نداشت. فلورا فرزند بزرگ خانواده بود. برادرو خواهرکوچکترش درخانۀ گرم و نرم مانده بودند. مادرش حتماً هرشب آن‌ها را پشت میز شام می نشاند، وادارشان می‌کرد تا درمورد اتفاقات روزمره صحبت کنند، خواهرش اصرارمی کردتا سرپا غذا بخورد وبرادرش تکه‌های گوشت را داخل دهانش می‌گذاشت. درحالی که او اینجا بود! دور از آنها! و زندگی خانوادگی بدون حضور او همچنان جریان داشت، انگار که هرگز به دنیا نیامده است! هم کلاسی‌هایش چقدرخوب تظاهر می‌کردند، خیلی راحت و متقاعد کننده تا او نتواند تشخیص بدهد که تنهاست وباید آنجا را نظافت کند. چه افراد دورویی بودند! همگی ماسک به صورت داشتند. هردختری که ماسک را برمی داشت متهم به دیوانگی می‌شد. صداقتش برای دیگران اضطراب آور بود. اگر کسی جلو می‌رفت وراستش را می‌گفت، درست مثل این بود که دیگران را متهم به دروغگویی می‌کرد. فلورا آمادۀ به عهده گرفتن این نقش نبود. با این حال انداختن گردنبند راحت‌تر از گفتن حقیقت بود. با زبان بی زبانی می‌خواست بگوید که: من می دانم که جهانی که همگی رویش توافق کرده‌ایم واقعی نیست اما هنوز به جایی نرسیده‌ام که بتوانم حقیقت را بگویم!

با النورلیندزی هم ذات پنداری می‌کرد. خودش را از قماش او می‌دانست. النورپشت پرده را می‌دید اما درموردش حرف نمی‌زد.شاید چون می‌دانست که جهان به جای ماسک زدن مداوم باید چه شکل وشمایلی به خودش بگیرد. برداشتن ماسک دیگری بدون گفتن قدم بعدی اشتباه بود. النورلیندزی با گردنبند عجیبش این طرف و آن طرف رفته و با زبان بی زبانی می‌گفت: «من می‌خواهم که قسمتی از دنیای متفاوت تو باشم، اگرتو مشتاق ورود به آن باشی!»

کسی که بخواهد جهان دیگری بسازد احتمالاً به قدرت و انرژی زیادی نیاز دارد. جارو را چرخانده وبا خستگی داخل سطل گذاشت. روی پایین‌ترین پلۀ نردبان فلزی نشست، نردبانی که به عرشۀ بلندی ختم می‌شد. این عرشه آنقدر بلند بود که فلورا از خودش می‌پرسید انتهایش کجاست؟ مرغان دریایی بالای سرش پرواز کرده و آواز می‌خواندند. سرش را بلند کرده وآنها را تماشا کرد. پرنده‌ها درهوا می‌خرامیدند ولابه لای قطرات باران می‌چرخیدند. قطرات باران شبیه بوسۀ هزاران زن بودند، گرم و شور! حالا دیگر پدرش را درک می‌کرد. ناگهان تنهایی تمام مردان وجودش را پر کرد. حتی به جایی رسید که سباستین را هم درک کرد.■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی	ژیلا تقی‌زاده
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	استاد محمد محمدعلی	لیدا نیک‌فرید
گلرخ بیات	استاد احمد بیگدلی	مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.